



طرح نو

دیوید بیتام دموکراسی و حقوق بشر

محمد تقی دلفروز

مطالعہ
قانونی



دموکراسی و حقوق بشر

دیوید بیتام
محمدتقی دلفروز



طرح نو

انتشارات طرح نو

خیابان خرمشهر (آبادلانا) - خیابان نوبخت

کوچه دوازدهم - شماره ۱۰ تلفن: ۸۸۷۳۵۶۰۶

تلفن فروشگاه: ۸۸۵۰۰۱۸۳ تلفن مرکز پخش ۸۸۷۸۳۸۵

tarh_e_no@yahoo.com

دموکراسی و حقوق بشر • نویسنده: دیوید بیتام • مترجم: محمدتقی دلفروز

ویراستاران: عبدالرحیم مرودشتی و هاشم بناپور • حروفچینی و صفحه‌آرایی:

حروفچینی سُما (امید سیدکاظمی) • چاپ و صحافی: وزارت امور خارجه • نوبت چاپ:

چاپ اول، ۱۳۸۳؛ چاپ دوم ۱۳۸۹ • شمارگان: ۱۵۰۰ جلد

تکثیر یا تولید مجدد آن کلاً یا جزاً به هر صورت (چاپ، فتوکپی، تصویر و انتشار الکترونیکی)

بدون اجازه مکتوب ناشر ممنوع است.

ISBN: 978-964-489-037-6

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۴۸۹-۰۳۷-۶

این کتاب ترجمه‌ای است از:

Democracy and Human Rights

David Beetham

Polity Press, 1999.

Beetham, David

بیتام، دیوید

دموکراسی و حقوق بشر / دیوید بیتام؛ مترجم محمدتقی دلفروز. - تهران:

طرح نو، ۱۳۸۳.

۳۱۲ ص. - (مطالعات فرهنگی)

نمایه.

کتابنامه به صورت زیرنویس.

۱. دموکراسی. ۲. حقوق بشر. الف. دلفروز، محمدتقی، مترجم. ب. عنوان.

۳۲۱ / ۸

۸ د ۹ ب / ۲۲۳ JC

فهرست

۹	□ مقدمه
۱۲	۱. تعریف و توجیه دموکراسی
	بعضی از شرایط دموکراسی
۶۱	۲. لیبرال دموکراسی و محدودیتهای دموکراتیک شدن
۸۷	۳. اقتصاد بازار و حکومت دموکراتیک
۱۱۲	۴. شرایط تحکیم دموکراسی
	دموکراسی و حقوق بشر
۱۴۵	۵. حقوق بشر و دموکراسی: یک رابطه چندوجهی
۱۸۵	۶. آینده حقوق اقتصادی و اجتماعی چیست؟
۲۲۱	۷. حقوق بشر: مدلی برای دموکراسی جهان و وطن
	سنجش دموکراسی
۲۴۳	۸. اصول و شاخصهای اساسی سنجش دموکراتیک
۲۷۰	۹. معیارهای دموکراتیک نظامهای انتخاباتی
۳۰۷	□ نمایه

ای مالک، مبادا بر مردم ظلم روا داری چرا که
آنها از دو صنف بیرون نیستند، یا مسلمانند و
همکیش تو و یا انسانند و هم‌نوع تو

سفارش علی(ع) به مالک اشتر

توضیح ناشر

اعداد داخل کروشه در متن، نمایانگر توضیح تفصیلی منابعی است که نویسنده آشنایی با آنها را برای درک عمیق‌تر محتوای فصول کتاب ضروری تشخیص داده است. بدیهی است منابع معرفی شده به کار خوانندگان آشنا به زبان انگلیسی خواهد آمد.



مقدمه

در این کتاب رویکرد جدیدی به دموکراسی و حقوق بشر عرضه شده است. رویکرد متفاوت من با تعریفی از دموکراسی آغاز می‌شود که موضوع فصل یکم را شکل می‌دهد. در این فصل من در صدد نقد بعضی از تقابلهای پذیرفته شده‌ای هستم که تعریف دموکراسی را آماج حملات خود قرار داده‌اند. یکی از ریشه‌دارترین اینها، تقابل میان مفهومی ایده‌آل، هنجاری یا انتقادی و مفهومی واقع‌گرایانه، رویه‌ای^۱ و نهادی از دموکراسی است. در مورد اول اصرار دارم که بگویم هیچ مفهوم هنجاری از دموکراسی را نمی‌توان از بحث درباره شرایط اجتماعی یا نهادی لازم برای تحقق آن جدا کرد، حتی اگر این موضوع ما را به فراسوی شیوه‌ها و نهادهای موجود بکشاند. در مورد دوم باید بگویم که آنچه نهادها و رویه‌ها را دموکراتیک می‌سازد، این است که آنها آشکارا تجسم معیارها و اصول دموکراتیک‌اند، و همین امر مبنایی برای تحلیلی انتقادی از چگونگی تحقق کامل و مؤثر این اصول و هنجارها فراهم می‌کند. از این رو، ابتدا باید تقسیم درون نظریه‌پردازی دموکراتیک میان تحلیل تجربی گذارهای کنونی به لیبرال دموکراسی و تحلیل شرایط تحکیم گذارها (یا به اصطلاح «تحکیم‌شناسی»^۲)، و نقد هنجاری لیبرال دموکراسی و بدیل‌های درون و فراسوی آن را بررسی کرد. البته اینها حتماً موضوعات متفاوتی هستند لیکن تقسیم فوق باعث می‌شود که فرضهای مشترک آنها و همچنین ایده اصلی دموکراسی، که هر دو موضوع را به نمونه‌های مقبولی از تحلیل دموکراتیک تبدیل می‌سازد، از نظرها پنهان بمانند. موضوع اصلی کتاب حاضر این است که این ایده را چگونه می‌توان قاعده‌مند و عملیاتی کرد و اساساً این ایده چگونه عوامل دخیل در مبارزه برای دموکراسی را در بافتهای بسیار متفاوت به هم پیوند می‌دهد.

این کتاب به سه بخش تقسیم شده است: در بخش اول بعضی از شرایط دموکراسی بررسی می‌شود. مضمون اصلی این بخش این است که ویژگی‌هایی که از لحاظ تاریخی ضرورتشان برای دموکراسی در سطح دولت مدرن ثابت شده، موجب محدود شدن آن (اگر نه زوالش) نیز بوده است. در فصل دوم به بررسی ارتباط مبهم لیبرالیسم و دموکراسی می‌پردازیم و در فصل سوم همین بررسی در مورد اقتصاد بازار صورت می‌گیرد. در فصل چهارم بررسی گسترده‌تری در مورد دیالکتیک موجود میان دموکراسی و شرایط آن، و میان ساختار و کارگزاری^۱ در فرآیند دموکراتیک شدن انجام می‌شود.

یکی از نتایج مباحث فوق تأکید بر اهمیت سوسیال دموکراسی، نه فقط به منزله گرایشی سیاسی در بعضی از احزاب، بلکه به سان یکی از اجزای ضروری خود دموکراسی سیاسی است. در باب این مضمون در بخش دوم، با تأکید بر حقوق اقتصادی و اجتماعی در برنامه حقوق بشر بحث می‌شود. در فصل پنجم رابطه چندوجهی دموکراسی و حقوق بشر بررسی می‌گردد که هرچند موضوع بسیار مهمی است اما تا به حال زیاد در مورد آن نظریه پردازی نشده است. در فصل ششم، در مورد حقوق اقتصادی و اجتماعی به منزله حقوقی که به بشر تعلق دارند، و همچنین ماهیت وظایف و تعهداتی که در صورت «حقوق» تلقی کردن آنها ایجاد می‌شود بررسی می‌گردد. در فصل هفتم نقش حقوق بشر در فرآیند دموکراتیک شدن در سطح بین‌المللی ارزیابی و بعضی از دشواریهای تحقق این حقوق نیز بررسی می‌شود. مضمون نهفته در فصول فوق، این استدلال خدشه‌ناپذیر است که حقوق بشر مبنایی عقلانی دارد که در تفسیر از نیازها و تواناییهای مشترک بشر، و همچنین تهدیدات نظام‌مندی که بر سر راه تحقق آنها ظاهر می‌شوند ریشه دارد؛ اما این نیازها و تواناییهای مشترک، با پذیرش تفاوت‌هایی که بیان آنها از طریق دموکراسی امکان‌پذیر است تعارضی ندارند.

مضمونی که در سراسر کتاب تکرار می‌شود این است که تحقق دموکراسی، همچون تحقق حقوق بشر، امری خطیر است، و فرآیند دموکراتیک شدن هرگز به پایان نمی‌رسد. در بخش سوم کتاب، ایده سنجش دموکراتیک به منزله ابزاری انتقادی مطرح می‌شود که به کمک آن شهروندان می‌توانند کیفیت دموکراسیهای خود

1. agency

را ارزیابی و مشخص کنند که در چه زمینه‌هایی می‌توان آنها را بهبود بخشید. این فصلها نشان می‌دهند که چگونه می‌توان مفهوم دموکراسی ارائه شده در آغاز کتاب را در عمل به اجرا درآورد. همچنین، در این فصلها پیوند جدایی‌ناپذیر میان اصول دموکراتیک و شیوه‌های تحقق نهادی آنها نشان داده می‌شود. در فصل هشتم توجهی عقلانی برای ارزیابی دموکراسیها ارائه و سسی معیار برای این ارزیابی پیشنهاد می‌شود. در فصل نهم در پرتو اصول پیش‌گفته، ارزیابی دموکراتیکی از نظامهای انتخاباتی^۱ به عمل می‌آید. گرچه این فصلها ناظر به وضعیت بریتانیا در یک دورهٔ بلوا و آشوب و اعتراض قانونی است، استدلالها و معیارهایی که به کار گرفته شده عمومیت دارند و در مورد کشورهای دیگر نیز صدق می‌کنند.

در این‌جا مایلم از دوستانی که مرا یاری داده‌اند تشکر کنم. دیوید هلد در این مدت هیچ‌گاه تذکرات و تشویقهایش را از من دریغ نکرد. کوین بویل همچنین مشاورهٔ دائمی برای من در مورد حقوق بشر بوده و به همراه استوارت ویر همکار گرانقدری در پروژهٔ سنجش دموکراسی بریتانیا به شمار می‌آید. همچنین از همکارانم در دانشگاه لیدز و دانشجویانم، به ویژه آنانی که به دموکراسیهای نوپا تعلق داشتند تشکر می‌کنم. البته مسئولیت تفاسیر نهایی این کتاب کاملاً متوجه شخص من است.

تعریف و توجیه دموکراسی

مشکلات تعریف

هر کس که بخواهد تعریف قابل دفاعی از دموکراسی ارائه دهد باید بر چندین مسئله پیردازد. یکی از این مسائل، شمار گوناگونی از معانی مرتبط با این اصطلاح طی نیم قرن گذشته (یا بیش تر) است. در این جا به معدودی از این معانی اشاره می‌کنیم: حکومت مردم، حکومت نمایندگان مردم، حکومت حزب مردم، حکومت اکثریت، دیکتاتوری پرولتاریا، حداکثر مشارکت سیاسی، رقابت نخبگان بر سر کسب آرای مردم، نظام چندحزبی، کثرت‌گرایی سیاسی و اجتماعی، حقوق برابر شهروندی، آزادیهای مدنی و سیاسی، جامعه آزاد، جامعه مدنی، اقتصاد بازار آزاد، هر چه ما در بریتانیا (یا امریکا یا هر جای دیگر) انجام می‌دهیم، «پایان تاریخ»، و خلاصه هر چیز چشمگیر و زیبایی.

لحظه‌ای تأمل در فهرست فوق نشان می‌دهد که گرچه بعضی از این تعاریف با یکدیگر همپوشی و اشتراک دارند بسیاری از آنها نیز با یکدیگر ناسازگارند. این تعارف ناسازگار، به بحثهایی آکادمیک جهت ارائه مفهوم و تعریفی سازگار از دموکراسی انجامیده است و استدلال می‌شود که ما مجبوریم از میان آنها دست به انتخاب بزنیم. رایج‌ترین شقوق این تقابله عبارت‌اند از: دموکراسی به منزله مفهومی توصیفی^۱ یا مفهومی تجویزی^۲؛ دموکراسی همچون رویه‌ای نهادی یا ایده‌آلی هنجاری؛ دموکراسی مستقیم در

1. descriptive

2. prescriptive

مقابل دموکراسی نمایندگی؛ دموکراسی نخبه‌گرا در برابر دموکراسی مشارکتی؛ دموکراسی لیبرال در مقابل دموکراسی غیرلیبرال (پوپولیستی، مارکسیستی، رادیکال)؛ دموکراسی مشورتی^۱ در برابر دموکراسی توده‌ای؛ دموکراسی سیاسی در مقابل دموکراسی اجتماعی؛ دموکراسی اکثریتی در برابر دموکراسی اجتماعی^۲؛ دموکراسی به عنوان حقوق فردی یا خیر جمعی؛ دموکراسی به منزله تحقق برابری یا توافق در مورد تفاوت. [۳] سماجت بر سر این تقابلهای در تعریفی از دموکراسی، نشان می‌دهد که دموکراسی هنوز «مفهومی ذاتاً مجادله‌انگیز» است که در مورد تعریفش اساساً هیچ زمینه توافقی وجود ندارد. [۴]

هدف از این فصل، مخالفت با این ایده است که می‌گوید دموکراسی ذاتاً مفهومی مجادله‌انگیز است. پذیرش این ایده بدین معنی است که به هیچ وجه نمی‌توان به مباحثات جاری درباره تعریف دموکراسی پایان بخشید و نمی‌توان نشان داد که یک یا چند ایده اصلی وجود دارند که در اکثر تعاریف، به شیوه‌های مختلف و در سطوح گوناگون، به آنها متوسل می‌شوند و در بعضی از تعاریف به اشتباه یا به گونه‌ای غیرحرفه‌ای از آنها غفلت می‌ورزند. در این جا نشان می‌دهیم که هسته‌ای اصلی برای معنی دموکراسی سراغ داریم که می‌توان از آن برای توضیح و حل بسیاری از تعاریف و دیدگاههای مورد

1. deliberative democracy

2. consensual democracy

۳. بعضی از نویسندگانی که از این ترکیبها استفاده کرده‌اند عبارتند از:

B. Barber, *Strong Democracy* (Berkeley: University of California Press, 1984); S. Benhabib (ed), *Democracy and Difference* (Princeton: Princeton University Press, 1996); R. A. Dahl, *Polyarchy* (New Haven: Yale University Press, 1971); U. Duncan (ed), *Democratic Theory and Practice* (Cambridge: Cambridge University Press, 1983); D. Held, *Models of Democracy*, 2nd edn (Cambridge: Polity Press, 1996); C. B. Macpherson, *The Real World of Democracy* (Oxford: Clarendon Press, 1966); C. Pateman, *Participation and Democratic Theory* (Cambridge: Cambridge University Press, 1970).

۴. برای آگاهی از ایده بحث‌انگیز بودن ذاتی مفهوم دموکراسی نک:

W. B. Gallie; «Essentially Contested Concepts», *Proceedings of the Aristotelian Society*, 56, 1965, pp. 1967-98.

مناقشه بهره جست و با توجه به آن، بقیه تعاریف را می توان مغشوش یا اصلاً اشتباه تلقی کرد. برای این کار ضروری است که بعضی از موضوعات مهم را نیز، تا جایی که به تقابلهای فوق الذکر مربوط می شوند، در توجیه دموکراسی مرور کنیم.

برای شفاف کردن این زمینه، شناخت بعضی از اشتباههایی که عموماً هنگام تعریف دموکراسی روی می دهد مفید خواهد بود. اساسی ترین اشتباه در این زمینه عبارت است از خلط تعریف دموکراسی با این پرسش جداگانه که آیا دموکراسی خوب است، یا چه اندازه از آن خوب است. از سال ۱۹۴۵ بدین سو، اصطلاحات «دموکراسی» و «دموکراتیک» به مثبت ترین واژه ها در قاموس سیاسی تبدیل شده اند. در نتیجه، این واژه ها از هرگونه اشارتگری^۱ خاصی تهی و با هرگونه ترتیبات سیاسی مورد پسند کاربر آنها، معادل پنداشته شده اند. قبل از قرن بیستم، مخالفان دموکراسی، در حالی که با طرفداران آن در مورد معنی این واژه اتفاق نظر داشتند، هیچ تردیدی در نامطلوب شمردن آن به خود راه نمی دادند. امروزه مخالفان دموکراسی تمایل ندارند که آشکارا غیردموکراتیک خوانده شوند، لذا می کوشند انتقادات خود بر دموکراسی را در لفاظی مخالفت بر سر معنی آن کتمان کنند. به عبارت دیگر، بحث بر سر این که دموکراسی چقدر مطلوب یا عملی است با بحث در مورد معنی آن خلط شده است.

برای مثال یکی از معروف ترین تعاریف دموکراسی در قرن بیستم، که آن را یوزف شومپتر ارائه کرده است، در نظر می گیریم. او می نویسد، دموکراسی عبارت است از «آن نوع ترتیبات نهادی که برای وصول به تصمیم گیریهای سیاسی طراحی شده و به موجب آن، افراد با مبارزه ای رقابتی بر سر جلب آرای مردم، قدرت تصمیم گیری را به دست می آورند» [۲]. شومپتر بر این باور بود که

1. referent

2. J. A. Schumpeter, *Capitalism, Socialism and Democracy*, 5th edn. (London: Unwin University Books, 1952), p. 269.

اغلب شهروندان قادر به تفکر عقلانی یا درک ملاحظات واقع‌گرایانه دربارهٔ امور همگانی نیستند بلکه «تسلیم پیش‌داوری یا انگیزش فوق‌عقلانی یا غیرعقلانی می‌شوند». حداکثر کاری که مردم می‌توانند انجام دهند انتخاب از میان نخبگانی است که به نمایندگی از آنان تصمیم می‌گیرند. هنگامی که انتخاب صورت گرفت، وظیفهٔ مردم اعمال «خویش‌داری دموکراتیک»^۱ و «درک این مسئله است که پس از آن‌که فردی را برگزیدند، عمل سیاسی حرفه‌اوست نه حرفهٔ آنها».^[۲]

چرا ما نباید این تعریف را نیز به منزلهٔ یکی دیگر از تعاریف ذاتاً درخور بحث دموکراسی بپذیریم و آن‌را واجد همان میزان از اعتبار بدانیم؟ دلیل اول این است که شومپتر آشکارا تعریف خود را از دموکراسی به سطحی از مشارکت عمومی پیوند زده که به نظر خودش مطلوب است، و از این‌رو، مسئلهٔ تعریف دموکراسی را با این موضوع که دموکراسی تا کجا خوب است خلط کرده است. دوم این‌که او هیچ دلیل روشنی ارائه نمی‌کند که چرا باید رقابت نخبگان برای کسب رأی مردم را دموکراسی بنامیم و نه، مثلاً، کثرت‌گرایی نخبگان، پلی‌آرشی یا هر چیز دیگری: اگر شومپتر پاسخ دهد که این همان چیزی است که دموکراسیها انجام می‌دهند، پاسخ او صرفاً یک دور باطل خواهد بود.

چنین ایرادهایی را می‌توان با پرسشی از پیروان شومپتر تقویت کرد، و آن این‌که اگر شهروندان (همان‌طور که نوعاً چنین می‌کنند) بین دو انتخابات بر نمایندگان‌شان فشار آورند، به‌سازماندهی گروه‌های مبارزاتی انتخاباتی بپردازند، در فرآیندهای مشورتی درگیر شوند، در تظاهرات شرکت کنند... و به عبارت دیگر، اگر آنها فعالانه موضوعات همگانی را موضوعاتی مرتبط با خودشان تلقی کنند و اگر نمایندگان‌شان به‌طور قاعده‌مندی مجبور باشند به سخنان آنان گوش دهند، آیا دموکراسی شومپتری دموکراتیک‌تر نخواهد شد؟ از دیدگاه

1. democratic self-control

2. J. A. Schumpeter, *Capitalism, Socialism and Democracy*, pp. 294-5.

پیروان شومپتر، چنین وضعیتی ممکن است سیاستهای حقیر و پستی را ایجاد کند، اما مشکل می‌توان با این حکم مخالفت کرد که این وضعیت از وضعیتی که شهروندان هیچ نوع نفوذی در فرآیند سیاسی بین برگزاری دو انتخابات ندارند دموکراتیک‌تر است. و اگر نظر ما درست باشد، معلوم می‌شود که مفهوم دموکراسی مورد عنایت ما بسیار فراتر از مفهوم محدود شومپتری است. مسئله این‌جاست که موضوع تعریف دموکراسی، با موضوع «حدود مطلوبیت دموکراسی»، که اساساً مطلب دیگری است خلط شده است.

تعریف شومپتر، که در سطح گسترده‌ای مقبولیت یافته، نشانگر دومین اشتباه عام دیگر نیز هست؛ چرا که دموکراسی را بر اساس نهادی خاص یا مجموعه‌ای از ترتیبات نهادی تعریف می‌کند نه بر اساس اصولی که این ترتیبات مظهر آنها هستند یا برای تحقق آنها طراحی شده‌اند. به عبارت دیگر، معادل پنداشتن دموکراسی با مبارزه انتخاباتی بر سر تصاحب مشاغل دولتی یا برابر دانستن آن با نظام چندحزبی، به منزله ارتقا دادن مرتبه وسیله به مرتبه هدف و اشتباه گرفتن ابزار است با غایتی که از آن توقع می‌رود. ارائه چنین تعریفی از دموکراسی، اگر فاش شود که نهادهای مورد بحث صرفاً ظاهری فریبنده‌اند، موجب سرخوردگی از دموکراسی می‌شود. چنین وضعیتی در صورتی پدید می‌آید که مقامات انتخابی هیچ نظارتی بر مقامات غیرانتخابی نداشته باشند، یا خودشان به طور مؤثر در برابر انتخاب‌کنندگان پاسخگو نباشند، یا از مشاغل دولتی‌شان برای کسب منافع خصوصی استفاده کنند. تنها با درک اصول اساسی دموکراسی است که قادریم ارزیابی کنیم که هر نهادی در عمل چقدر دموکراتیک است و برای دموکراتیک بودن به چه چیزهایی نیاز دارد.

این ایده که ترتیبات نهادی بازتاب اصولی اساسی هستند که کمابیش باید به آنها تحقق بخشند، ناشی از خصیصه ذاتی حاکمیت قانون بر زندگی اجتماعی و نیز پذیرفتنی شدن قوانین با استناد به اصول گسترده‌تری است که این قوانین تجلی بخش آنهایند. این بدان معنی است که در مقابل نهادن مفهوم

توصیفی و تجویزی دموکراسی، یا مفهوم نهادی و هنجاری دموکراسی، چنان‌که گویی فقط یکی از دو شیق پذیرفتنی است اشتباه است. [۱] نهادهای دموکراتیک صرفاً تا آن‌جا دموکراتیک خوانده می‌شوند که اصول دموکراتیک را تجسم بخشند، و اصول دموکراتیک نیز برای تحقق یافتن، باید شکلی نهادی و عملی پیدا کنند. اما از میان این دو [اصول و نهادها] در واقع بافتهای اصول دموکراتیک در تعریف دموکراسی جنبه محوری دارند؛ نهادها جنبه ثانویه و فرعی دارند و ممکن است در بافتهای مختلف شکلهای متفاوتی به خود بگیرند. ما می‌توانیم به درستی با این ایده مخالف باشیم که نهادها در هر بافت مفروضی می‌توانند به طور کامل اصول دموکراتیک را تحقق بخشند؛ همان‌گونه که می‌توانیم به درستی در این مورد بحث کنیم که دموکراسی تا چه اندازه چیز خوبی است. اما این‌که چه اصولی را دموکراتیک بدانیم جای بحث ندارد همچنان‌که هیچ بحثی نیز در مورد این‌که چه اصولی را اصول حکومت اشرافی، حکومت مذهبی و، پیرسالارانه یا از هر نوع دیگری بدانیم وجود ندارد.

پس از پذیرش این موضوع که دموکراسی را باید در وهله اول برحسب اصل یا اصول اساسی‌اش، و در وهله دوم برحسب نهادهایی که آنها اصول را تجسم می‌بخشند، تعریف کنیم، روشن می‌شود که قضاوت در مورد دموکراتیک بودن یا نبودن ترتیبات نهادی مفروض، در واقع کمابیش قضاوت در مورد میزان دموکراتیک بودن آنهاست نه در مورد اصل دموکراتیک بودنشان. در بررسی بسیاری از نهادهای دموکراسی نمایندگی، معلوم می‌شود که این نهادها سازشهایی بین اصول دموکراتیک و دیگر اصول، نظیر اصول اقتصاد یا کارآمدی، یا ساختارهای تثبیت‌شده قدرت و امتیاز هستند. هرچند در مقایسه با اشکال حکومت اشرافی یا اقتدارگرای حکومت، چنین نهادهایی را می‌توان

۱. در این مورد نک:

S. P. Huntington, *The Third Wave, Democratization in the Late Twentieth Century* (Norman: University of Oklahoma Press, 1991), pp. 6-7.

منطقاً دموکراتیک نامید، همواره این سؤال مطرح می‌شود که چگونه ممکن است آنها دموکراتیک‌تر شوند، یا از دیدگاهی دموکراتیک آنها را با ترتیبات مشابه در دیگر جاها مقایسه کرد. با توجه به این‌که اصول دموکراسی به ندرت می‌توانند به‌طور کامل در جهان ناقص تحقق یابند همواره به‌ایده دموکراسی انتقاداتی وارد بوده است. [۱]

پس باید پرسید که اصول اساسی معنای اصلی دموکراسی کدام‌اند؟ ما باید از تعیین قلمرو مربوط به دموکراسی شروع کنیم، یعنی قلمرو تصمیم‌گیری در مورد مقررات و سیاستهای الزام‌آور جمعی برای همه گروهها، از خانواده و گروه دوستان گرفته تا انجمنهای بزرگ‌تر. این قلمرو تصمیمات الزام‌آور جمعی، یا تصمیم‌گیری برای هر جمعی، در وسیع‌ترین مفهوم همان قلمرو سیاسی است، و باید آنرا از قلمرو تصمیمات فردی و انتخاباتهای شخصی که برای دیگران الزام‌آور نیستند تفکیک کرد. ممکن است جامعه‌ای را که در آن حداکثر آزادی برای انتخاب فردی وجود دارد جامعه‌ای آزاد توصیف کرد، اما چنین جامعه‌ای لزوماً دموکراتیک نیست، چرا که دموکراتیک بودن به چگونگی اخذ تصمیمات جمعی ارتباط دارد.

پس، اگر دموکراسی به قلمرو سیاسی و تصمیم‌گیری برای یک انجمن یا جمع تعلق داشته باشد، پس نظام تصمیم‌گیری جمعی را تا آن‌جا می‌توان دموکراتیک دانست که تحت نظارت همه اعضای آن انجمن باشد، یا همه افراد تحت حاکمیتش برابر تلقی شوند. نظارت همگانی^۲ و برابری سیاسی^۳ از جمله اصول اصلی دموکراسی‌اند که در این فصل و سراسر کتاب به بررسی و دفاع از آنها پرداخته شده است. این اصول به کامل‌ترین و جهی در گروهها یا انجمنهای کوچک محقق می‌شوند، چرا که هرکسی از حق برابر و مؤثر سخن گفتن و رأی دادن در مورد سیاست برخوردار است. در جوامع بزرگ‌تر، و

۱. نک:

G. Duncan and S. Lukes, *The New Democracy Political Studies*, 11 (1963) pp. 156-77. 2. popular control 3. political equality

به ویژه در سطح کل جامعه، که اعضایش به دلیل محدودیتهای زمانی و فضایی تصمیم گرفته‌اند تصمیمات را به نمایندگان منتخب واگذار کنند، دموکراسی هنگامی تحقق می‌یابد که انتخاب‌کنندگان بتوانند نظارت خود را، نه فقط بر خود فرآیند تصمیم‌گیری بلکه حتی بر تصمیم‌گیرندگان نیز اعمال کنند؛ در این شیوه، نظارت با واسطه است نه بلاواسطه.

تمايز میان دموکراسی مستقیم و دموکراسی نمایندگی از موضوعاتی است که بعداً به طور کامل به آن می‌پردازیم. اکنون در این جا مسئله مهم این است که اصول نظارت همگانی و برابری سیاسی در هر دو نوع دموکراسی اعمال می‌شود، به طوری که به رغم تفاوت‌های آشکار میان آنها، کاربرد اصطلاح واحد «دموکراسی» برای هر دو، نه نامعقول است و نه مطلق. به همین ترتیب، این اصطلاح را می‌توان هم با توجه به زندگی انجمنی خصوصی و هم عمومی به کار برد. البته قلمرو تصمیم‌گیریهایی الزام‌آور جمعی در مورد مقررات و سیاستها، و توزیع مسئولیتها و منافع، برای کل هر جامعه‌ای (قلمرو همگانی حکومت) اهمیت زیادی دارد و مبارزه برای دموکراتیک کردن آن نیز همواره به همین ترتیب به شدت محل بحث بوده است. به این دلیل، دموکراسی به منزله یک اصطلاح در اکثر موارد صرفاً براساس این حوزه گسترده همگانی تعریف شده که موضوع اصلی این کتاب را شکل می‌دهد. ولی از آن جا که اصول نظارت همگانی و برابری سیاسی را می‌توان برای تصمیم‌گیری در هر گروه یا انجمنی به کار برد، دموکراسی مرجعی بسیار وسیع‌تر از حکومت پیدا می‌کند. در حقیقت، یکی از معیارهای «جامعه» دموکراتیک این است که زندگی انجمنی‌اش^۱ از لحاظ درونی دموکراتیک باشد و شرایط اجتماعی-اقتصادی مساعدی را برای تحقق علمی برابری سیاسی فراهم کند.

هرچند می‌توانیم دو اصل نظارت همگانی و برابری سیاسی را با هم ترکیب کنیم و بگوییم دموکراسی مستلزم حق برابر و مؤثری برای شرکت در تصمیم‌گیری است، تفکیک آنها به ما کمک می‌کند که بین اصل توزیعی

(برابری) و آنچه باید توزیع شود (نظارت همگانی) تعایز قائل شویم. [۱] پس، ایده نظارت همگانی بر حکومت گرچه اساساً در دوران جدید گسترش یافته است، مفهوم بسیار محدودی از «مردم» را شامل می‌شود، به طوری که زنان و مردان غیرمالک را از جامعه سیاسی کنار گذارده، در عوض، بعضی از مردم از آرای بیشتری برخوردار می‌شوند از این‌رو، اگر قرار است اصل نظارت همگانی کاملاً فراگیر باشد و اگر این اندیشه محوری دموکراتیک را تصدیق کنیم که «هرکس تنها یک نفر است و هیچ‌کس بیشتر از یک نفر نیست»، حتماً به اصل برابری سیاسی نیز نیاز خواهیم داشت. همچنین، تفکیک این دو اصل کمک می‌کند تا ببینیم آنها در کجا تعارض پیدا می‌کنند؛ مثلاً وقتی که فقط با کاهش برابری سیاسی بتوان نظارت همگانی را افزایش داد، یا برعکس. بنابراین، سلسله‌مراتبی‌ترین نمونه‌های دموکراسی مستقیم فقط به این خاطر امکان وجود یافته‌اند که بعضی از مردم به طور رسمی یا غیررسمی از تصمیم‌گیری محروم می‌شده‌اند؛ بدین ترتیب، کسانی از کارهای اقتصادی و خانگی معاف می‌شدند و فرصت کافی می‌یافتند تا مستقیماً در تصمیم‌گیریها مشارکت کنند. دقیقاً به دلیل برخورد بین این اصول اساسی است که طراحی نهادهای دموکراتیک یا قضاوت در مورد آنها اغلب مشکل می‌شود و معلوم می‌گردد که این کار چندان که در نظر بدوی آسان می‌نمود ساده نیست.

بر چه زمینه‌هایی می‌توانیم ادعا کنیم که دو اصل نظارت همگانی بر تصمیمات جمعی و برابری در اعمال آن، معنای اصلی دموکراسی را می‌سازند و به چالش کشیدن آنها به نفع بعضی از شقوق دیگر اشتباه است؟ اول، به این دلیل که دو اصل بالا در بسیاری از تعاریف دموکراسی که در آغاز فصل برشمردیم علت اصلی هستند؛ هرچند در پرتو این دو اصل اینک می‌توان دید که این تعاریف، جزئی یا ناقص‌اند یا باید شرایط و ابزار نهادی دیگری برای

۱. تفسیر من از دموکراسی شبیه تفسیرهای جیمس هایلند است. نک:

James. Hyland, *Democratic Theory* (Manchester: Manchester University Press, 1995), p. 67.

تحقق‌شان پیدا کرد. دوم این‌که به نظر من به سهولت می‌توان نشان داد که مبارزات همگانی زیر بیرق دموکراسی، در هر دوره تاریخی، برای تحقق یا تحقق کاملتر دو اصل فوق‌الذکر بوده‌اند؛ یعنی، برای افزایش نظارت همگانی بر تصمیمات مربوط به مقررات و سیاستهای جمعی، و برای کارآمدتر کردن، فراگیرتر کردن و برابرتر ساختن این نظارت همگانی. سوم این‌که مخالفان دموکراسی همواره با دو چیز مخالفت می‌کرده‌اند؛ یکی کاهش سلطه و نظارت انحصاریشان بر چنین تصمیماتی، و دیگر این عقیده که فرد عادی همان قدر استحقاق اظهار نظر مؤثر در موضوعات همگانی را دارد که فرد ثروتمند، ممتاز یا حتی فرد باهوش و پراستعداد. [۱]

ایده حق برابر اظهار نظر، از اهمیتی بنیادی برای دموکراسی برخوردار است و چیزی است که مخالفان دموکراسی همواره با آن درافتاده‌اند. از این رو، دفاع از آن و تشخیص محدودیتهای اعمال آن، وظیفه‌ای اساسی برای توجیه دو اصل دموکراسی به شمار می‌رود. هرچند، همان‌گونه که ذکر شد، توجیه دموکراسی از تعریف آن جداست، به نحوی که می‌توانیم نوع خاصی از ترتیبات نهادی را دموکراتیک بخوانیم بدون این‌که با مطلوب بودنش موافق باشیم، اما خود اصول فوق کاملاً قابل درک نیستند مگر این‌که استدلالهایی را که برای حمایت از آنها لازم‌اند درک کنیم. اکنون به ایفای این وظیفه می‌پردازیم.

توجیه دو اصل دموکراسی

توجیهات فراوانی را می‌توان برای دو اصل اساسی دموکراسی ارائه کرد، اما آنها ضرورتاً باهم ناسازگار نیستند. در واقع، همه این توجیهات اشکال گوناگون توجیهی محوری‌اند. فرض اساسی این ایده کرامت و شرافت برابر

۱. هنگامی که تسیوس آنتی می‌گوید که «ما هیچ قدرت ویژه‌ای به ثروت نمی‌دهیم» و «رای مرد فقیر به اندازه بقیه از اقتدار برخوردار است» هرالد متفکر تیسس، به او پاسخ می‌دهد که «روستایی فقیر شما چگونه می‌تواند ذهنش را از شخم زدن به سیاست معطوف سازد؟» به نقل از:

A. Arblaster, *Democracy* (Buckingham: Open University Press, 1987), p. 20.

انسان است و ارزش محوری آن نیز حق تعیین سرنوشت و استقلال انسانی است، یعنی برخورداری انسان از حق تصمیم‌گیری در زندگی و پیروی نکردن از دیگران. از این لحاظ توجه دموکراسی به توجیه لیبرالیسم شباهت دارد، بجز این‌که (و این یک استثنای مهم است) استقلال مورد نظر دموکراسی به‌گونه‌ای جمعی درک می‌شود و نه فردی، و به معنی شرکت در تعیین مقررات و سیاستهایی است که برای جمع تدوین می‌شود، جمعی که آن فرد عضوی از آن است.

متفکران فردگرایی افراطی^۱، خواه آنارشیستها و خواه لیبرالهای افراطی^۲، گاه با ایده استقلال یا تعیین سرنوشت جمعی مخالفت کرده استدلال می‌کنند که برآیند تصمیمات جمعی به ندرت معادل آن تصمیمی است که هر شرکت‌کننده برای گروه خود اتخاذ کرده است، و بنابراین، باید آنرا نقض استقلال فردی تلقی کرد.^۳ اما در چنین موضعی، از وابستگی متقابل زندگی اجتماعی و ماهیت تصمیمات جمعی ناشی از آن غفلت می‌شود. به عبارت دیگر، تصمیمات جمعی نیازمند سازش و مصالحه و سازگاری متقابل اند و نه ابراز اراده فردی. استقلال فردی در تصمیم‌گیریهای جمعی تا آنجا به رسمیت شناخته می‌شود که به نظر هرکسی احترام گذارده و به عقاید همه افراد در فرآیند تصمیم‌گیری اهمیت داده شود. البته، این‌که چگونه می‌توان در عمل به این هدف دست یافت (به ویژه در محدوده‌ای وسیع و سازگار با تقاضاهای زمانه) یکی از مسائل نهادی عمده دموکراسی است. اما اکنون بر اصول اساسی می‌پردازیم. همین اندازه که به همه شرکت‌کنندگان به منزله عوامل تعیین‌کننده سرنوشت خود در فرآیند تصمیم‌گیری جمعی احترام گذارده شد می‌توان استدلال کرد که دو پیامد مفید دیگر نیز به دنبال می‌آید: یکی این‌که در این شیوه، نسبت به دیگر شیوه‌های تصمیم‌گیری، احتمال بیشتری سراغ داریم که نتایج کار منافع شرکت‌کنندگان را برآورده کنند و «خیر عمومی»^۴ را تحقق

1. ultra-individualism

2. extreme libertarian

3. R. P. Wolff, *In Defense of Anarchism* (New York: Harper and Row, 1970).

4. public good

بخشند، و دیگر این که احتمال این که افراد شرکت کننده، مختارانه از فرمانها و تکالیف آن پیروی کنند نیز زیادتر است، چرا که فرصت آن را داشته‌اند که آرای خود را مطرح و آنها را در فرآیند تصمیم‌گیری منظور کنند.

می‌توان با بررسی بعضی از ایراداتی که در طول تاریخ دموکراسی به آن وارد شده، توجیه اساسی فوق را در تأیید دموکراسی بسط بیشتری داد. اولین ایراد این است که همه افراد از توانایی برابر برای تأمل عمیق در مورد خیر زندگی خودشان، و به طریق اولی خیر جامعه، برخوردار نیستند و بنابراین، نباید در امورات همگانی ارزش برابری برای رأی افراد قائل شد. این استدلال از لحاظ تاریخی زمینه محروم ساختن زنان، غیرمالکان، رنگین‌پوستان و دیگر گروههای اجتماعی را از حق رأی فراهم آورده است. درست به دلیل مشابهی می‌توان کودکان را نیز از حق رأی محروم کرد؛ همچنان‌که آنان را از مالکیت، امضای قراردادها و... به نام خودشان محروم می‌سازیم.

لیکن تفاوت مهمی بین محرومیت کودکان با محرومیت زنان، غیرمالکان و... وجود دارد. محرومیت گروههای اخیر مبتنی بر این فرض است که گروهی از مردم از توانایی اولیه بشری برای تعیین سرنوشت خود برخوردار نیستند. اما محروم ساختن کودکان مبتنی بر این پیش فرض است که تعیین سرنوشت نوعی توانایی است که به دست آوردن آن به رشد نیاز دارد و این رشد در طی فرآیند یادگیری بررسی گزینه‌ها و ارزیابی واقع‌گرایانه پیامدهایشان، نخست در موضوعات کم‌اهمیت‌تر و سپس در موضوعات جدی‌تر حاصل می‌شود، و دیگر این که کودکان تا حدی به هدایت پدرسالارانه بزرگسالان در طی این فرآیند رشد نیاز دارند. اما در اصل پذیرفته شده که رسیدن به چنین مرحله‌ای از رشد برای همگان میسر است.

برطبق روایت پیچیده‌تری از این ایراد، هرچند شاید همه افراد از توانایی برابر برای تعیین سرنوشت خود در زندگی فردی برخوردارند، اما این میزان از توانایی برای حوزه همگانی کفایت نمی‌کند. شوپتر می‌نویسد، «شهروند نوعی به محض این که وارد عرصه سیاست شود به سطح پایین‌تری از توانایی

فکری سقوط می‌کند... و دوباره به انسانی بدوی تبدیل می‌شود» [۱]. از این جهت، لازم است که مجموعه دلایل متفاوتی را که ممکن است برای اثبات این «سطح پایین توانایی فکری» ارائه شده باشد مشخص سازیم.

اولین دلیلی که نظریه پردازان نخبه‌گرای «کلاسیک» مطرح کرده‌اند، این مشکل را مربوط به «توانایی» می‌داند. به عبارت دیگر، توده‌ها در مقایسه با نخبگان سیاسی ذاتاً قادر به تفکر منطقی در مورد موضوعات همگانی نیستند. این یک فرض کاملاً غیردموکراتیک و خدشه‌پذیر است. [۲]

دلیل دوم، که از سوی شوپتر مطرح شده، بحث «انگیزه»^۳ است که برای آگاه شدن مردم از موضوعات همگانی پیچیده خارج از تجربه بلاواسطه‌شان لازم است، اما چون مردم عادی هیچ مسئولیت مستقیمی در قبال تصمیمات ندارند دارای چنین انگیزه‌ای نیستند. به عقیده شوپتر، این موضوع هم در مورد فرد تحصیل کرده صادق است هم تحصیل نکرده، و هم در مورد حقوقدان و هم کارمند: «بدون محرک و انگیزه، که از مسئولیت مستقیم و بلاواسطه ناشی می‌شود، فقط جهل امکان بقا دارد.» [۴] اما این آشکارا استدلال دوری است. چرا که می‌توان به مردم مسئولیت تصمیم‌گیری «داد»؛ و وقتی آنان مسئول شدند (مثل موارد رأی دادن برای حکومت یا شرکت در همه‌پرسی) این مسئولیتی است که به طور جدی «اختیار می‌کنند». باید متذکر شد که حتی خود شوپتر تصدیق می‌کند که شهروند عادی در مورد طیف وسیعی از موضوعات زندگی آگاهی و درک واقع‌گرایانه‌ای دارد؛ مثلاً، در «چیزهایی که مستقیماً به خود او، خانواده‌اش، معاملات تجاری‌اش، سرگرمی‌هایش، دوستان و دشمنانش، شهرستان یا ناحیه‌اش، طبقه، کلیسا، اتحادیه کارگری یا به هر

1. Schumpeter, *Capitalism, Socialism and Democracy*, p. 262.

2. G. B. Parry, *Political Elites* (London: George Allen and Unwin, 1969), ch. 2. D. Beetham, «Michels and His Critics; *Archives Europeennes de Sociologie*, 22 (1981), pp. 81-99.

3. incentive

4. Schumpeter, *Capitalism, Socialism and Democracy*, pp. 261-2.

گروه اجتماعی دیگری که عضو فعال آن باشد، ارتباط پیدا می‌کند... [۱] این وضعیت نقطه شروع خوبی برای سیاست دموکراتیک است.

دلیل سوم زمان است. درک موضوعات پیچیده و بحث درباره مسائلی که در سطح تصمیم‌گیری عمومی مطرح می‌شوند بسیار وقت‌گیر است. استدلال زمان تنها استدلال دموکراتیکی است که در مورد تصمیم‌گیری از راه وکالت یا نمایندگی اقامه شده؛ یعنی تصمیم‌گیری از طریق گروه کوچک‌تری که از بعضی جهات نماینده کل جامعه به حساب می‌آیند و مجازند از دیگر مسئولیتها فارغ شوند تا خود را به طور کامل تر وقف بررسی موضوعات همگانی کنند. این که آنان چقدر زمان به این کار اختصاص می‌دهند و این زمان را صرف بحث در مورد چه موضوعاتی می‌کنند، چیزی نیست که بتوان به نحو پیشینی آن را مشخص کرد، چرا که به مقتضیات و روحیات گروه مربوط بستگی دارد. این که چه معیارهایی باید لحاظ شود تا تشکیل چنین گروهی و اقداماتش را دموکراتیک بدانیم، بحث دیگری است که بعداً به آن می‌پردازیم. اما نکته مهمی که در این جا باید به آن اشاره کنیم این است که استدلالهای مبتنی بر زمان و توانایی اساساً با هم تفاوت دارند، چرا که در استدلال زمان پذیرفته می‌شود که همه افراد بالغ برای شرکت در تصمیم‌گیری عمومی از توانایی برابر برخوردارند، به شرط این که از اطلاعات و زمان کافی برای شور و بررسی مؤثر نیز برخوردار باشند.

تمايز میان استدلال مبتنی بر زمان و استدلال مبتنی بر توانایی، به بهترین وجهی با استفاده از قرعه‌کشی^۲ به منزله شیوه انتخاب گروهی کوچک برای تصمیم‌گیری به نیابت از بقیه (به صورت امروزی از طریق خدمات هیئت منصفه، هیئت منصفه شهروندان و...) ثابت می‌شود. [۲] در عصری که تصمیم‌گیری سیاسی عملاً به حرفه‌ای تخصصی تبدیل شده، ما می‌توانیم حل

Ibid, p. 258.

۱. برای تفاوت میان شهروندان و هیئت منصفه و... نک:

2. lottery

3. J. Stewart, E. Kendall and A. Coote, *Citizens; Juries* (London: Institute for Public Policy Research, 1994).

مشکل زمان را با وضوح بیشتری در برگزاری انتخابات برای مشاغل دولتی با امکان انتخاب مجدد نامحدود مشاهده کنیم. مانند همه اشکال تقسیم کار، انحصاری شدن یک عمل در دست گروهی خاص این توهم را به وجود می‌آورد که تنها آن گروه برای انجام دادن آن کار توانایی دارد و بقیه صلاحیت ندارند. این توهم حتی بسیاری از دموکراتها را افسون کرده و آنان را به این باور رسانده که نمایندگان سیاسی صلاحیت و توانایی خاصی دارند که بقیه آنرا ندارند. اما اگر از آنان بخواهیم که از اعتقاد خود دفاع کنند درمی‌یابند که تعیین ماهیت دقیق این تواناییها بسیار مشکل است. در نظر، شاید احتمال بدهیم که نمایندگان مردم به ویژه صفاتی مثل قابل اعتماد بودن و خیرخواهی را دارا باشند، اما در عمل، سیاستمداران به طور معمول به هیچ وجه از چنین اعتباری برخوردار نیستند.

این موضوع ما را به ایراد دیگری سوق می‌دهد که بر این پیش فرض دموکراتیک وارد شده که: مردم (به شرط شرایط مساعد) برای قضاوت متفکرانه در مورد امور همگانی توانایی یکسانی ندارند. این ایراد اساساً ایرادی معرفت‌شناسانه^۱ است و به موضوع معرفت به خیر عمومی ارتباط دارد و در سراسر تاریخ به اکثر رژیمهای غیردموکراتیک، یا حداقل پدرسالارانه، مشروعیت بخشیده است. براساس این استدلال، خیر جامعه را می‌توان به طور عینی^۲ شناخت و آنرا در حوزه معرفت خاصی قرار داد که تنها در اختیار عدهٔ قلیلی است و همین عدهٔ قلیل، به سبب آگاه بودن از آن معرفت، حق تصمیم‌گیری به نیابت از بقیه را به دست می‌آورند.^[۳]

دربارهٔ این که ماهیت دقیق این معرفت چیست، برداشتهای مختلفی را سراغ داریم.^۴ در برداشت افلاطونی، معرفت به چیزهایی را که برای جامعه

1. epistemological 2. objectively

۳. دال این را «پاسداری» می‌نامد. نک:

R. A. Dahl, *Democracy and Its Critics* (New Haven: Yale University Press, 1989), chs. 4-5.

4. Plato, *The Republic* (Oxford: Clarendon Press, 1941), sec. 487-502

سالم لازم بود (بسیار شبیه سلامت بدن سالم) تنها کسانی می‌توانستند به دست آورند که از راه تحصیل درازمدت فلسفه با پیچیدگیهای آن آشنا می‌شدند. [۱] در برداشت سنت‌گرایان، فقط معرفتِ نشئت‌گرفته از گذشتهٔ جامعه^۲ است که ضامن اخذ تصمیمات درست است، و این معرفت یا در اختیار پیران است (پیرسالاری) یا در اختیار کسانی که اصل و نسب نیاکانی^۳ شان دسترسی ممتاز به چنین حکمتی را تضمین کرده است (حکومت اشرافی). در برداشت حکومت مذهبی، این معرفت به متون مقدس^۴ یا اراده الهی است که به روحانیت، یا افراد وارد، صلاحیت تصمیم‌گیری در مورد قوانین برای کل جامعه را اعطا می‌کند. در برداشت مارکسیست-لنینیستی، معرفت به سیر آیندهٔ تاریخ است که به حزب و ایدئولوگهایش بینش منحصر به فردی در مورد بهترین راه ادارهٔ جامعه در زمان حال می‌بخشد. [۵]

فراگیرترین برداشت از این اعتقاد در جهان معاصر، برداشت تکنوکراتیک است. براساس این برداشت، علمی وجود دارند (مثل علم اقتصاد، مدیریت، یا بعضی از شاخه‌های فناوری کاربردی) که پاسخهایی عینی به پرسشهای مربوط به خیر عمومی را ارائه می‌دهند و کسانی که با این دانشها مخالفت می‌کنند، از روی احساسات غلط، تعصب یا نفع شخصی چنین می‌کنند. در جهان تحت سیطرهٔ دستاوردهای علوم طبیعی، پذیرش این مسئله برای مردم دشوار است که بعضی از مهم‌ترین مسائل نظیر مسائل مربوط به سازمان‌دهی امور و روابط جمعی، پیرو راه‌حلهای علمی نباشند.

در تاریخ اندیشهٔ دموکراتیک دو پاسخ در رد این استدلال ارائه شده که خیر عمومی تابع معرفت خاصی است که فقط برای متخصصان آن قابل دسترس است. در پاسخ اول پذیرفته می‌شود که «خیر»، چه برای فرد و چه

1. R. Bambrough, «Plato's Political Analogies»; in P. Laslett (ed), *Philosophy, Politics and Society*, 1st Series (Oxford: Blackwell, 1957), pp. 98-115.

2. society's past

3. ancestral pedigree

4. sacred texts

5. D. Beetham, *The Legitimation of Power* (Basingstoke: Macmillan, 1991), pp. 88-90.

برای جامعه، نوعی شناخت است؛ لیکن استدلال می‌شود که این معرفت در دسترس همه است، نه صرفاً در دسترس اقلیتی ممتاز. این استدلال را افلاطون (که خودش دموکرات نبود)، در گفتگویی به همین نام، از زبان پروتاگوراس مطرح می‌کند. پروتاگوراس در راه دفاع از این عقیده که آهنگر یا پینه‌دوز به اندازه هر کس دیگری صلاحیت اظهار نظر در مورد سیاست‌گذاری عمومی را دارد، استدلال می‌کند که شناخت خیر یکی از شروط انجام عمل اخلاقی است، اما این معرفت، برعکس مهارتهایی که در انجام دادن حرفه‌ها یا پیشه‌های تخصصی به آنها نیاز است، برای همه شهروندان به یکسان در دسترس است. از این رو، تأمل در مورد این‌که خیر شهر چیست، صرفاً به افزایش شناخت در مورد این‌که نحوه خوب زیستن در شهر چگونه است، یا چگونه می‌توان بر مبنای «فضیلت مدنی» رفتار کرد، نیاز دارد نه به هیچ مهارت خاصی. [۱] چنین نگرشی عملاً بنیان معرفت‌شناختی دموکراسی آتن را بنا نهاد. دموکراسی آتن مسلماً در اموری که به تواناییها و تخصصهایی ویژه نیاز داشت (مثل امور اجرایی) به چنین تخصصهایی قائل بود، لیکن برای تعیین خط سیر سیاست‌گذاری عمومی یا قانون‌گذاری امتیاز خاصی برای متخصصان قائل نبود.

از نظرگاه دموکراتیک، موضع فوق محاسن و معایب خود را دارد. محاسن آن این است که اگر شهروندان بکوشند در مورد چیزی به توافق برسند که همگی آنان به سبب برخورداری از چارچوب اخلاقی مشترک، آن را «حق» به شمار می‌آورند، در این صورت، بر اساس موضع فوق، امکان این‌که به توافق برسند بیشتر است. اما عیب آن این است که جا را برای این ایراد باز می‌گذارد که مردم ممکن است در تشخیص خیر عمومی اشتباه کنند، و شاید تعداد قلیلی از صاحب‌نظران آن خیر را بهتر از دیگران بشناسند. برای مثال، به نظر

1. Plato, *The Protagoras* (London: Heinemann, 1924), sec. 320-8. C. Farrar, *The Origin of Democratic Thinking* (Cambridge: Cambridge University Press, 1988), ch. 3.

می‌رسد که این احتمال در تمایز روسویی اراده «همه»^۱ و اراده «عمومی»^۲ بیان شده باشد، که دلالت منطقی‌اش این است که خیر عمومی چیزی شناخت‌پذیر است که مردم در رأی‌زنی‌هایشان شاید آن‌را دریابند و شاید هم دریابند. [۳]

پاسخ دیگری که به این موضع پدرسالارانه داده شده، این استدلال است که مردم نه فقط «می‌توانند» خیر خود و جامعه‌شان را تشخیص دهند، بلکه «فقط آنها» هستند که می‌توانند این امر را تشخیص دهند، چرا که خیر عمومی چیزی نیست که بتوان به‌طور عینی آن‌را شناخت؛ مردم مفاهیم ناهمگونی در مورد چیستی زندگی خوب در ذهن دارند. حتی هنگامی که مردم بتوانند در مورد فهرستی از کالاهای اساسی یا اصلی که شرط هرگونه زندگی خوب است، به توافق برسند، باز هم تصمیم‌گیری در مورد سیاست‌های عمومی، به سبب کمبود منابع و امکانات این جهان، مستلزم این است که آنها را اولویت‌بندی کنیم و معلوم سازیم که کدام یک در اولویت است و چگونه باید آن منابع را بین گروه‌های مختلف شهروندان توزیع کنیم. اما صرفاً نمی‌توان پاسخی صحیح به چنین سؤالاتی داد. از این موضع چنین برمی‌آید که چیزی به نام «خیر عمومی» مستقل از آنچه خود مردم، در جایگاه انسان‌های برابر و براساس نوعی رویهٔ مشورتی، تعیین کرده‌اند، وجود ندارد. این را می‌توان موضع دموکراتیکی قوی‌تری دانست، چرا که کاملاً این امکان را رد می‌کند که کسی بتواند مدعی شناختن خیر مردم شود بی‌آن‌که بداند آنان خودشان چه نظری در مورد خیر خود دارند. اما عیب متقابل موضع فوق این است که فرآیند تصمیم‌گیری جمعی و شیوهٔ رسیدن به تصمیمات را تا حد زیادی پیچیده‌تر می‌کند؛ چرا که موضوع سیاست تا حد زیادی تابع اختلاف‌نظرهای بنیادی بالقوه‌ای می‌شوند.

همچنین این خطر وجود دارد که اگر بر ذهنی بودن تصمیمات تأکید کنیم، موضع فوق در برابر این عقیده شوپتر آسیب‌پذیر شود که سیاست عمومی

1. will of all

2. general will

3. J. J. Rousseau, *The Social Contract* (London: Dent, 1963), pp. 22-3.

تعیین شده به دستِ عموم، حاصل هوا و هوسها و پیش‌داوریهای محض است. بنابراین، اگر برای تحقق خیر عمومی وجود فرآیندی دموکراتیک ضروری باشد، مشخص ساختن شرایط لازم برای انتخاب یا تصمیم عاقلانه نیز واجد اهمیت می‌شود. اولین شرط این است که مردم به اطلاعات دقیق در مورد پیامدهای هر یک از انتخابهای سیاسی، و از جمله اطلاعاتی که متخصصان مربوط فراهم می‌کنند دسترسی داشته باشند. شرط دیگر زمان کافی برای رأی‌زنی، و به ویژه شنیدن آرای مختلف است.^[۱] زیربنای هر دو شرط، وجود شرایط لازم برای نمایندگی سیاسی مؤثر است، از جمله حقوق اقتصادی و اجتماعی اساسی، نظیر دسترسی به آموزش و امکانات زندگی، و حقوق سیاسی و مدنی.^[۲] به عبارت دیگر، هیچ تناقضی سراغ نداریم که از یک سو بپذیریم که خیر عمومی چیزی نیست جز آنچه مردم به‌طور جمعی تصمیم گرفته‌اند، و از سوی دیگر تعیین مجموعه‌ای از شرایط رویه‌ای و حقوق اساسی قطعی که هر دموکراسی برای تحقق این خیر عمومی بدانها نیاز دارد.

از دو موضوع فوق‌الذکر اولی [این‌که شناخت خیر عمومی برای همگان میسر است] بیشتر به متفکران دموکراتیک، تا قرن نوزدهم تعلق داشته، در حالی که دومی [این‌که خیر عمومی امری ذهنی است و تنها مردم می‌توانند آن را تشخیص دهند] بیشتر خاصِ اندیشهٔ قرن بیستم بوده است. نظریهٔ دموکراتیک فایده‌گرایان^۳ کلاسیک (بتام، جیمز میل و جان استوارت میل) هر دو موضع را می‌پذیرد. آنان تأکید می‌کردند که منفعت همگانی^۴ چیزی غیر از مجموع منافع فردی نیست و هر فردی می‌تواند منافع خودش را بشناسد. مسئلهٔ مبهم‌تر در نظریه فایده‌گرایان کلاسیک نوع معرفتی بود که فرد برای

1. J. Burnheim, *Is Democracy Possible* (Cambridge: Polity Press, 1985), ch. 5; J. S. Fishkin, *Democracy and Deliberation* (New Haven: Yale University Press, 1991), ch. 4.

۲. برای آگاهی از نوعی دفاع از حقوق اقتصادی و اجتماعی به‌عنوان شرط ضروری دموکراسی نک:

M. Saward, *The Terms of Democracy* (Cambridge: Polity Press, 1998), ch. 5.

3. utilitarians

4. public interest

شناخت منافع خودش لازم داشت: چه معرفت در حوزه همگانی و در مورد روحيات همگانی بشر و علت و معلولها، چه معرفتی شخصی که تنها خود فرد می‌تواند درباره شرایط، تجربیات و تمایلات خاص خود به دست آورد؟ به نظر می‌رسد که جیمز میل تنها به اولی نظر داشت در حالی که جان استوارت میل دومی را هم تصدیق می‌کرد.^[۱] اگر دومی پذیرفته شود نتیجه‌اش این خواهد بود، که نه تنها مردم می‌توانند منافع خودشان را بشناسند بلکه فقط خود مردم‌اند که چنین قدرتی دارند؛ به عبارت دیگر، هر فردی بهترین قاضی منافع خویش است. این نوعی معرفت‌شناسی دموکراتیکی قوی است، چرا که بر اساس آن، سیاست عمومی باید مبتنی بر تعریف خود مردم از منافعشان باشد.

اما فایده‌گرایان کلاسیک دفاعیه خود را از دموکراسی بر استدلال دیگری استوار ساختند که به زعم خودشان قاطع بود. فرض آنان بر نفع شخصی عام و جهانشمول استوار بود. بر اساس این فرض، فقط افراد ذی نفع می‌توانند تمایل قاطعی به حفاظت یا ارتقای منافع خود داشته باشند. از این رو، حتی اگر فرض کنید که حاکمی دانای کل ممکن است منافعتان را بهتر از خودتان تشخیص دهد، باز هیچ زمینه‌ای برای قبول این فرض سراغ نداریم که او نفعی در حفاظت از منافع شما داشته باشد. در واقع شاید او کاملاً به ضرر منافع شما عمل کند، مگر این که به سبب ترس از دست دادن قدرت از طریق آرای عمومی، به حفاظت از منافعتان ترغیب شود. بنابراین، جیمز میل در مقام پاسخ به این ایراد که جهل مردم آنان را از تشخیص منافعتشان ناتوان می‌سازد می‌گوید که جهل مردم در مان‌پذیر است اما نفع شخصی حاکمان اصلاح‌ناپذیر است، مگر از طریق نظارت و مجازات با آرای همگانی.^[۲]

بتنام در مجموعه قانون اساسی^۳، استدلال فایده‌گرایانه‌ای را به نفع

1. James Mill's Essay on Government, in *Political Writings* (Cambridge University Press, 1992), p. 36.

2. *Ibid*, pp. 37-38.

3. *Constitutional Code*

دموکراسی به نظام‌مندترین شیوه مطرح کرد. او نوشت که غایت «درست» و «عالی» حکومت، تأمین بیشترین میزان خوشبختی برای بیشترین افراد است. غایت «واقعی» حکومت، تأمین بیشترین میزان خوشبختی برای کسانی است که اختیارات حکومت به دست آنان اعمال می‌شود. غایت دوم تنها با وجود غایت اول دست‌یافتنی است، چرا که بهره‌مندی مداوم از قدرت، طبق اصل «خوشبختی ناامیدترین فقیر به اندازه خوشبختی قدرتمندترین و ثروتمندترین عضو جامعه، خوشبختی همگانی را تشکیل می‌دهد»، منوط به برآوردن منافع اکثریتی است که قدرت آنها با انتصاب یا انفصال حاکمانشان از سوی ایشان به منصفه ظهور می‌رسد. بتنام همچنین می‌افزاید که حمایت از خوشبختی زنان مستلزم این است که، حداقل تحت شرایطی، مثل مردان به آنان حق رأی دهیم، چرا که همان‌طور که جیمز میل ادعا کرده بود، پدران یا شوهران آنان نمی‌توانند آنچه‌ای که شایسته است از خوشبختی آنان حمایت کنند. او نتیجه می‌گیرد که بنابراین «تنها نوع حکومتی که با هدف حفظ خودش بیشترین خوشبختی را برای بیشترین افراد فراهم می‌کند یا ممکن است فراهم کند، حکومت دموکراسی است».[۱]

نویسندگان دموکراسی معمولاً تمایز آشکاری میان توجیحات مبتنی بر ارزش استقلال و حق تعیین سرنوشت، و توجیحات مبتنی بر خیر عمومی یا به حداکثر رساندن فایده قائل می‌شوند. اما اگر بپذیریم که مردم بهترین داوران در مورد منافع خود هستند، هرگونه تمایز قاطع میان این دو گونه توجیه از بین می‌رود، چرا که بخشی از عمل تعیین سرنوشت هر فرد عبارت است از تعیین این‌که خیر فرد یا جمعی که او عضوی از آن است، چیست و برای تحقق آن چه توانایی‌هایی لازم است. از این‌رو، دموکراسی به ابزاری برای تحقق خیر عمومی تبدیل می‌شود چرا که به مردم این امکان را فراهم می‌آورد تا خیر را تعیین کنند و به فرآیندی نظارت کنند که خیر عملاً با آن محقق می‌شود. به دلایلی که در

1. J. Bentham, *Works*, ed. Bowring (Edinburgh: William Tait, 1843), pp. 95–100, 107–8.

بخش آینده به آنها می‌پردازیم شیوه‌های انجام دادن این کار به هیچ‌وجه کامل نخواهند بود. از این‌رو، حداکثر می‌توانیم ادعا کنیم که احتمال این‌که نتایج تصمیم‌گیری دموکراتیک، از منافع مردم محافظت و خیر عمومی را تأمین کنند نسبت به دیگر شیوه‌های تصمیم‌گیری بیشتر است. ولی آنچه در این جا اهمیت داشت دستیابی به این نتیجه بود که توانایی فاعل‌های آگاه^۱ برای تعیین خیر خودشان و تحقق عملی آن، پیوند کاملی میان استدلال‌های مبتنی بر استقلال و تعیین سرنوشت و استدلال‌های مبتنی بر «فایده» برقرار می‌سازد. جمع این توجیحات، در کنار عزت نفس^۲ زیادی که مردم هنگام پذیرش مسئولیت خودشان به دست می‌آورند، از دلایل ارزش استقلال انسان است.

عمومیت و تفاوت

باید روشن شود که استدلال‌های فوق‌الذکر در حمایت از اصول دموکراتیک نظارت همگانی و برابری سیاسی، از قدرت عام و جهانشمولی برخوردارند و در همه جا معتبرند. اما در فلسفه معاصر گرایشی «بنیادگرایی»^۳ قوی وجود دارد که اعتقاد دارد چنین استدلال‌های انسان‌شناسانه و معرفت‌شناسانه‌ای در اصل بد فهمیده شده‌اند، یا این‌که نمی‌توانند خارج از صورت تاریخی جامعه خاصی که اهمیت و مقبولیت خود را تنها از آن می‌گیرند هیچ قدرتی داشته باشند. [۴] پس، برای مثال، دعاوی مربوط به توانایی‌های انسان یا ارزش برابر انسانها، حداکثر فرضیاتی ضروری برای گردش کار نظم لیبرال دموکراتیک به شمار می‌آیند و فقط از آن قابل استنتاج هستند؛ این دعاوی هیچ اعتبار مستقلی ندارند و بنابراین نمی‌توان از آنها برای توجیه چنان نظمی، یا انتخاب بین آن و چیزی که راولز آن‌را «جامعه سلسله‌مراتبی به خوبی نظم‌یافته» می‌نامد، سود جست. این دعاوی در بردارنده «مفهومی سیاسی از فرد هستند که ریشه در فرهنگ عمومی جامعه لیبرال دارد» و «اگر نگوییم اکثر جوامع

1. reflexive agents

2. self-respect

3. anti-foundationalist

4. Benhabib, Democracy and Difference, part 4.

سلسله‌مراتبی، ولی لاقابل بسیاری از آنها مفهوم فوق را به عنوان لیبرال یا دموکراتیک یا به این عنوان که مختص سنت سیاسی غربی است و برای فرهنگهای دیگر مضر است رد می‌کنند».^[۱]

به نظر من در چنین استدلال «ضد بنیادگرایی» دو موضوع متفاوت با هم خلط می‌شوند: کشف فرضهای مندرج در هر نظم سیاسی مفروض و اصول اساسی آن، و توجیه این فرضها و اصول در مقابل بدیل‌های احتمالی. موضوع دوم ضرورتاً مستلزم طرح ادعاهایی است که به فراسوی نظم سیاسی مفروض گام نهاده و بدیلها را به چالش می‌کشند. به عبارت دیگر، مشکل می‌توان فهمید که جامعه‌ای لیبرال چگونه می‌توانست برای اولین بار بجز از طریق به چالش کشیدن دلایل اعتبار نظم اجتماعی پدرسالارانه و سلسله‌مراتبی از جایی سر برآورد، همچنین ظهور هر نظام سیاسی دموکراتیک نیز فقط با آشکار ساختن تحریفها و کذبهایی که اساس اشکال انحصاری سیاست را بنا می‌نهند، امکان‌پذیر است. افزون بر این، از آن‌جا که مبارزه برای باز و همگانی شدن [نظام سیاسی] هرگز به پیروزی کامل نمی‌رسد، توجیهات و دلایل اساسی چنین مبارزاتی باید به‌طور مداوم تکرار شوند، البته به‌شیوه‌ای «متفاوت از شیوه‌ای که ما در این‌جا به کار می‌بریم». اگر هر کس که در نظامهای لیبرال دموکراسی زندگی می‌کند توانایی تعیین سرنوشتش را داشته باشد، پس افراد بیرون از این نظامها نیز می‌توانند چنین کنند. هر شهروندی سیاسی غیر تبعیض‌آمیز، وجود بشریتی عام را «مفروض» می‌گیرد نه این‌که آن را بیافریند. همچنین، استدلالهایی که باید به‌طور مداوم در لیبرال دموکراسیها برضد دعاوی پدرسالاری (خواه در شکل بوروکراتیک و خواه تکنوکراتیک) اقامه شوند، در برابر پدرسالاریهای «لی کوان یو» یا «دانگ شیائوپینگ» اعتباری برابر دارند.

1. J. Rawls, «The Law of Peoples»; In S. Shute and S. Hurley (eds), *On Human Rights* (New York: Basic Books, 1993), esp. pp. 65, 68; cf. The Chapter by R. Rorty, «Human Rationality and Sentimentality»; in the same volume. pp. 111-34.

باید بگوییم که یکی از استدلالهایی که در طول تاریخ همواره بر ضد حمایت جهانشمول از توجیحات دموکراسی اقامه شده است این است که بعضی از فرهنگها و مردمان آماده پذیرش دموکراسی نیستند. مثال بارز این استدلال در اندیشه‌های جان استوارت میل یافت می‌شود. او معتقد بود که توجیه منفعت‌محور^۱ وی برای دموکراسی صرفاً در چارچوب مرزهای غرب کاربرد دارد و از گرایش پیشینیان فایده‌گرای خود انتقاد می‌کرد که «مدعی بودند دموکراسی نمایندگی در انگلیس و فرانسه بر مبنای استدلالهایی است که به موجب آنها می‌توان ثابت کرد که تنها شکل مناسب حکومت برای عرب بادیه‌نشین و مالایاها نیز همین نوع از دموکراسی است». بر این اساس، میل استدلال می‌کرد که نوع حکومت باید با «مرحله تمدنی» که هر ملتی به آن دست یافته سازگاری داشته باشد و جامعه‌ای که هنوز برای حکومت بر خود آماده نیست بهتر است که به «حکومت سلسله‌های رهبری» واگذار شود؛ و لو این‌که به منظور آماده ساختن آن جامعه برای تعیین سرنوشت خود در آینده، صورت گیرد. به این شیوه میل قادر بود دموکراسی کشورش را با پدرسالاری کشورهای دیگر، به ویژه پدرسالاری در شکل امپریالیستی‌اش، منطبق کند. [۲]

امروزه چنین موضعی به نام احترام برابر به فرهنگهای دیگر و انکار مترادف بودن تفاوت با برتری و پستی محکوم می‌شود. اما نمی‌توان احترام برابر برای فرهنگهای دیگر قائل شد مگر بر مبنای شأن برابر انسانی، که جزء حقوق افراد وابسته به آن فرهنگهاست. حال، اگر ما برای شأن برابر قائل شویم، آیا این به منزله قبول توانایی در تعیین سرنوشت خود و برخورداری مشروعشان از حق اظهار نظر برابر در مورد امور جمعی‌شان نیست؟ مطمئناً ما نسبت به فرض ساده‌انگارانه عصر روشنگری که «برابری دال بر یکسانی» است بسیار پیشرفت کرده‌ایم. در واقع، توانایی تعیین سرنوشت دقیقاً نوعی توانایی «تفاوت بودن» فردی و جمعی است و مستلزم این ادعاست که

1. interested-based justification

2. Mill, *On Representative Government*, pp. 197-9.

دیگران به چنین تفاوت‌هایی احترام بگذارند. اما توانایی تعیین سرنوشت محدودیت‌هایی را نیز بر رسوم فرهنگی که می‌توانند به واسطه اصل احترام برابر مورد تأیید باشند تحمیل می‌کند و برای مثال، انقیاد زنان، شهروندیهای تبعیض‌آمیز و حکومت‌های پدرسالارانه را نفی می‌کند. «بدون» اصلی قوی در مورد احترام برابر به اشخاص، دیگر هیچ دلیلی بجز ملاحظات قدرت ممکن نیست جلو اعمال محرومیت، تبعیض و انقیاد بر مبنای تفاوت فرهنگی را بگیرد؛ اما «با» وجود چنین اصلی ما مقید می‌شویم از رسوم فرهنگی که از آن تخطی می‌کنند انتقاد کنیم. ما بر اساس اصل احترام برابر به اشخاص از آن رسوم انتقاد می‌کنیم و نه صرفاً به دلیل این‌که آن رسوم فرهنگی از رسوم فرهنگی خودمان متفاوت و بیگانه‌اند. [۱]

این‌که می‌گوییم همه توجیحات برای اصول دموکراتیک عمومیت دارند (و باید باشند) بدین معنی نیست که آنها ضرورتاً برای اعضای جامعه‌ای غیردموکراتیک قانع‌کننده و پذیرفتنی خواهند بود؛ و نیز ضرورتاً به این معنا نیست که مفهوم «جامعه سلسله‌مراتبی به خوبی نظم‌یافته»، حداقل از لحاظ تاریخی، حاوی تناقض است. [۲] بر شمردن شرایطی ضروری برای تحقق چنین جامعه یا نظم سیاسی سلسله‌مراتبی حائز اهمیت است. اول این‌که باید توافق اجتماعی گسترده‌ای در مورد نظام اعتقادی وجود داشته باشد که به موجب آن بعضی از نخبگان بتوانند به گونه‌ای مشروع ادعای برخورداری از معرفت انحصاری در مورد خیر جامعه یا گروه‌های مختلف آن را داشته باشند و متناظر با آن نظام اعتقادی، بقیه نیز به بی‌کفایتی خودشان برای تصمیم‌گیری باور داشته باشند. دوم این‌که باید نظارت‌های نظام‌مندی درون دایره نخبگان برای مقابله با سوء استفاده از قدرت برقرار باشد (در این موارد «سوء

۱. این به معنی تلاش برای تحمیل دموکراسی یا حقوق بشر بر دیگر جوامع نیست بلکه به معنی حمایت از فعالان جامعه مدنی است که برای تحقق آن حقوق فعالیت می‌کنند.

۲. اما مهم این است که راولز قادر به ارائه هیچ نمونه‌ای از چنین جامعه‌ای نیست بلکه به برداشتی ایده‌آلی در آثار هگل عقب‌نشینی می‌کند. نک:

استفاده»، برحسب معیارهای درونی نظام ارزشهای مشترک میان نخبگان و بقیه تعریف می‌شود). مسلماً جوامعی در طول تاریخ وجود داشته‌اند که حائز این شرایط بوده‌اند و بعضی از آنها تا این اواخر دوام آورده‌اند (مثلاً ثبت قبل از اشغال چین).

اما دلایل خوبی برای این اندیشه سراغ داریم که چنین شرایطی دیگر در جهان معاصر دوام نمی‌آورند. در اولین مرحله، گسترش سرمایه‌داری، با مجبور ساختن افراد به قبول مسئولیت سرنوشت اقتصادی خودشان، در ضمن قرار دادن آنها در معرض بوالهوسیه‌های بازار آزاد، باعث سست شدن پایه‌های روانی-اجتماعی پدرسالاری شده است. در همین حال، ارتباطات بین‌المللی به نابودی خودانزوازی^۱، که برای بازتولید نظامهای اعتقادی کلیت‌باور^۲ ضروری است، منجر شده است. در نهایت، دسترسی دولت مدرن به قدرتهای فراوان امکان اعمال شیوه‌های نظارت درون‌نخبه‌ای و مخفیانه را در مقابل سوء استفاده‌ها از بین برده است. این وضعیت، نخبگان معاصر را از ادعای مشروعیت پدرسالاریهای به اصطلاح مصلح‌شان باز نمی‌دارد، لیکن به ایجاد شک و بدبینی در مورد آنها منجر می‌شود، به ویژه در مواردی که ادعای محافظت انحصاری از هر فرهنگ «ستی» را دارند.

بنابراین، استدلال من تا بدین جا این بوده است که توجیهاتی که به سود اصول اساسی دموکراتیک در مورد نظارت همگانی و برابری سیاسی اقامه شدند کلی‌اند و وجود تفاوت‌های فرهنگی آنها را بی‌اعتبار نمی‌گردانند. همچنین، این توجیهات با ویژگیهای خاص ملت و شهروندیهای دولت‌محور نیز بی‌اعتبار نمی‌شوند، هرچند ممکن است مقید و مشروط شوند. در این جا ما وارد حوزه پرمشاجره رابطه دموکراسی و ملت می‌شویم که این اواخر به طور کامل درباره آنها بحث شده است. [۳] اما حداکثر مجال داریم تا ملاحظات

1. self-enclosure

2. holistic belief systems

۳. برای آگاهی از مباحث ناسیونالیسم و دموکراسی نک:

Nationalism Reframed (Cambridge: Cambridge University Press, 1961): A. D. Smith, *Nations and Nationalism in A Global Era* (Cambridge: Polity Press, 1995).

مختصر خود را در این مورد عرضه کنیم و ببینیم در جهانی که به واحدهای حکومت سرزمینی تقسیم شده‌اند که هریک شهروندبهای انحصاری و ملیتهای مجزاشده دارند اصول دموکراتیک چگونه می‌تواند تحقق یابد و آیا اساساً این اصول با چنین جهانی سازگار شد.

اولین و آشکارترین موضوع این است که اصول دموکراتیک مستلزم توافق گسترده در مورد هر واحد حکومتی هستند که درون آن مردم مایل اند حقوق و مسئولیتهای خود را در قبال دیگران بپذیرند و به شیوه‌های تصمیم‌گیری دموکراتیک مقید باشند. برای مردم کاملاً تناقض‌آمیز خواهد بود که حق داشته باشند همه‌چیز را در مورد نظام حکومتشان و سیاستش تعیین کنند «جز این‌که» به کدام واحد حکومتی تعلق داشته باشند. دقیقاً همین اصل حاکمیت مردمی (این‌که همه قدرتهای سیاسی از مردم ناشی می‌شود) باعث شده که این مسئله که چه کسانی «مردم» را تشکیل می‌دهند، در دوران جدید به مسئله‌ای بسیار سرنوشت‌ساز تبدیل شود. جایی که هنوز مسئله دولت-ملت حل نشده، و امکان حل آن از طریق تغییر واحد حکومت سرزمینی نیز وجود ندارد، شاید برای حل آن، یا حداقل فرونشاندن اختلافات، به اجماع خاصی برای برقراری رویه‌هایی، در کنار رویه‌های اکثریتی، نیاز باشد.^(۱)

دوم این‌که هرچه جوامع از لحاظ فرهنگی کثرت‌گراتر می‌شوند، خود ملت باید به طور فزاینده‌ای برای تضمین برابری شهروندی، به جای معیارهای انحصاری بر معیارهای فراگیر داخلی بپردازند. شاید از لحاظ تاریخی، ابعاد تأثیرگذار برای «دولت شدن»^۲ (هویت ملی مشترک، وفاداری به رژیم، اعتماد و پذیرش متقابل) در ابتدا فقط توانسته باشند از طریق سیاسی شدن^۳ نشانهای

→ L. Diamond and M. Plattner (eds), *Nationalism, Ethnic Conflict and Democracy* (Baltimore: John Hopkins University Press, 1995).

1. *The Belfast Agreement* (London: HMSO, 1998. Cm3883);

برای بحثی کلاسیک در این مورد نک:

A. Liiphart, *Democracy in Plural Societies* (New Haven: Yale University Press, 1977).

2. statehood

3. politicization

اجتماعی انحصاری، نظیر نشانهای گروههای نژادی یا خویشاوندی، زبان یا لهجه، دین یا فرقه و... توسعه یابند. لیکن اگر کسانی که بیرون از تعریف قومی جای دارند از لحاظ سیاسی محروم و حاشیه‌ای نشوند، این معیارهای هویتی «قومی» انحصاری، به‌طور مداوم جای خود را به معیارهای «مدنی» فراگیرتری نظیر میهن‌پرستی سرزمینی^۱، نهادهای سیاسی مشترک و نمادهای ملی، تاریخهای مشترک، ارزشهای شهروندی مورد قبول و غیره می‌دهند. شاید فرآیند «دولت شدن» مدنی فرآیندی آهسته و دشوار باشد و در مقایسه با هر تحول مشابه قوم‌محور، وفاداری احساسی شدیدی ایجاد نکند، اما این امر، به هیچ‌وجه ضرورت آنرا کاهش نمی‌دهد، چرا که ما در جهانی زندگی می‌کنیم که مملو از تنوعات و تفاوت‌های فزاینده درون مردمی (و نه صرفاً میان مردمی) است که در قالب واحدهای خودگردان سازمان یافته‌اند. [۲]

سوم این‌که همان‌طور که دیدیم اصول دموکراتیک نه تنها به همه دولت-ملتها بلکه به نهادهای حکومت بین‌المللی که آنها تابعشان هستند نیز قابل تعمیم است. پیامد این امر در سطح بین‌المللی ایجاد نوعی تابعیت خاص است که در فصل هفتم به آن می‌پردازیم. [۳]

مسائلی که در بالا مطرح شد به قصد کاهش ارزش ویژگیهای برخی ستهای و تاریخهای ملی یا اهمیت احترام نهادن مردم به یک هویت (بنا هویتهای) متمایزی نبود که آنها را از دیگران جدا می‌ساخت. در حقیقت چنین تفاوت‌هایی در قالبهای فرهنگی و نهادی گوناگونی تجلی می‌یابند که از طریق آنها می‌توان اصول دموکراتیک را تحقق بخشید. همچنین تنوعهای بالقوه بی‌شماری در الگوهای تربیاتی اجتماعی و قانون‌گذاری وجود دارد که ممکن است مورد

1. territorial patriotism

۲. برای اطلاع از تمایز میان ناسیونالیسم قومی و مدنی نک:

Citizenship and Nationhood in France and Germany (Cambridge, Mass: Harvard University Press 1992); A. D. Smith, *National Identity* (London: Penguin, 1991), pp. 8-15.

3. D. Held, *Democracy and the Global Order* (Cambridge: Polity, 1995).

تصدیقِ جمعی مردم قرار گیرند یا مرزی بین خیر مشترک و آزادی فردی ترسیم کنند.

این پندار اشتباه است که چون اصول دموکراتیک مبتنی بر احترام برابر به اشخاص است حتماً باید آشکال شدیداً فردگرایانه و خودخواهانه زندگی را مطلوب بشمارند. در حقیقت، به دلیل قانع‌کننده‌ای، امکان تحقق اصول دموکراتیک به خودی خود وجود ندارد، چرا که در این اصول بر جمع و نیاز به اقدام جمعی و مقررات و راه‌حلهای الزام‌آور جمعی برای حل مشکلات مشترک زندگی اجتماعی، که به صورت فردی قابل حل نیستند تأکید می‌شود. سیاست دموکراتیک متضمن پذیرش وابستگی متقابل و نیاز به گفتگو بین گروهها و دیدگاههای مختلف برای رسیدن به راه‌حل مشکلات مشترک است، و این آشکارا نوعی فعالیت اجتماعی به شمار می‌آید.

این نکته اساسی را می‌توان با بررسی فردگراترین سیمای دموکراسی، یعنی بیان اصول نظارت همگانی و برابری سیاسی در ضمن مجموعه‌ای از «حقوق فردی»، اثبات کرد. حقوق دموکراتیک (آزادی بیان، انجمن، اطلاعات و امثال آن) بر فعالیت همگانی یا جمعی برای جلب نظر دیگران به هر دیدگاهی یا متقاعدکردنشان برای توجه به نیازها و مشکلات مشترک، یا تأثیرگذاری در حکومت به منظوری خاص می‌پردازند. اهمیت این حقوق از بافت زندگی انجمنی^۱ نشئت می‌گیرد نه از افرادی که جدا از دیگران در نظر گرفته می‌شوند. [۲]

لیکن تنها در صورتی می‌توان از این حقوق دموکراتیک برای همه محافظت کرد که به منزله مجموعه‌ای از حقوق فردی برای افراد تضمین شوند، و حتی در صورتی که در بردارنده عقایدی خدشه‌ناپذیر یا اسباب

1. associational life

۲. حتی مارکس نیز به این موضوع تأکید می‌کند که حقوق مدنی و سیاسی «تنها در جامعه‌ای برخوردار از دیگر مردان اعمال می‌شود» نک:

K. Marx, «On The Jewish Question», in J. Waldron (ed), *Nonsense on Stilts* (London: Methuen, 1987), p. 144.

زحمت قدرتمندان نیز باشند باز هم اعمال شوند. صیانت از این حقوق و جلوگیری از تجاوز اکثریتی ناپایدار به آنها (همچنان‌که در منشور حقوقی دادگرنه این‌گونه است) نمی‌تواند عملی غیردموکراتیک به شمار آید، به شرطی که از آنچه محافظت می‌شود توانایی اساسی مردم برای تأثیرگذاری و نظارت در تصمیم‌گیریها بر مبنایی دائمی باشد. اگر ما حقوق اقتصادی و اجتماعی لازم برای بهره‌مندی از حقوق سیاسی و مدنی را نیز به این مجموعه بیفزاییم، آنگاه این حقوق را تنها می‌توان از طریق مسئولیت متقابل^۱ و همبستگی^۲ بین شهروندان تضمین کرد، و این را هر چیزی می‌توان نامید جز فردگرایی.

از این رو، می‌توان از ایده دموکراسی و اصول دموکراتیک در برابر این اتهام که این اصول ضرورتاً برای آشکال شدیداً فردگرایانه و خودخواهانه زندگی برتری قائل می‌شوند دفاع کرد؛ همچنین درمی‌یابیم که عقایدی که دموکراسی را با فردگرایی مترادف می‌دانند کاملاً برخفا هستند. این‌که بگوییم دموکراسی بر حقوق برابر افراد مبتنی است کاملاً با این ادعا تفاوت دارد که تصمیم‌گیری دموکراتیک همواره از آزادی فرد برای انجام دادن کاری که حتی در تضاد با خیر مشترک است دفاع می‌کند. این‌که تصمیم‌گیری دموکراتیک تا چه حد از آزادی فرد حتی به ضرر خیر مشترک دفاع می‌کند.

پس دموکراسی کاملاً با تنوع و تفاوت سازگاری دارد. در حقیقت اگر استدلال این بخش درست باشد، آنگاه ارتباط دموکراسی و مسئولیت جمعی بسیار قوی‌تر از ارتباط دموکراسی و فردگرایی می‌شود و نهایتاً تقابل میان عمومیت اصول دموکراسی و تفاوت‌های فرهنگی را غیرقابل دفاع می‌سازد. این بدان دلیل است که اصلی که توجه ما را به تفاوت فرهنگی سوق می‌دهد (احترام برابر به اشخاص و توانایی‌شان برای تعیین خلاقانه سرنوشت خود) همان اصلی است که دموکراسی را به مثابه ارزش همگانی و جهانشمول بنا می‌نهد.

اکثریت‌گرایی^۱، نمایندگی و خیر عمومی

استدلال پیش گفته مبنی بر این که احتمال تحقق خیر عمومی به وسیله اصول دموکراتیک نسبت به دیگر اصول بیشتر است با دو ایراد جدی «روشی»^۲ روبروست. اول این که هیچ قاعده تصمیم‌گیری سازگار با اصل برابری سیاسی سراغ نداریم که بتواند مجموع انتخابهای فردی در مورد سیاست‌گذاری و قانون‌گذاری را به خیر فراگیری تبدیل کند. مخصوصاً آن قاعده تصمیم‌گیری که معمولاً با دموکراسی مترادف پنداشته می‌شود (رأی اکثریت) از چند جنبه ناقص است. ایراد دوم این است که شرایط لازم برای هر مشورتی مؤثر (به ویژه شرط زمان) را نمی‌توان برای همه شهروندان تأمین کرد و از این رو، در سطح حکومتی نیاز به نوعی نظام نمایندگی است، که این نیز به نوبه خود با مزیت قائل شدن برای استقلال معدودی از افراد به ضرر بقیه مردم، به اصل برابری سیاسی آسیب وارد می‌کند. [۲] هر دو ایراد فوق مسائل زیادی را دامن می‌زنند که باید به آنها (هرچند به طور مختصر) رسیدگی کرد، چرا که مستقیماً بر انسجام درونی اصول دموکراتیک و توجیه‌شان تأثیر می‌گذارند.

اول اکثریت‌گرایی را بررسی می‌کنیم. بسیاری از مردم اعتقاد دارند که حکومت اکثریت جوهر دموکراسی است و بی هیچ بحثی، دشمنی با حکومت اقلیت، خواه مبتنی بر توارث، مالکیت و نژاد و خواه مبتنی بر هر چیز دیگر، از لحاظ تاریخی یکی از وجوه مشخص مبارزات دموکراتیک مردمی است. لیکن اصل عمده در این جا برابری سیاسی است، و صرفاً با رجوع به این اصل می‌توان نوع شیوه تصمیم‌گیری اکثریت را توجیه کرد. اگر هر کسی با دیگران برابر پنداشته شود و یک رأی برابر داشته باشد، پس شیوه اکثریتی ساده، یگانه قاعده تصمیم‌گیری خواهد بود که ارزش بیشتری برای آرای گروه اقلیت قائل نمی‌شود و آنان را بر اکثریت حاکم نمی‌کند. اگر در عوض به اکثریتی خاص نیاز

1. majoritarianism 2. procedural

۳. این استدلال را طرفداران دموکراسی مستقیم از روسو تا به حال کرده‌اند نک:

Rousseau, *The Social Contract*, p. 78 and Barber, *Strong Democracy*, pp. 145-6.

باشد (مثلاً دوسوم) هر اقلیت کوچکی از حق و تو تغییرات سیاسی بهره‌مند می‌شود. هرچند شاید بتوان در مورد مقوله کوچکی از تصمیمات مزیت حفظ وضع موجود را توجیه کرد، لیکن اگر این بافت را به هر محیط اجتماعی داخلی که به سرعت در حال تغییر است تعمیم دهیم، علاوه بر وارد کردن خدشه جدی به اصل برابری سیاسی، باعث رکود نیز خواهد شد. [۱]

اما مشکل این جاست که خود شیوه اکثریت ساده، اصل برابری سیاسی را نقض می‌کند، چرا که نتایج حاصل از تصمیم‌گیری مبتنی بر این شیوه، خواسته‌های بعضی از رأی‌دهندگان را برآورده می‌کند ولی به بقیه هیچ چیز نمی‌دهد. این شیوه را می‌توان شیوه «طرف پیروز همه چیز را می‌برد» نامید، که براساس آن ۵۱ درصد آرا را می‌توان ۱۰۰ درصد محاسبه کرد و ۴۹ درصد را صفر. این شیوه نسبت به شیوه‌ای که به یک اقلیت درخور توجه اجازه تصمیم‌گیری در مورد موضوعات را می‌دهد، صرفاً اندکی عادلانه‌تر است. بنابراین، شیوه اکثریتی نه تنها نقطه کمال دموکراتیک نیست، بلکه وقتی به مدد همان اصلی (برابری سیاسی) که معمولاً برای توجیهش از آن استفاده می‌کنند در موردش قضاوت کنیم، بسیار ناقص به نظر می‌رسد. [۲]

آیا هیچ راه برون‌رفتی از این معضل وجود دارد؟ راه‌حلهای گوناگونی پیشنهاد شده که برای روشن شدن‌شان بهتر است آنها را در بافت دموکراسی مستقیم بررسی کنیم. راه‌حل نخست، یافتن شیوه‌ای است که با آن بتوان عقاید اقلیت را به طور نظام‌مند در نتایج تصمیم‌گیری وارد ساخت، مگر در مواردی که جلو تغییر سیاسی را سد می‌کند. تدبیرهای رویه‌ای یا روشی گوناگونی

1. P. Jones, «Political Equality and Majority Rule», in D. Miller and L. Siedentop (eds), *The Nature of Political Theory* (Oxford: Oxford University Press, 1983), pp. 155–82; J. Lively, *Democracy* (Oxford: Blackwell, 1975), pp. 16–27; N. Reimer, *The Case for Bare Majority Rule*, *Ethics*, 62 (1951), pp. 16–32.

2. T. Christiano, *Political Equality*, in J. W. Chapman and A. Wertheimer (eds), *Majorities and Minorities* (New York: New York University Press, 1990), pp. 151–83; Dahl, *Democracy and Its Critics*, chs 10–11; Hyland, *Democratic Theory*, ch. 4.

وجود دارند که در عمل سیاسی معاصر ناآشنا نیستند، مثلاً قبل از این‌که پیشنهاد‌های قانون‌گذاری یا هزینه مطرح شوند باید در مورد طیفی از عقاید و منافع مشورت شود؛ قبل از رأی‌گیری کاملاً در مورد اصلاحات بحث شود؛ به هر نهاد مستقلی اجازه داده شود تا تصمیم‌گیری در مورد موضوعات مشاجره‌انگیز را به تعویق اندازد تا فرصت بیشتری برای مذاکره و مصالحه فراهم شود. منطلق این رویه‌ها این است که تصمیم‌های سیاسی به ندرت مبتنی بر قاعدهٔ «همه یا هیچ» هستند. (که نتیجه‌اش «گرفتن همه‌چیز به وسیله طرف پیروز» است)؛ دیگر این‌که رأی اکثریت را نباید به عنوان اولین راه‌حل، بلکه باید به منزله آخرین راه‌حل نگریست، یعنی هنگامی که دیگر روش‌های حل اختلاف آزموده شدند، به رأی اکثریت توسل جسته می‌شود. از این دیدگاه، تفاوت میان اشکال اکثریتی و اجماعی^۱ دموکراسی را نباید به صورتی اغراق‌آمیز جلوه داد، چرا که عناصر هر دو را می‌توان در رویه‌های تصمیم‌گیری وارد ساخت.

در دومین راه‌حل پیشنهادی برای مشکل اکثریت‌گرایی، از همان گام نخست نقدی بر راه‌حل اول وارد می‌شود. هرچند در این راه‌حل پذیرفته می‌شود که سیاست «طرف پیروز همه‌چیز را می‌برد» نادرست است، لیکن خاطر نشان می‌گردد که کارایی شیوه‌های گوناگونی که در بالا برشمرده شد نهایتاً به تمایل اکثریت برای سازش بستگی دارد و هنگامی که قاعدهٔ تصمیم اکثریتی حاکم است چنین تمایلی را نمی‌توان تضمین کرد. فقط آن رویه‌ای که این امکان را فراهم می‌سازد که دیگر خواسته‌ها و اولویتها نیز در تصمیمی چندگزینه‌ای به حساب آیند می‌تواند تضمین کند که به هرکسی در برآیند نهایی فرصت اظهار نظر داده شود. [۲] هرچند ممکن است چنین رویه‌ای برای انتخاب نمایندگان سیاسی مناسب باشد مؤثر به هیچ‌وجه همهٔ تصمیمات سیاسی را نمی‌توان، یا نباید به این روش تنظیم نمود. همچنین، آن دسته از تصمیماتی را که می‌توان به این شیوه‌ها تنظیم کرد در برابر ایرادات

1. consensual

2. Hyland, *Democratic Theory*, pp. 95–100.

نظریه پردازان گزینش اجتماعی آسیب پذیر هستند، از این حیث که در طبقه بندی چندگزینه‌ای هیچ راهی سراغ نداریم که انسجامی میان اولویتهای رو به تزاید پدید آید. این که چنین ایرادهایی چقدر اهمیت دارند بعداً بررسی خواهیم کرد، چرا که این ایرادها بر رویه‌های اصلاح نیز وارد هستند.

راه حل سوم با این نکته آغاز می‌شود که تصمیمات سیاسی به هیچ وجه رویدادهای استثنایی نیستند، بلکه بخشی از فرآیندی مداوم‌اند که در طی آن آرایش اکثریتها و اقلیتها بر اساس موضوع مورد بحث، در طی زمان تغییر می‌کند. بنابراین، در طول مدت حیات سیاسی هر کسی می‌تواند انتظار داشته باشد که بیشتر اوقات در اکثریت باشد نه در اقلیت. از این دیدگاه، برابری سیاسی در طی «زمان» تأمین می‌شود نه در هر یک از تصمیمات یا همه آنها. این راه حل به نوبه خود اصل رفتار متقابل^۱ را پیش فرض قرار می‌دهد: من می‌پذیرم که تسلیم تصمیمی باشم که به ضرر من است به این شرط که شما نیز بپذیرید هنگامی که تصمیمی به نفع من و به ضرر شماست در مقابل آن تسلیم باشید.

نقطه آغاز راه حل چهارم محدودیتهای راه حل سوم است. بر اساس استدلال چهارم، اصل رفتار متقابل شاید خیلی خوب باشد اما در مواردی که هر تصمیمی از آنچنان منفعت حیاتی برای یک اقلیت برخوردار باشد که نتواند با تصمیمات دیگر جبران کنند، یا این که آن اقلیت در اکثر اوقات در اقلیت باشد، از این رو، به طور مکرر از رویه‌های اکثریتی متضرر شود، این اصل نمی‌تواند اجرا شود. در جایی که رفتار متقابل قابل اجرا نیست تنها راه حل این است که بعضی از موضوعات را به طور کلی از موضوع تصمیم اکثریت خارج کنیم. یکی از معجاری این کار وجود منشور حقوقی^۲ قابل دفاع است، که با توجه به موقعیت خاص اقلیت تنظیم می‌شود، و حاوی رویه‌های اجماعی کامل تری برای انواع خاصی از تصمیم‌گیری است.

در این بافت به خوبی می‌توان استدلالی به نفع منشور حقوق مطرح کرد.

1. reciprocity

2. bill of rights

وقتی حقوق مورد بحث، تضمین‌کننده اصول اساسی نظارت همگانی و برابری سیاسی باشند (همان‌گونه که بخش عمده حقوق مدنی و سیاسی چنین‌اند) پاسداری از آنها را به یک قاضی غیرمنتخب سپردن به هیچ‌وجه غیردموکراتیک نیست، به شرط این‌که این امر پس از بحث عمومی کامل و با توافق همگانی انجام گیرد. در حالی که استفاده اکثریت از شیوه مبتنی بر اصل برابری سیاسی به منظور تخطی از همین برابری به نوعی تناقض است (برای مثال با مشروط کردن یا الغای بعضی از آزادیهای مدنی شهروندان) هیچ تناقضی در این امر سراغ نداریم که مردم در مورد محدود ساختن صلاحیت تصمیم‌گیری خودشان در آینده موافقت کنند تا بدین وسیله از حقوق مشارکت سیاسی‌شان به صورت مبارزات کوتاه‌مدت با برخی افراد یا مسائل غیرمردمی محافظت شود. قانونی که این حقوق را تضمین می‌کند، پس از این‌که به تصویب رسید، ابزار قدرتمندی برای محافظت از این حقوق در برابر تخطی اکثریت ساده^۱ خواهد بود. [۲]

کدام‌یک از این راه‌حلها برای مقابله با نابرابریهای رویه اکثریتی مناسب‌ترند؟ البته این راه‌حلها جمع‌ناپذیر نیستند. از این‌رو، کاملاً این امکان وجود دارد که یک قاعده تصمیم‌گیری اکثریتی را با فرآیندهایی که توافق در تدوین قانون و مشورت در وضع آنرا تشویق می‌کنند ترکیب و گستره تصمیم‌گیری اکثریتی را با اعمال محافظتهایی ویژه از حقوق اساسی شهروندان محدود کنیم بدون این‌که در نظر و عمل به تناقض درغلثیم. همچنین، ویژگی یکی پس از دیگری فرآیند تصمیم‌گیری در خلال زمان، که برندگان امروز را به بازندگان فردا تبدیل می‌کند (و برعکس)، باعث می‌شود که اکثریت محدودیت خاصی را برای اقدامات خود در نظر بگیرند. تنها در مواردی که به دلیل وجود اقلیتهای تقریباً «دائمی» امکان چنین رفتار تلافی‌جویانه‌ای برای اقلیت از بین می‌رود، تدابیر قانونی خاصی برای حفاظت از برابری ضروری می‌شود.

1. simple majoritarian reversal

2. R. Dworkin in, *A Bill of Rights for Britain* (London: Chatto and Windus, 1990), esp. pp. 32-8.

پس، برابری سیاسی اصلی اساسی است و رویه تصمیم‌گیری اکثریتی تنها تا جایی که به طور جدی به آن اصل ساده ضربه نزنند توجیه‌پذیر است. اما نظریه‌گزينش اجتماعی^۱ ایراد متفاوتی را بر رویه اکثریتی وارد ساخت که ارزیابی آن مشکل‌تر است، چرا که بعضی آنرا ایرادی اساسی و پاره‌ای دیگر آنرا ایرادی پیش‌پاافتاده می‌دانند. ایراد این است که اگر از رأی‌دهندگان خواسته شود که از بین بیش از دو گزینه در هر سیاست‌گذاری دست به انتخاب بزنند، هیچ راهی برای آمیزش اولویت‌هایشان برای اجتناب از عدم انسجام (به سبب تعارض بین درجات متفاوت اولویت رأی‌دهندگان) یا بی‌قاعدگی (به خاطر تغییرات پایبی که در چنین ترتیبی صورت می‌گیرد) وجود ندارد. هر چند چنین نقایصی در همه تصمیمات بروز نمی‌کنند، ولی به طور چشمگیری تکرار می‌شوند تا این سؤال را بیافزینند که آیا هر فرآیند تصمیم‌گیری جمعی را می‌توان بیانگر «خیری عمومی» یا «اراده‌ای عمومی» قطعی دانست. [۲]

این ایراد چقدر وارد است؟ بخشی از مشکل مان با این ایراد، دانستن این مسئله است که وقتی «چرخش» رأی‌دهنده^۲ رخ می‌دهد این اتفاقها (قرار گرفتن رأی‌دهندگان در برابر بیش از دو گزینه) چقدر تکرار می‌شوند و تا چه اندازه اهمیت دارند. اما این را نیز باید بگویم که، اگر چنین رویدادهایی واجد اهمیت‌اند، پس ایراد گزينش اجتماعی همان قدر که به تصمیمات گسترده‌ترین دموکراسی وارد است به تصمیمات محدودترین الیگارشی نیز وارد است. به عبارت دیگر، این ایراد زیاد به خود دموکراسی وارد نیست بلکه اساساً به هر نوع تصمیم‌گیری جمعی، در مقایسه با سازوکار بازاری تجميع و انباشت

1. social choice theory

2. K. J. Arrow, *Social Change and Individual Values* (New York: Wiley, 1963); J. Coleman and J. Ferejohn, «Democracy and Social Choice», *Ethics*, 97 (1986), pp. 6-25; R. Hardin, *Public Choice Versus Democracy*, in Chapman and Wertheimer, *Majorities and Minorities*, pp. 184-206; W. Riker, *Liberalism Versus Populism* (San Francisco: Freeman and Co., 1982).

3. voter «cycling»

اولویتها و سلیقه‌ها^۱، وارد است. از این‌رو، محور بحث باید به سوی این پرسش تغییر کند که آیا خود بازار در نحوه تعیین برآیندهای اجتماعی اولویتها و سلیقه‌های فردی، مستبدانه‌تر از هرگونه فرآیند خودآگاهانه تصمیم‌گیری جمعی رفتار نمی‌کند. افزوده بر این، از آن‌جا که خود این پرسش تابع دیدگاههای گوناگونی است، هرگونه تصمیمی در مورد نقش و محدوده پذیرفتنی بازار حتماً باید تصمیم سیاسی مستمری باشد (با همه معضلات گزینش اجتماعی که این تصمیم برحسب فرض دربر دارد). [۲]

در این جایگاه، یکی از راههای کاهش قدرت ایراد گزینش اجتماعی عبارت است از تأکید بر ویژگی بارز تصمیم‌گیری سیاسی به مثابه تصمیم‌گیری مشورتی، و نه آنچنان‌که در سنت فایده‌گرایی اقتصادگرایانه تصمیم‌گیری به سان امری صرفاً انباشتی^۲ فرض می‌شود. یعنی، نه تنها باید اولویتهای فردی را برحسب استدلالهای مربوط به خیر عمومی (و نه خیر خصوصی) بیان کرد، بلکه باید بتوانیم آنها را از طریق قرار دادنشان در معرض استدلالهای مخالف و دیدگاههای دیگر نیز تعدیل کنیم. احتمالاً هر دو این فرآیند در عمل از تعداد گزینه‌های سیاسی را کاهش می‌دهند و مبنای اختلافات باقی‌مانده را نیز مشخص می‌سازند. اگر بخشی از این فرآیند توافق دوسویه و شفاف‌سازی در یک کمیته مقدماتی صورت گیرد (همچنان‌که در اکثر مجالس مشورتی مشهور عمل می‌شود) که عضویتش به صورت نمایندگی و جریان مذاکرات و اقداماتش شفاف و پاسخگویانه باشد، این فرآیند غیردموکراتیک نخواهد بود. [۳]

1. preference-aggregating mechanism

2. I. Shapiro, «Three Fallacies Concerning Majorities, Minorities and Democratic Politics», in Chapman and Wertheimer, *Majorities and Minorities*, pp. 79-125.

3. aggregative

4. D. Miller, «Deliberative Democracy and Social Choice», in D. Held (ed), *Prospects for Democracy* (Cambridge: Polity Press, 1993), pp. 74-92. C. Offe, «Micro-aspects of Democratic Theory: What Makes for the Deliberative Competence of Citizens», in A. Hadenius (ed.), *Democracy's Victory and Crisis* (Cambridge: Cambridge University Press, 1997), pp. 81-104.

ما می‌توانیم به‌طور منطقی نتیجه بگیریم که در طی زمان و با شرایطی که قبلاً ذکر شد، رویه تصمیم‌گیری اکثریتی تا حد زیادی معیار برابری سیاسی را تأمین می‌کند و فرآیندهای نهادینه‌شده مشورت و سازش پیش از هر تصمیم نهایی، راه خوبی را برای کاهش نابرابری و عدم انسجام بالقوه تصمیمات خاص می‌گشاید. به عبارت دیگر، اگر رویه‌های توافقی و اجماعی در تنظیم پیشنهادها و مشورت در مورد طرحهای قانونی را با رویه‌های اکثریتی تصمیم‌گیری بیامیزیم، بیشترین احتمال تحقق خیر عمومی وجود خواهد داشت.

در دومین ایراد عمده به این ادعا که اصول دموکراتیک نظارت همگانی و برابری سیاسی قادر به تحقق خیر عمومی هستند، بر زمان لازم برای مشورت و بررسی مؤثر تأکید می‌شود. همان‌گونه که دیدیم، یکی از شرطهای قضائتهای آگاهانه در مورد موضوعات مهم شخصی یا سیاسی این است که افراد از اطلاعات لازم برای هر تصمیمی، و زمان کافی برای تفکر در مورد آن برخوردار باشند. با توجه به پیچیدگی اطلاعات مربوط به اکثر تصمیمات سیاسی، این احتمال واقع‌گرایانه نخواهد بود که همه مردم بتوانند برای بحث در مورد چنین اموری به‌طور مستقیم وقت صرف کنند، مگر این‌که فرضیاتی کاملاً خیالی در مورد ماهیت بشر و زمان باقی‌مانده از دیگر فعالیتهای وی داشته باشیم. هرچند نباید در مورد ترجیحات زمانی شهروندان پیش‌دآوری کنیم، لیکن اگر بر اهمیت این ترجیحات بیش از حد تأکید کنیم این خطر وجود دارد که جای محرومیتهای رسمی گذشته را با محرومیتهای غیررسمی و خودسرانه‌ای که مبتنی بر توزیع نابرابر زمان، فرصت و دسترسی به معرفت مربوط بین مردم هستند عوض کنیم. از طرف دیگر، واگذاری قدرت تصمیم‌گیری به نهادی مجزا باعث می‌شود که بین کسانی که استقلالشان در تصمیم‌گیری جمعی تحقق می‌یابد [مثلاً نمایندگان مجلس] و اکثریت مردم، که باید به تصمیماتی گردن نهند که هیچ دخالتی در اتخاذ آنها نداشته‌اند، نوعی بی‌عدالتی آشکار به صورت نهادینه درآید.

آیا راه‌حلی برای این معضل وجود دارد، که زمان لازم برای مشاوره در تصمیم‌گیریها فقط به‌بهای برابری سیاسی و واگذاری صلاحیت تصمیم‌گیری مستقیم اکثریت به اقلیت حاصل می‌شود؟ حامیان دموکراسی نمایندگی استدلال خواهند کرد که اصل نظارت همگانی را می‌توان تا زمانی که نظارت مؤثری با تصمیم‌گیرندگان (و نه بر خود تصمیم‌گیری) وجود دارد حفظ کرد و برابری سیاسی را نیز می‌توان با مقررات حاکم بر انتخاب شدن برای عضویت در مجلس نمایندگی، و ترکیب اعضا، و رویه‌های آن مجلس محافظت کرد. این امر به شرایطی نیاز دارد که عبارت‌اند از:

- * همه شهروندان باید حق داشته باشند برای عضویت در مجلس محلی یا ملی داوطلب شوند.
- * مجلس باید با ملاحظه حق رأی برابر همگانی، تسلیم وکالت‌دهی مداوم مردم و پاسخگوی منظم در برابر آنان باشد.
- * خود مجلس باید از جنبه‌های مختلف نماینده انتخاب‌کنندگان باشد.
- * مجلس باید در برابر سازمانها و نهادهای شهروندی مختلفی که بیانگر افکار عمومی هستند پاسخگو باشد.
- * شهروندان باید فرصت مشارکت سیاسی مستقیم را با عضویت در احزاب سیاسی، انجمنهای داوطلبانه، نهادهای خودگردان، گروههای محلی و دسترسی شخصی به نمایندگان سیاسی شان داشته باشند.
- * خود شهروندان باید شرایط واگذاری صلاحیت تصمیم‌گیری به نمایندگانشان و هرگونه اصلاح آنها را با شرکت در همه‌پرسی تأیید کنند.
- اگر این شرایط برآورده شوند از دیدگاه دموکراتیک می‌توان گفت که مجلس متشکل از نمایندگان سیاسی، بر مجلسی که اعضای آن با قرعه‌کشی یا بعضی از دیگر نمونه‌های نمایندگی انتخاب شده‌اند ترجیح دارد. این بدان دلیل است که آن مجلس قادر خواهد بود دو ایده را با هم بیامیزد؛ یکی این که مجلس باید نماینده سیمای کل انتخاب‌کنندگان باشد (به اصطلاح عصا‌ر ملت باشد) و دیگری این ایده که مردم باید اعضای آن را واجد صلاحیت

بدانند و این اعضا را مردم بتوانند عزل کنند و در برابر بدنهٔ مشخص انتخاب‌کنندگان پاسخگو باشند (به اصطلاح وکیل مردم باشند). چنین مجلسی می‌تواند از طریق سازوکارهای گوناگون تناسبی نمایندۀ عقاید سیاسی، توازن جنسیتی و قومی و توزیع جغرافیایی باشد، در عین این‌که رابطهٔ وکالت بین نمایندگان و مردم نیز با خود سازوکارهای انتخابی و استفاده از عامل حوزهٔ انتخابیه در فرآیند انتخاباتی، تأمین می‌شود. به عبارت دیگر، تنها یک چنین نظام نمایندگی سیاسی ممکن است اصل برابری سیاسی (به طوری که تفاوت‌های عمده در میان مردم در نهاد تقنینی متجلی شود) را با اصل نظارت همگانی مؤثر (از طریق سازوکار تنبیهی عزل انتخاباتی در صورت رأی عدم اعتماد) ترکیب کند. [۱]

از طرف دیگر، مدافعان دموکراسی مستقیم ادعا خواهند کرد که هر نظام نمایندگی در عمل نمی‌تواند هیچ‌یک از دو اصل برابری سیاسی و نظارت همگانی را تحقق بخشد. آنان استدلال خواهند کرد که انجام دادن هر گزینش انتخاباتی از بین کُل سیاست‌هایی که اساساً به وسیلهٔ احزاب سیاسی تجمیع می‌شوند، شاخص فوق‌العاده خامی برای دلالت بر ارادهٔ عمومی است و هر سیاست منفردی را به انحراف کامل می‌کشاند. افزون بر این، حرفه‌ای شدن علم سیاست و شکل حرفه‌ای مادام‌العمر را به خود گرفتن، اختلاف آشکاری بین دیدگاه و منافع نمایندگان سیاسی و بقیهٔ مردم ایجاد می‌کند. این اختلاف را آسیب‌پذیری نمایندگان در برابر نفوذ گروه‌های ذی‌نفع از طریق اعمال نفوذ، پرداخت‌های نقدی و جنسی، کمک‌های مالی به مبارزات انتخاباتی و... تشدید می‌کند. در مجموع، حاصل کار هر مجلس نمایندگی فقط گاهی اوقات با آنچه خود مردم پس از مشورتها و بررسیهای لازم در موردش تصمیم خواهند گرفت [در دموکراسی مستقیم]، همخوانی دارد، و بنابراین نمی‌توان گفت که «خیر عمومی» را تحقق می‌بخشد.

آیا ما می‌توانیم بدون این‌که به گونه‌ای غیرواقع‌بینانه از مردم بخواهیم مانند

دموکراسی مستقیم برای تصمیم‌گیری وقت بگذارند این نقایص دموکراسی نمایندگی را اصلاح کنیم؟ جرمی بتام، که مخصوصاً نسبت به نفوذ «منافع شوم» بر قانون‌گذاری هشدار می‌داد، از پارلمانهای سالانه و حق مردم برای عزل نمایندگان در صورت فقدان اعتماد کافی دفاع می‌کرد. اما این پیشنهاد برای عصری بود که میزان و مقیاس زمانی این حرفه می‌توانست در تقویمی سالیانه جا بگیرد و نمایندگان در مقام افرادی تلقی می‌شدند که صرفاً در برابر انتخاب‌کنندگان محلی مسئول بودند. برای دوران معاصر شاید راه‌حلی که در قانون اساسی فدرال سویس ارائه شده مناسب‌تر باشد که براساس آن هر قانونی که از تصویب پارلمان می‌گذرد در صورت درخواست در صد مشخصی از انتخاب‌کنندگان (موکلان مردم) می‌تواند به همه‌پرسی گذارده شود و در مورد تغییرات در قانون اساسی، همه‌پرسی الزامی است. انجام دادن چنین همه‌پرسی‌ای می‌تواند تضمین کند که قانون‌گذاری، به تصویب قانونی برضد اکثریتِ اپوزیسیونی قوی از نمایندگان منجر نخواهد شد و نیز حکومت را تشویق می‌کند تا برای لویج پیشنهادی به دنبال کسب گسترده‌ترین حمایت پارلمانی باشد. بالاتر از همه، اگر همه‌پرسی با برخورداری شهروندان از حق وضع یا پیشنهاد مستقیم قانون تکمیل شود، تصمیم‌گیری نهایی در مورد قانون را در اختیار انتخاب‌کنندگان خواهد نهاد، البته به شرط این که حد نصاب لازم برای درخواست همه‌پرسی به اندازه کافی بالا باشد تا تضمین کند که تعدد همه‌پرسیها به صورت غیرواقع‌بینانه‌ای وقت مردم را هدر نمی‌دهد، و موضوعات هر همه‌پرسی را می‌توان کاملاً به بحث عمومی گذاشت.^[۱] همه‌پرسی تنها یکی از راه‌حلهای گوناگونی است که می‌توان برای سازگاری نهادی دموکراسی مستقیم و نمایندگی به کار گرفت. از طریق همه‌پرسی می‌توان نقاط قوت هر یک از این دو را به گونه‌ای با هم آمیخت که نقاط ضعفشان (از نظرگاه دموکراتیک) تعدیل شود.

۱. برای آگاهی از تحلیلی مقایسه‌ای در مورد همه‌پرسی در کشورهای مختلف نک:

D. Butler and A. Rannay (eds), *Referendums Around the World* (Basingstoke: Macmillan, 1994), esp. chs 4 and 7.

پس نتیجه می‌گیریم که همان‌طور که اختلاف شدیدی بین رویه‌های اکثریتی و اجماعی وجود ندارد، به همین صورت دموکراسی مستقیم و نمایندگی نیز رقبای انحصاری یکدیگر نیستند. نه تنها هر مجلس نمایندگی می‌تواند به نوعی با وجود بدنه شهروندی فعال و هوشیار و اشکال مختلف مشارکت مستقیم در انجمنهای جامعه مدنی، پاسخگو و مسئولیت‌پذیر باشد، بلکه همان‌گونه که سویس و دیگر تجربه‌ها نشان می‌دهند این امکان نیز وجود دارد که خود شهروندان قدرت تصمیم‌گیری در مورد قانون را در اختیار بگیرند. ایراداتی که به چنین ترتیباتی گرفته شده نه به امکان مکمل بودن دموکراسی مستقیم و غیرمستقیم، بلکه به ضعیف شدن اقتدار نمایندگان و عدم انسجام در سیاست‌گذاری مربوط می‌شوند؛ اما این نقایص در تجربه سویس رُخ نداده‌اند. شیوه‌های فوق تضمین می‌کنند که حکومتها و قانون‌گذاران به‌طور مداوم‌تر به افکار عمومی توجه کنند (هرچند بسیاری از سیاستمداران این چنین نمی‌کنند) یا ایده برخورداریشان از انحصار قانون‌گذاری نیز در هم شکند. ما قبلاً به ایرادات اساسی تری که بر اساس آنها نمی‌توان به مردم برای اتخاذ تصمیمات درست اعتماد کرد پاسخ گفتیم. اگر به‌طور جدی این ایرادات را بپذیریم آنها هر شکلی از دموکراسی، چه نمایندگی و چه مستقیم، را رد خواهند کرد.

مباحث فوق پیرامون نمایندگی، سرچشمه آشکاری از تنش دیگر را در اصول دموکراسی و بین این اصول فاش می‌کند. اگر قرار است نظارت همگانی عملی باشد، نمی‌توان آن را از طریق مشارکت مستقیم و دائمی در تصمیم‌گیری اعمال کرد. چنین مشارکتی یا به همان دلیلی که کودکان از حق رأی محروم می‌شوند (هرچند در مورد کودکان به سبب فقدان کمال و بلوغ است و نه فقدان فرصت و وقت) شرایط قضاوت خردمندانه و مسئولانه را از دست می‌دهد یا این‌که تصمیمات را به عده‌ای از «مشارکت‌کنندگان» انتخاب شده می‌سپرد که اکثر مردم را نمایندگی نمی‌کنند ولی دسترسی مناسبی به زمان و اطلاعات دارند، و به این ترتیب اصل برابری سیاسی را نقض می‌کند.

مسلماً مشارکت سیاسی از شرایط ضروری تضمین نظارت همگانی است اما نمی‌تواند بدون توجه به ویژگی و تأثیر مشارکت یا توزیع بالقوه‌اش بین شهروندان به خودی خود نوعی هدف باشد. بنابراین، ما باید توازنی بین تصمیم‌گیری به وسیله هر مجلس مشورتی که نماینده و پاسخگوی شهروندان است، با اختیارات کافی تصمیم‌گیری مستقیم به وسیله شهروندان برای تضمین نظارت آنان بر قوانین وضع شده، برقرار کنیم. هرچند بدون شک بدنه‌های شهروندی مختلف در این مورد که کجا این توازن را به هم بزنند تصمیمات مختلفی خواهند گرفت، به هم زدن توازن، چالش مهمی برای نهادینه کردن اصول دموکراتیک در قالبهای عملی مؤثر ایجاد می‌کند.

نتیجه

اکنون باید نتیجه‌ای از بحثمان بگیریم. استدلال من این بود که دموکراسی مفهومی «ذاتاً بحث‌انگیز» نیست بلکه امکان دستیابی به تعریفی بحث‌ناپذیر و شفاف وجود دارد که هم به سنت اصلی مفهوم‌سازی دموکراسی از عصر آتن به این سو وفادار است و هم قادر است مفاهیم ظاهراً متضاد را که در متون دموکراسی پرورده شده‌اند با هم آشتی دهد.

در این فصل نشان داده شد که چهار تضاد درست فهمیده نشده‌اند. اولی تضاد بین مفهومی توصیفی و مفهومی تجویزی، یعنی بین دموکراسی به منزله شیوه‌نهادی و دموکراسی به عنوان ایده‌آل هنجاری است. همان‌گونه که اشاره کردیم، باید دموکراسی را در وهله اول برحسب اصول اصلی یا ایده‌آلهای تنظیمی‌اش تعریف کرد، چرا که هرگونه تعریف نهادی، به دلایل مفهومی و عملی، فی‌نفسه غیرمنسجم است: دلیل مفهومی‌اش این است که چنین تعریفی نمی‌تواند نشان دهد که چرا این نهاد باید دموکراتیک نامیده شود، چگونه ممکن است دموکراتیک‌تر شود، و رابطه میان این نهاد و دیگر فرآیندهایی که ممکن است بخواهیم همین نام را بر آنها بگذاریم چیست. و دلیل عملی‌اش نیز این است که نهادها را، بدون توجه به تأثیراتشان در

محیطهای مفروض، فی نفسه به نوعی غایت تبدیل می‌کند. اما اصول نیز بدون درک رویه‌های احتمالی تحقق‌شان و مشکلات تحقق‌شان، بی‌محتوا و بی‌ثمر خواهند بود.

هنگامی که این رابطه سازمند بین اصول دموکراسی و تجسم نهادیشان را درک کردیم درمی‌یابیم که قضاوت درباره‌ این که چه چیزی دموکراتیک است حتماً نسبی خواهد بود (در مورد این که مجموعه‌ای از شیوه‌های مفروض، تا چه اندازه اصول نظارت همگانی و برابری سیاسی را تحقق می‌بخشد). همچنین می‌توانیم دریابیم که بسیاری از مشاجرات پیرامون تعریف دموکراسی واقعاً مشاجرات مهمی هستند، اما نه در مورد معنی خود این مفهوم بلکه در باب این که دموکراسی تا چه حد مطلوب یا عملی (و یا هر دو) است. راهبرد مفهومی که در این جا به نفع آن استدلال کردیم حتماً چنین مشاجراتی را حل نمی‌کند اما به ما کمک می‌کند تا بفهمیم این مشاجرات واقعاً بر سر چیزی در می‌گیرند.

دومین تضاد اشتباه، تضاد میان برابری و تفاوت است. این تضاد را تنها از طریق درک توجیه اساسی دموکراسی، یعنی ارزش استقلال (و نه تسلیم در برابر مقررات تحمیل شده به وسیله دیگران) و توانایی بشر در تعیین آگاهانه فردی و جمعی سرنوشت خود می‌توان حل کرد. این توانایی، که همگانی است و یکی از زمینه‌های اساسی اصل احترام و منزلت برابر انسانها به شمار می‌رود، دقیقاً همان توانایی «تفاوت بودنِ خلاقانه» در بروز بهره‌مندیهای ژنتیک، تاریخی و محیطی گوناگون و واکنش نشان دادن در مقابل آنهاست. از این رو، زمینه‌ای که می‌خواهیم اصل احترام به فرهنگهای گوناگون و انسانهایشان را بر آن بنا کنیم، درست همان اصلی است که به موجب آن ادعا می‌کنیم دموکراسی ارزشی جهانی و عام است و نه ارزشی صرفاً محلی. هرچند بعضی از جنبه‌های فرهنگها و جوامع دیگر، ارزش برابر انسانی را در مورد برخی از اعضای خود انکار می‌کنند و موضع ما را با چالشی عملی روبرو می‌سازند، این حقیقت را تغییر نمی‌دهند که برابری و تفاوت در واقع نه اصولی متضاد

بلکه اصولی هستند که به طور متقابل یکدیگر را تقویت می‌کنند و تنها به دلیل اصل برابری است که ما می‌توانیم به درستی به تفاوت احترام بگذاریم.

اتخاذ راهبرد مفهومی مشابهی (در مورد تعیین اصل اساسی فی‌مابین) کمک می‌کند تا سومین تضاد بین مفاهیم اکثریتی و اجماعی دموکراسی را حل کنیم. همان‌گونه که استدلال کردیم، هر دو شیوه، توجیه خاص خودشان را در مورد اصل برابری دارند: شیوه اکثریتی از این بابت که اقلیتها نمی‌توانند ادعا کنند که در بیان خواسته‌هایشان از ارزش و منزلتی خاص برخوردارند، و شیوه اجماعی از این بابت که هر صدا و نظرگاهی نه تنها شنیدنی است بلکه در تصمیم‌گیریها نیز باید تا حدی دخیل شود. و من استدلال می‌کنم که هر یک از این دو، جایگاه مناسب خود را در هر فرآیند تصمیم‌گیری دموکراتیک دارند؛ یعنی باید از رویه اجماعی برای توسعه و پالایش پیشنهادهای در قانون‌گذاری از طریق مشورت استفاده کنیم و هنگامی که دیگر تلاشها برای حل اختلافات ناکام ماندند رویه اکثریتی را به منزله قاعده نهایی تصمیم‌گیری به کار بندیم. در همین حال محدودیتهای رویه اکثریتی با اصل توجیه‌گر خودش، یعنی برابری سیاسی، ایجاد می‌شوند، چرا که این شیوه از دو راه به این اصل لطمه می‌زند: اول، هنگامی که برای نقض موقعیت سیاسی و حقوق برابر تصمیم‌گیری بعضی از افراد به کار گرفته می‌شود و دوم، هنگامی که اصل برابرکننده رفتار متقابل بین برندگان و بازندگان به دلیل وجود اقلیتی نسبتاً «دائمی» از بین می‌رود، [چرا که وقتی اقلیت همیشه اقلیت باشد هیچ‌گاه فرصت رفتار متقابل را نخواهد داشت].

چهارمین تضاد عمده بین دموکراسی مستقیم و نمایندگی را می‌توان در سطوح مختلفی حل کرد. اولاً، تعریف دموکراسی که در این جا ارائه شد نشان می‌دهد که هر دو شکل مستقیم و نمایندگی را می‌توان دموکراتیک نامید، البته تا وقتی که بتوان اصول نظارت همگانی و برابری سیاسی را در هر دو به کار بست. افزون بر این، هرچند در مورد هر دو اصل، نوع دموکراسی مشورتی مستقیم در نگاه اول دموکراتیک‌تر از دموکراسی نمایندگی به نظر می‌رسد، اگر

زمان لازم برای شهروندان عملاً به انتخاب اختیاری تصمیم‌گیرندگان از سوی آنها منجر شود، اصول نظارت همگانی و برابری سیاسی شیوه‌های نظام‌مند نمایندگی را تأیید خواهند کرد، و این نیز به نوبه خود تضمین می‌کند که مجلس مشورتی هم پاسخگوی شهروندان و هم نماینده کامل آنان باشد. نهایتاً، من استدلال کردم که تنها در صورتی که شهروندان در چندین سطح و به روشهای مختلفی، علاوه بر زمان انتخابات، فعال باشند، چنین مجلسی پاسخگو باقی خواهد ماند و چنین فعالیتی می‌تواند، و باید، در بردارنده حق همه‌پرسی در مورد قوانین باشد تا هم نظارت همگانی را تضمین کند و هم نابرابریهای خود نظام نمایندگی را کاهش دهد.

در جریان حل این تضادهای عمده، درباره موضوعات دیگری نیز بحث کردیم. اینک می‌توان نشان داد که تعریف دموکراسی به منزله آزادی فردی و شکاف شدید میان خیر فردی و جمعی نوعی سوء تعبیر است، چرا که حقوق فردی که دموکراسی را بنا می‌نهند در هر نظام مبتنی بر زندگی انجمنی و تصمیم‌گیری جمعی تحقق می‌یابند. وانگهی، همان‌طور که به‌طور کامل‌تر در فصلهای آینده بررسی می‌کنیم، حقوق مدنی و سیاسی هرچند از لحاظ تحلیلی متمایز از حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی هستند در عمل نمی‌توان آنها را از هم جدا کرد. از این‌رو، اگر دقیق‌تر نگاه کنیم، هرگونه تضاد شدید بین دموکراسی به منزله مفهومی سیاسی و اجتماعی از بین می‌رود. به همین ترتیب تضاد میان دموکراسی مشورتی و توده‌ای نیز از بین می‌رود، البته به شرطی که تقاضاهای زیادی از مردم برای صرف زمان و فرصت‌شان در کارهای مشورتی مطرح نسازیم.

بنابراین، نتیجه‌گیری من این است که تضادها و تناقضهای عمده‌ای که به مدت طولانی بر بحث تعریف دموکراسی سیطره داشته‌اند با تحلیل دقیق حل می‌شوند و این کار ما را از تعدادی از سوء تعبیرها رها می‌سازد که اصلی‌ترینشان این است که دموکراسی ذاتاً مفهومی بحث‌انگیز است. همچنین این کار پیامدهای عملی‌چندی را برای درک ما از منطق نهادها و رویه‌های

دموکراتیک و چگونگی بهبود آنها از دیدگاه دموکراتیک، در پی دارد. من در فصلهای آینده به طور کامل تر به این موضوعات خواهم پرداخت.

در این مرحله پرسشی نهایی خود را نمایان می‌کند. اگر این تضادها تا بدین حد و به این درجه از وضوح، کاذب‌اند، پس چرا این قدر فراگیرند و چرا این ایده که دموکراسی ذاتاً بحث‌انگیز است این قدر قوی است؟ یکی از دلایلی را می‌توان در این مسئله جست که در مطالعات آکادمیک سیاسی نوعی جدایی رشته‌ای میان نظریهٔ هنجاری و تحلیل سیاسی تجربی رخ داده که باعث جدایی برداشتهای نهادی دموکراسی از تحلیل اصول اساسی دموکراسی شده است، پنداری اینها به جهانهای کاملاً متفاوتی تعلق دارند. دلیل دیگر، که قبلاً تا حدی به آن پرداختیم، این است که تحسین تقریباً همگانی که تعبیر دموکراسی با آن مواجه می‌شود، موجب شده که ضد دموکراتها و دموکراتهای بی‌میل، عقاید قلبی ضد دموکراتیک خود را در لفافهٔ بحث در مورد چگونگی تعریف این اصطلاح بیان کنند. متأسفانه مفسران آکادمیک به جای آشکار ساختن نیت ضد دموکراتیکی که در پس این راهبرد قرار دارد، با توصیف این مخالفتها به منزلهٔ گواه مناقشه‌پذیری ذاتی مفاهیم یا نسبت همهٔ معانی در متن و بافت ایدئولوژیهای سیاسی خاص، با این راهبرد سازش کرده‌اند. من امیدوارم که به طور متقاعدکننده‌ای نشان داده باشم که بهترین نقطهٔ شروع برای درک معنی دموکراسی، بررسی این اعتقادات غلط و فرضیات روش‌شناختی است که این اعتقادات بر پایهٔ آنها بنا شده‌اند.

بعضی از شرایط ماکراسی

لیبرال دموکراسی و محدودیت‌های دموکراتیک شدن

من دموکراسی را شیوه‌ای از تصمیم‌گیری در مورد مقررات و سیاست‌هایی تعریف می‌کنم که برای جمع الزام‌آور است و مردم بر آن نظارت می‌کنند. دموکراتیک‌ترین ترتیبات آن است که همه اعضا از حق برابر مؤثر برای شرکت مستقیم در تصمیم‌گیری بهره‌مند باشند؛ یعنی ترتیباتی که به بالاترین میزان ممکن اصول نظارت همگانی و برابری سیاسی را تحقق بخشند. دموکراسی را باید نظامی تصور کرد که در انتهای طیفی جای دارد که آن سوی دیگرش نوعی نظام حکومتی است که در آن مردم کاملاً از شرکت در فرآیند تصمیم‌گیری و هرگونه نظارت بر آن محروم شده‌اند. مشاجرات دربارهٔ معنی دموکراسی، که به نظر می‌رسد اختلاف‌های مفهومی باشند، در واقع مشاجراتی در مورد این مسئله‌اند که دموکراسی چقدر مطلوب یا عملی است؛ یعنی در کجا باید بین ارزشهای دموکراتیک و دیگر ارزش‌ها یکی را فدای دیگری کرد، یا در کدامین نقطهٔ طیف مجموعه‌ای از ترتیبات نهادی مفروض تحقق اصل نظارت به وسیلهٔ شهروندان برابر امکان‌پذیر است. به عبارت دیگر، ما باید بین مفهوم دموکراسی (که به نظر من بحث‌ناپذیر است) که مدلولش در یکی از دو سر طیفی از احتمالات قرار دارد و نظریات مختلف دموکراسی، که حاوی ادعاهای درخور بحثی در مورد میزان مطلوبیت و عملی بودن دموکراسی و چگونگی امکان تحقق آن در نوعی قالب نهادی پایدار هستند، تمایز قائل شویم. [۱] پس

۱. این تمایز مشابه تمایزی است که در اثر زیر مطرح شده:

این سؤالی بجاست که چگونه می‌توان ترتیبات نهادی را دموکراتیک‌تر ساخت. مفهوم «دموکراتیک شدن»، هم بیانگر جهت روشن تغییر در امتداد این طیف است و هم حاکی از جنبشی سیاسی یا فرآیند تغییر، که ممکن است در هر نظام مفروضی پیش آید، و نه صرفاً تغییر انواع نظامهای اقتدارگرا یا دیکتاتور به نظام دموکراتیک.

اگر به این مفهوم دموکراسی ایده لیبرالیسم را نیز بیفزاییم (به صورت ساخت چندگونه «لیبرال دموکراسی») رابطه‌ای را خواهیم یافت که هم ضرورتی دوسویه است و هم منبعی برای تنش و دشمنی. از یک سو، ثابت شده که فرضیات و نهادهای اساسی خاص لیبرالیسم کلاسیک برای حفظ دموکراسی در سطح دولت-ملت در قرون نوزدهم و بیستم کاملاً ضروری بوده‌اند، به حدی که تلاش برای حذف آنها یا عمل بدون آنها برای دموکراسی مخرب بوده است. از سوی دیگر، لیبرالیسم بر فرآیند دموکراتیک شدن نیز فشارهایی وارد کرده، و در همین دو قرن ما شاهد نزاع تقریباً دائمی بین لیبرالها و انواع گوناگونی از دموکراتها بر سر محدوده و شکل دموکراتیک شدن بوده‌ایم. بنابراین، لیبرالیسم از لحاظ تاریخی هم پایه‌ای ضروری برای دموکراسی فراهم و هم بر آن فشار وارد کرده است. [۱] دقیقاً همین ارتباط پارادوکسی پاسخ صریح به این پرسش را به شدت دشوار کرده که آیا بدیل‌های پایداری به جای لیبرال دموکراسی وجود دارند؟ به نظر من باید سؤال را قدری

→ K. Graham, *The Battle of Democracy* (Brighton: Wheatsheaf, 1986), p. 8.

همچنین بسیاری از نویسندگان در مورد غفلت این تمایز کرده‌اند. برای مثال نک:

J. Schumpeter, *Capitalism, Socialism and Democracy* (London: Unwin University Books, 1947), chs. 21-2.

۱. برای آگاهی از دوگانگی این رابطه نک:

B. H. Olden, *Understanding Liberal Democracy* (Oxford: Philip Allen, 1988), ch. 1;

در مورد نگرش تاریخی تر نک:

A. Arblaster, *The Rise and Decline of Western Liberalism* (Oxford: Blackwell, 1984), esp. chs. 10, 11 and 15.

تغییر دهیم: چقدر می‌توان، بدون تضعیف مبانی خود دموکراسی، بر فشاری که لیبرالیسم در طول تاریخ بر فرآیند دموکراتیک شدن وارد ساخته غلبه کرد؟

پارادوکسهای پیوند لیبرالیسم و دموکراسی

در اینجا هر یک از زوایای مختلف پیوند پارادوکسی لیبرال دموکراسی را به‌طور جداگانه بررسی می‌کنیم. از میان مؤلفه‌های مختلف لیبرالیسم که برای دموکراسی در سطح دولت‌معلت ضروری هستند من پنج مؤلفه را برمی‌شمارم:

۱. تأمین آزادی بیان، جنبش، انجمن و امثال آن، به‌صورتی که از حقوق فردی حمایت حقوقی یا قانونی ویژه به‌عمل آید. البته همه حقوق فردی حقوق «دموکراتیک» نیستند اما بدون تضمین حق همه شهروندان برای گردهمایی، دسترسی به اطلاعات، تلاش برای ترغیب دیگران به عقیده یا عملی، و بالاخره حق رأی، دموکراسی بی‌معنی خواهد بود. به عبارت دیگر، حقوق دموکراتیک آن دسته از حقوق فردی هستند که برای اعمال نظارت همگانی بر فرآیند تصمیم‌گیری جمعی بر مبنایی پایدار ضروری هستند و حتی وقتی که (یا به‌ویژه وقتی که) اعمالشان متضمن عقاید یا اقداماتی غیرمعمول باشد نیاز به محافظت دارند، خواه به‌کمک دولت و خواه به وسیله جامعه.

۲. تفکیک نهادی قوای مجریه، مقننه و قضائیه که بدون این تفکیک، ایده حکومت قانون و تمام مندرجات آن خیالی بیش نخواهد بود. این مندرجات عبارت‌اند از حفاظت از حقوق فردی، تضمین محاکمه عادلانه و دادخواهی، تبعیت مقامات دولت از قانون، امکان اصلاحات قانونی در باب مدیریت^۱ و اداره ناصحیح و سوء استفاده از مقام.

۳. نهاد مجلس نمایندگان، که بر مبنایی جغرافیایی و از طریق رقابت آزاد بر سر آرای همگانی انتخاب شده باشند و از قدرت تصویب هرگونه مالیات و قانونی و همچنین تحقیق و تفحص در اقدامات قوه مجریه برخوردار باشند. در مقایسه با مجلس مستقیم متشکل از همه شهروندان، دلیل برتری مجلس

1. maladministration

نماینده‌گی این است که کارآمدترین ابزار برای آشتی دادن الزامات نظارت همگانی و برابری سیاسی با محدودیتهای زمانی و شرایط دولت مردمی مدرن است.

۴. اصل دولت محدود^۱ و جدایی حوزه‌های عمومی و خصوصی، خواه حوزه خصوصی را برحسب جامعه مدنی مستقل، بازار و مالکیت خصوصی، خانواده و روابط شخصی تعریف کنیم و خواه برحسب وجدان فردی. اهمیت تمایز حوزه‌های عمومی و خصوصی برای دموکراسی در رشته‌ای از ملاحظات مرتبط خلاصه می‌شود: برای مثال، بدون وجود حوزه مستقلی متشکل از اراده شهروندان که از دولت تمایز دارد، یا بدون تکرر مراکز قدرت، یا اگر دولت بخش بزرگی از وظیفه انتظام اجتماعی را بر عهده گیرد، یا اگر همه روابط اجتماعی سیاسی شوند، آنگاه دموکراسی ممکن نیست در عمل دوام آورد. جمع این ملاحظات بر این نکته دلالت دارد که دولت دموکراتیک در عمل باید دولتی محدود باشد، هرچند اختلاف زیادی در این مورد سراغ داریم که محدوده‌های عمل دولت دقیقاً از کجا باید ترسیم شوند.

۵. این فرض معرفت‌شناسانه^۲ که هیچ حقیقت غائی^۳ در مورد این که خیر جامعه چیست، وجود ندارد (حقیقتی مبتنی بر مکاشفه یا وحی یا معرفتی خاص)، بلکه تنها معیار خیر عمومی چیزی است که مردمی که آزادانه سازمان یافته‌اند، انتخاب خواهند کرد نه آن چیزی که اهل فن یا پیامبران بر مبنای معرفتی برتر مقرر می‌دارند. در این جا پدربسالاری ستیزی دموکراسی محصول مستقیم پدربسالاری ستیزی لیبرالیسم و مبتنی بر بنیاد معرفت‌شناسانه مشابهی است.

از این رو، در این جا اصول و نهادهای خاص لیبرالیسم کلاسیک را سراغ داریم که قبل از گسترش حق رأی همگانی ایجاد شده‌اند و ثابت شده که برای بقای دموکراسی در عصر سیاست جمعی ضروری‌اند. چیزی که ما تا آخر قرن بیستم آموختیم این است که این تلاشها برای الغای این ویژگیهای لیبرال،

1. limited state

2. epistemological premise

3. final truth

تحت عنوان ایجاد دموکراسی سالم‌تر، فقط باعث تضعیف دموکراسی شده است؛ همان‌گونه که ایده حقوق فردی به بهانه اراده عمومی، خیر جمعی یا تحقق شکل عالی تری از آزادی مورد حمله قرار گرفته و موجب تضعیف حقوق فردی شده؛ یا تفکیک قوا تحت عنوان عدالت مردمی تضعیف شده؛ یا اختیارات مجلس نمایندگی به بهانه دموکراسی مستقیم، نمایندگی کارکردی، یا قدرت شوراها از آن مجلس سلب شده؛ یا جدایی حوزه‌های عمومی و خصوصی به بهانه قرار دادن همه جنبه‌های زندگی تحت نظارت دموکراتیک از بین رفته؛ و بالاخره، کثرت عقاید در مورد خیر مشترک، به این اتهام که منشأ سرگردانی و انحراف از حقایق جاودانی مربوط به غایات حیات بشر و سیر آینده تاریخ است محکوم شده است. چنین طرح‌هایی، هر قدر هم که از نیات خیر یا پذیرش همگانی برخوردار بوده‌اند، نوعاً به قطع پایه‌های دموکراسی منجر شده‌اند.

این بدان دلیل است که دموکراسی همچون شیوه حکومت، هر تصمیمی نیست که مردم ممکن است به طور اتفاقی در زمانی مفروض اتخاذ کنند، بلکه مجموعه ترتیباتی است برای تضمین نظارت آنان بر فرآیند تصمیم‌گیری همگانی بر مبنایی پایدار. تحولات عصر لیبرالیسم کلاسیک، چه آنها را «بورژوازی» بنامیم و چه هر نام دیگری به آن دهیم، کمکی غیر قابل چشم‌پوشی به این ترتیبات دموکراتیک کرده‌اند، که عبارت است از مبارزه خود لیبرالیسم برای مجبور کردن دولت مطلقه به پاسخگویی همگانی و نظارت اجتماعی. به این معنا، اگر لیبرال دموکراسی را آن نوع دموکراسی بدانیم که از طریق این مؤلفه‌های خاص لیبرال پی‌ریزی شده است، پس هیچ بدیلی دموکراتیک جدی برای آن وجود ندارد. البته ممکن است بدیل‌های غیردموکراتیکی سراغ داشته باشیم که بتوانند مشروعیت کسب کنند، اما با فروپاشی مدل کمونیستی، این طیف از حکومتها به شدت کاهش یافته‌اند.^[۱]

۱. برای آگاهی از مشروعیت بدیل‌هایی در برابر لیبرال دموکراسی نک:

D. Beetham, *The Legitimation of Power* (London: Macmillan, 1991), chs. 5 and 6.

اما اگر از نقطه‌ای مناسب به داستان دهه ۱۹۹۰ نگاه کنیم درمی‌یابیم که این تنها یک روی سکه است. روی دیگر پیوند «لیبرال دموکراسی» سرگذشت مبارزات مداوم بین لیبرالها و انواع گوناگون دموکراتها بر سر میزان و شکل دموکراتیک شدن است. این بدان دلیل است که جنبه‌های دیگری از میراث لیبرال کلاسیک عمیقاً دشمن دموکراسی مورد نظر ما هستند (یعنی نظارت بر مقررات و سیاستهایی که برای همه الزام‌آور هستند)، به وسیله شهروندان برابر. مسلماً وقتی لیبرالهای کلاسیک از نظارت همگانی بر حکومت سخن می‌گفتند نتیجه نمی‌گرفتند که همه مردم باید این نظارت را انجام دهند. به همین دلیل جان لاک از لزوم رضایت آشکار مالکان و رضایت ضمنی بقیه سخن می‌گفت. [۱] و نویسندگان قانون اساسی در مجلس ملی اول فرانسه تمایزی میان شهروندی فعال و منفعل قائل شدند، یعنی بین بهره‌مندی از حقوق قانونی که همگانی بود و اعمال حقوق سیاسی که به مالیات‌دهندگان محدود بود. [۲] افزون بر این، تقریباً همه لیبرالهای کلاسیک زنان را از حقوق شهروندی محروم کرده بودند، با این استدلال که شوهران یا پدرانشان می‌توانند به اندازه کافی نقش نمایندگی را از سوی آنان ایفا و از منافعشان حفاظت کنند. [۳] به هر حال، لیبرالها به دلیل تعهدشان به دفاع از یک نهاد اجتماعی اساسی (مالکیت خصوصی از یک سو و خانواده به همراه تقسیم سلسله‌مراتبی کار در آن، از سوی دیگر) در برابر گسترش حق رأی همگانی مقاومت می‌کردند. از این رو، اولین نزاع بین لیبرالها و دموکراتها، بر سر حق رأی و برقراری این اصل بود که شرط اساسی بهره‌مندی از شهروندی فعال، نه مالکیت یا ریاست بر خانه یا سطح آموزش رسمی، بلکه توانایی تقبل مسئولیت برای تصمیم‌گیری در مورد برنامه زندگی خودمان و فراتر از آن،

1. J. Locke, *Two Treatises of Government* (Cambridge: Cambridge University Press, 1967), pp. 365–81.

2. J. H. Stewart, *A Documentary History of the French Revolution* (New York: Macmillan, 1951), pp. 129ff.

3. J. Mill, *An Essay on Government* (Oxford: Blackwell, 1937), p. 45.

شرکت در مسئولیت تصمیم‌گیری در مورد زندگی جمعی است، و فرض بر این است که همه افراد بالغ، صرف‌نظر از تفاوت‌های دیگرشان، به‌طور یکسان از این توانایی برخوردارند.

بیشترین مبارزات بعدی میان لیبرالها و دموکراتها حول همین نهادهای اجتماعی مالکیت خصوصی و خانواده است. سوسیالیستها و سوسیال دموکراتها استدلال کرده‌اند که اگر از ثروت خصوصی بتوان به‌منزله منبعی سیاسی برای نظارت یا دسترسی مؤثر به تصمیم‌گیری عمومی سود جست و اگر تصمیمات مهم اقتصادی را نهادهای خصوصی که در برابر عموم و کارکنان خودشان پاسخگو نیستند اتخاذ کنند، آن‌گاه برابری رسمی حقوق سیاسی صرفاً ارزش محدودی خواهد داشت.^[۱] فمینیستها به‌شیوه‌ای مشابه استدلال کرده‌اند که تقسیم سلسله‌مراتبی کار که در خانواده برقرار شده، برابری در سطح سیاست رسمی را به‌مخاطره می‌اندازد، و خود روابط جنسیتی یکی از عرصه‌های مهم دموکراتیک شدن است.^[۲] در هر دو مورد فوق، تمایز لیبرالی حوزه‌های عمومی و خصوصی آنچنان به‌چالش کشیده نشده، بلکه آنچه مورد چالش جدی قرار گرفته شیوه لیبرالیسم برای تعیین مرز میان آنهاست، که بدین وسیله روابط اقتصادی و قدرت جنسیتی را از حوزه سیاسی و بنابراین از فرآیند دموکراتیک شدن جدا می‌کند. البته تمایل شدید دموکراتها به تغییر مرزی که لیبرالیسم بین حوزه‌های عمومی و خصوصی ترسیم کرده این خطر را نیز به‌همراه داشته که خود تمایز میان این دو حوزه به‌مخاطره بیفتد، و یکی از موضوعات اساسی در مورد محدودیت‌های

1. P. Green, *Retrieving Democracy* (London: Methuen, 1985); S. Bowles and H. Gintis, *Democracy and Capitalism* (London: Routledge and Kegan Paul, 1986).
2. C. Pateman, *Feminism and Democracy*, in G. Duncan (ed), *Democratic Theory and Practice* (Cambridge: Cambridge University Press, 1983), pp. 204–17; S. Rowbotham, «Feminism and Democracy» in D. Held and C. Pollitt (eds), *New Forms of Democracy* (London: Sage, 1986), pp. 78–109; A. Phillips, *Engendering Democracy* (Cambridge: Polity, 1991).

دموکراتیک شدن این است که تا چه حد می توان مرز را تغییر داد بدون این که کاملاً از بین برود.

از این رو، در حالی که اولین بخش از نزاعهای لیبرالها و دموکراتها بر سر گسترش حق رأی بود، دومین نزاعشان بر سر نوع برنامه اجتماعی لازم برای عملی ساختن کامل اصل نظارت سیاسی به وسیله شهروندان برابر بوده است و این هدفی است که اگر تعریف محدودی از حوزه سیاسی ارائه دهیم، یا اگر به تواناییها و فرصتهایی که مردم برای اعمال حقوق قانونی شان احتیاج دارند بی توجهی کنیم، امکان تحقق نخواهد داشت.

مشخص ساختن منشأ آخر برخورد بین لیبرالها و دموکراتها مشکل تر است، چرا که با دیگر منشأها در هم آمیخته و با مجموعه عناصر اجتماعی تعریف پذیری مشخص نشده است. این منشأ بر نهاد نمایندگی و شیوه عمل آن متمرکز است، آن هم نه تنها به منزله ابزار ضروری پاسخگویی، بلکه به عنوان ابزار دور نگه داشتن مردم از فرآیند سیاسی و ایجاد نوعی تقسیم کار بین گروه نخبه‌ای از سیاستمداران حرفه‌ای درگیر سیاست به مثابه نوعی فعالیت تخصصی، و شهروندان غیرسیاسی شده و منزوی شده. این موضوع در قالب گرایشهای عمیقی در درون سنت لیبرال (هرچند نه در همه لیبرالها) انعکاس یافته، که عبارت‌اند از اولویت دادن به فعالیتها و روابط جامعه مدنی، به ویژه بازار؛ نگرستن به سیاست به مثابه شری ضروری که باید به مسائلی محدود شود که حل آنها از توان بازار خارج است؛ و نگرستن به سیاست به مثابه عرصه‌ای برای اعمال رهبری به وسیله معدودی از نخبگان که شایستگی جلوگیری از دخالت توده‌ها در سیاست را دارند. [۱] دموکراتهای گوناگونی در برابر این فرضیات به مخالفت برخاسته‌اند؛ بعضی از آنها حوزه عمومی را از لحاظ کیفی متفاوت از حوزه خصوصی و از لحاظ اخلاقی برتر

1. C. B. Macpherson. *The Life and Times of Liberal Democracy* (Oxford: Oxford University Press, 1977); see also D. Beetham, Max Weber and the Liberal Political Tradition, *Archives Europeennes de Sociologie*, 30 (1989, pp. 311-23).

از آن دانسته‌اند، بعضی دیگر کوشیده‌اند تا نمایندگان رازیر فشارهایی، از قبیل وکالت محدود و عزل، قرار دهند و بالاخره بعضی نیز از گسترش مشارکت سیاسی و دموکراسی مستقیم حمایت کرده‌اند. [۱]

بنابراین، تا این جا نتیجه می‌گیریم که پیوند «لیبرال دموکراسی» پارادوکسی است چرا که رابطه لیبرالیسم و دموکراسی رابطه‌ای عمیقاً مبهم بوده است. لیبرالیسم نه تنها بنیادی ضروری برای دموکراسی در جهان مدرن فراهم کرده، بلکه فشار چشمگیری نیز بر آن وارد ساخته است. این ابهام به نوبه خود وارد ساختن نقدی دموکراتیک بر لیبرالیسم را هم ضروری و هم مسئله‌ساز کرده است، چرا که چنین نقدی شرایط خود لیبرال دموکراسی را تهدید می‌کند. از این رو، پرسشی که باید بدان پردازیم این نیست که چه بدیلهایی ممکن است برای لیبرال دموکراسی وجود داشته باشند، بلکه این است که تا چه حد می‌توانیم بدون تضعیف شرایط خود دموکراسی، فرآیند دموکراتیک شدن را از حیث گسترش نظارت همگانی و برابر ساختن شرایط اعمال نظارت به پیش ببریم؟ در بقیه این فصل به دو مؤلفه اصلی لیبرال دموکراسی، یعنی نهاد نمایندگی و اصل دولت محدود، می‌پردازیم و بررسی می‌کنیم که این دو عنصر چه فشارها و محدودیت‌هایی را بر تقاضاهای ایجاد اشکال مستقیم‌تر یا مشارکتی‌تر دموکراسی، از یک سو، و برنامه‌های اجتماعی سوسیالیستها و فمینیستها برای دموکراتیک شدن، از دیگر سوی، تحمیل می‌کنند.

نمایندگی و صرفه‌جویی در زمان

قبل از شروع بررسی نهاد نمایندگی ابتدا باید به بررسی مبنایی پردازیم که براساس آنها می‌توان دموکراسی را توجیه و دموکراتیک شدن را مطرح کرد، چرا که روشن ساختن معنای دموکراتیک شدن برای توجیه ترویج آن کفایت

1. B. Barber, *Strong Democracy* (Berkeley: University of California Press, 1984); J. Burnhim, *Is Democracy Possible?* (Cambridge: Polity, 1985); C. C. Gould, *Rethinking Democracy* (Cambridge: Cambridge University Press, 1988).

نمی‌کند. اگر معنی اساسی دموکراسی نظارت همگانی بر تصمیم‌گیری جمعی به وسیله شهروندان برابر باشد، پس ترویج و توجیه آن اساساً بر استقلال یا تعیین سرنوشت مردم از جانب خودشان استوار است؛ هم از سوی مردم به طور جمعی، و هم از جانب تک تک شهروندان مادامی که در اعمال نظارت شریک‌اند. توانایی تعیین خط سیر یا شرایط زندگی خودمان از طریق شرکت در نظارت بر تصمیمات جمعی، یکی از گزینه‌های ضروری اعمال نظارت در سطح شخصی یا فردی است. [۱]

توجیه دموکراسی بر مبنای استقلال، حداقل از دو جنبه قانع‌کننده‌تر از توجیه آن بر مبنای حفاظت از منافع است. اول این که تصمیم‌گیری جمعی، مانند تصمیم‌گیری فردی، علاوه بر دفاع از منافع و ارتقای آنها، متضمن بیان ارزشها، اصول یا ایده‌آلها نیز است. از آن جا که تصمیم‌گیری جمعی محتوای تصمیمات را مشخص نمی‌کند بلکه فقط چگونگی اتخاذ آنها را معین می‌کند، مفهوم استقلال می‌تواند هر دو نوع حقوق فوق را دربر گیرد. مسلماً تجربه برخورداری از منافعی که بدانها بی‌توجهی شده است قوی‌ترین انگیزه را برای تقاضای شرکت در تصمیم‌گیری برای ما فراهم می‌کند، اما شرکت در تصمیم‌گیری به ندرت صرفاً پیرامون دفاع از منافع خودمان است. دوم این که اگر ایده به حداکثر رساندن منافع، دفاعی از دموکراسی (و نه نظامهای پدرسالار) باشد، پس باید حاوی این فرض ضمنی باشد که مردم بهترین داوران در مورد منافع خودشان‌اند؛ یعنی ایده به حداکثر رساندن منافع باید مفهومی نظیر مفهوم استقلال را که در واقع شرط اساسی آن است تجسم بخشد. [۲]

اگر دموکراسی را نه بر زمینه حفاظت از منافع و به حداکثر رساندن آنها، بلکه بر زمینه استقلال و تعیین سرنوشت توجیه کنیم، نظریه دموکراسی به نظریه به اصطلاح نظریه پردازان «مشارکت»^۳ نزدیک‌تر می‌شود. اما روشن

1. D. Held, *Models of Democracy* (Cambridge: Polity, 1987), ch. 9.

2. Graham, *The Battle of Democracy*, ch. 2.

3. participation

ساختن مبانی لزوم مشارکت سیاسی از اهمیت برخوردار است. گاهی اوقات طرفداران مشارکت سیاسی چنان سخن می‌گویند که گویی این امر در موضوعات عمومی فی‌نفسه نوعی هدف یا لازمه نوعی زندگی خوب است. اما مطمئناً موضوع مشارکت فقط تا حدی در تصمیمات جمعی تأثیر دارد، و ارزش آن اساساً این‌گونه سنجیده می‌شود که چقدر به این هدف کمک می‌کند و برای چه کسی. جالب است که نظامهای کمونیستی بسیار بیش از دموکراسیهای لیبرال به مشارکت سیاسی نیاز داشتند، لیکن «نظارت» عمومی بر تصمیمات مهم جمعی، یا به بیان بیاالر سیاست «عالی»^۱ (و نه سیاست «دانی»)^۲ در آنها بسیار کم بود.^[۳]

نظریه پردازان مشارکت در مورد ارزش آموزشی آن نیز سخن می‌گویند^[۴] اما این هم دلیلی ناکافی است، چرا که فقط می‌تواند به سود دیگران اقامه شود، آن هم وقتی که به بهانه نداشتن آمادگی، از مشارکت منع شوند.^[۵] این استدلال را دیگران به سختی استدلالی به سود خود تلقی می‌کنند. از این رو، در بهترین حالت، ارزش آموزشی مشارکت، در مقایسه با ارزش اعمال نظارت بیشتر بر شرایط زندگیمان و تصمیماتی که بر این شرایط تأثیر می‌گذارند، تنها می‌تواند اثری جانبی یا موضوعی ثانویه باشد. این بدان معنی نیست که آموزش شهروندان آینده، نه تنها موضوع مهمی برای جوامع دموکراتیک به حساب نمی‌آید، بلکه آموزش نمی‌تواند توجیه اصلی برای گسترش یا برابر نمودن شرایط نظارت همگانی بر تصمیمات جمعی باشد.

مقایسه مفهوم استقلال در سطوح فردی و جمعی، و مقایسه وضعیت تعیین اولویتهای زندگی شخصی خودمان با وضعیت شرکت در تصمیم‌گیری

1. high 2. low

3. S. Bialer, *Stalin's Successors* (Cambridge: Cambridge University Press, 1980), pp. 185ff.

4. C. Pateman, *Participation and Democratic Theory* (Cambridge: Cambridge University Press, 1970).

5. Macpherson, *The Life and Times of Liberal Democracy*, ch. 2.

در مورد اولویتهای جمع، باید ما را نسبت به نظریاتی که یکی را بر دیگری تقدم می‌بخشند (تحت عنوان آزادی «منفی» و «مثبت») مشکوک کند، چرا که توجیهات و دلایل آزادی فردی و مشارکت دموکراتیک در اصل یکی هستند. البته تفاوت‌های مهمی نیز بین این دو سطح وجود دارد. شرکت در تصمیم‌گیری جمعی متضمن پذیرش این موضوع است که تصمیمات نتیجه فرآیندی تعاملی‌اند که در آن هیچ فرد یا گروهی به همه خواسته‌های خود دست نمی‌یابد. استقلال در این‌جا صرفاً به معنی برخورداری از حق شرکت در این فرآیند به عنوان یک عضو برابر و بر طبق رویه‌های بحث و تصمیم‌گیری منصفانه است. این شرط نسبت به معیار شدیداً فردگرایانه‌ای که ولف در کتابش دفاع از آنارشیسم مدعی شده شرط کم‌زحمت‌تری است چرا که بر اساس معیار ولف هر وقت تصمیم الزام‌آوری اتخاذ شود که با آن موافق نباشیم به استقلالمان تجاوز شده است.^[۱] چنین معیاری به راحتی از پذیرش سازشها و بده‌بستانهای ضروری که ویژگی گریزناپذیر زندگی اجتماعی هستند سر باز می‌زند و حتماً تصمیم‌گیری فردی را از تصمیم‌گیری جمعی متفاوت می‌سازد.

اما از آن‌جا که گفتیم استقلال مستلزم حق شرکت در تصمیم‌گیری جمعی به منزله یک عضو برابر است، پس این شرط هنوز آن قدر قوی است که بتواند یکی از نهادهای اساسی لیبرال دموکراسی، یعنی نهاد نمایندگی را زیر سؤال ببرد. نمایندگی متضمن واگذاری نظارت بر تصمیمات به دیگران است، به نحوی که هر نظارتی صرفاً به طور غیرمستقیم اعمال شود؛ این امر وضعیتی نابرابر ایجاد می‌کند که به موجب آن تنها عده قلیلی حق شرکت در تصمیم‌گیری را دارند و اکثریت عظیمی از این مشارکت محروم می‌شوند. تفویض چنین حقی چگونه با دموکراسی سازگار است؟ این استدلال که شهروندان چون مستقل بوده‌اند لذا به میل خود به چنین تفویضی رضایت داده‌اند، فرض را بر این

1. R. P. Wolff, *In Defense of Anarchism* (New York: Harper and Row, 1970). ch. 1.

می‌گذارد که سازوکاری رضایت‌بخش را می‌توان برای دادن چنین رضایتی تعیین کرد. حتی در این صورت نیز استدلال فوق‌نمی‌تواند شرط کافی برای حفظ استقلال باشد، چرا که همین استدلال سازگاری استقلال با دیکتاتوری را نیز در صورتی که مردم قبلاً بدان رضایت داده باشند، اثبات می‌کند. و همان‌طور که می‌دانیم، دیکتاتوری، مانند بردگی، از لحاظ پارادایمی وضعیتی انقیادی است، که با این وجود رُخ می‌نماید. از سوی دیگر، این استدلال که اکثریت عظیم مردم ذاتاً قادر به سیاست‌گذاری و قانون‌گذاری اصولی نیستند و در بهترین حالت باید افراد دیگری را برای این کار انتخاب کنند، به منزلهٔ رد اساس خودِ استدلال دموکراتیک است، چرا که یکی از فرضهای اساسی دموکراسی این است که اولویت‌بندی ارزشهای متعارض، در جریان تصمیم‌گیری بر سر سیاستهای همگانی انجام می‌پذیرد، و هرچند این کار به مشورت با متخصصان نیاز دارد اما خودش منوط به تخصص ویژه‌ای نیست بلکه هر فردی از عهدهٔ این کار برمی‌آید.

این نتیجه اجتناب‌ناپذیر است که نهاد نمایندگی باعث واگذاری یا کاهش چشمگیر استقلال شهروندان می‌شود و چنین وضعیتی فقط از طریق ملاحظات و محدودیت‌های زمانی شهروندان توجیه‌پذیر است. مشکل مکانی گرد آوردن میلیون‌ها شهروند در هر مکانی برای مشورت را امروزه می‌توان با فناوری ارتباطات حل کرد، به شرط این‌که با مهارت و عزم کامل به کار برده شود. اما کلید الکترونیکی رأی‌گیری که در کنار یک شبکهٔ تلویزیونی خاص در هر اتاق نشیمنی نصب شده مشکل را حل نمی‌کند، چرا که کار قانون‌گذاری برای بحث و بررسی کامل موضوعات نیاز به توجه تمام‌وقت دارد، همچنان‌که کار اجرایی تمام‌وقت نیز به توجه مداوم نیاز دارد. در همهٔ جوامعی که نیازهایشان برای تولید و بازتولید (از جمله کار مراقبت خانگی) شبیه نیازهای ماست، تنها افراد نسبتاً اندکی می‌توانند تمام وقتشان را به این فعالیت اختصاص دهند. این عدهٔ اندک از تشکیل الیگارش‌ی منع شده‌اند، چرا که دستیابی به مناصب برای همه مقدور است و تصدیشان بر این مناصب به‌گونه‌ای نظام‌مند منوط به رأی بقیه

است و باید در قبال عملکردشان به آنها پاسخگو باشند. برای بقیه مردم وظیفه‌ای باقی می‌ماند که متناسب با وقت محدودشان باشد؛ یعنی انتخاب از بین اولویت‌های وسیع سیاست‌گذاری و قانون‌گذاری که در برنامه‌های انتخاباتی مختلف تجسم یافته‌اند، و ارزیابی استعداد افرادی که مسئول اجرای آنها هستند. بدون شک اکثر مردم ممکن است وقتی بیش از این به امور سیاسی اختصاص دهند، اما این حداقل وقتی است که می‌توان فرض کرد که به طور برابر در اختیار همه است.

اما آیا آنچنان‌که روسو ادعا می‌کرد، چنین مساواتی صرفاً نوعی مساوات انقیادی و غیراصیل است؟ آیا مردم انگلیس فقط هر پنج سال یک‌بار هنگام انتخاب نامزدهای مورد نظرشان آزاد هستند؟ [۱] آن دسته از نظریه‌پردازان مشارکت که از این امر شکایت دارند که گذاشتن یک علامت ضربدر روی برگه رأی در هر چند سال یک‌بار، فقط بخش ناچیزی از مشارکت است به سؤال فوق جواب مثبت می‌دهند. در پاسخ به آنان می‌توان به دو نکته اشاره کرد: اول این‌که، از دیدگاه نظارت همگانی، تأثیر انتخابات بسیار فراتر از زمان برگزاری آن است. این امر معلول قانون مشهور واکنشهای احتمالی^۲ است که به موجب آن، قدرت، حتی زمانی که اعمال نمی‌شود نیز فعال است. خود رأی تأثیری بلندمدت‌تر از زمان ریختن آن به صندوق دارد و به مثابه نظارتی دائمی بر انتخاب‌شوندگان عمل می‌کند، به طوری که آنها را ملزم می‌سازد تا در مورد اقداماتشان گزارشهای همگانی ارائه دهند و به طور مداوم به افکار عمومی، که از شبکه‌های گوناگون بیان می‌شوند (تفسیر رسانه‌ها، نظرسنجیهای عمومی، گرد هماییهای حزبی، فعالیتهای گروه فشار و...) توجه کنند. در مورد صرفه‌جویی زمان سیاسی باید گفت که رأی‌گیری میزان چشمگیری از نظرات را با هزینه‌ای اندک عرضه می‌کند تا حدی که اگر تنها عمل رأی‌گیری را لحاظ کنیم و همه برآیندهای آن را نادیده بگیریم این هزینه ناچیز زمانی سزاوار چشم‌پوشی خواهد بود.

1. J-J. Rousseau, *The Social Contract* (London: Dent, 1913), p. 78.

2. anticipated reactions

البته نظارت همگانی که از طریق انتخابات صورت می‌گیرد هم می‌تواند دقیق‌تر باشد و هم شهروندان به گونه‌ای برابرتر آن را اعمال کنند. این یکی از برنامه‌های اساسی دموکراتیک شدن است که در جهت آن می‌توان به موارد زیر اشاره کرد: نظارت مؤثرتر بر قوه مجریه (برای مثال، از طریق پارلمان کاملاً مستقل، تضمین حکومت آزاد، رسیدگی ویژه به سوء استفاده‌ها)، تضمین مجلس تقنینی نمایندگی‌تر (از طریق برابر ساختن ارزش همه آرای و فرصت مؤثر و مناسب برای نامزد شدن در انتخابات)، محدود کردن راههای دستکاری در فرآیند انتخاباتی به وسیله صاحبان قدرت، و غیره. اولویتهای گوناگون به تناسب هر کشوری متفاوت خواهند بود ولی راه فرآیند دموکراتیک شدن باید روشن باشد.

نکته دوم این است که دموکراسی نمایندگی نه تنها برای شهروندانش امکان فعالیت سیاسی را در سطحی بسیار بالاتر از سطح حداقلی رأی دادن فراهم می‌کند بلکه اگر بخواهد مؤثر عمل کند «باید» این کار را انجام دهد— مثلاً از طریق عضویت در احزاب سیاسی، گروههای فشار، اتحادیه‌های تجاری، سازمانهای مبارزاتی انتخاباتی، گردهماییهای اعتراض آمیز و نظایر اینها. از دیدگاهی، این فعالیت سیاسی را می‌توان نتیجه طبیعی آزادی انجمن دانست که برای فرآیند انتخاباتی ضروری است، تلقی کرد. این فعالیت همچنین واکنشی است در مقابل محدودیتهای فرآیند انتخاباتی؛ چرا که در این فرآیند، گزینه‌های پیش روی رأی‌دهندگان، مجموعه وسیعی از سیاستهاست که رأی‌دهندگان نمی‌توانند آنها را از هم تفکیک کنند. دستیابی وسیله‌ای متمرکزتر برای بسیج افکار عمومی و اعمال نفوذ در مورد موضوعات خاصی که پیش می‌آیند، مکملی اساسی برای جبران ضعف فرآیند انتخاباتی به شمار می‌آید. از این جنبه، برداشت شوپتری از تقسیم کار بین انتخاب‌کنندگان و انتخاب‌شوندگان، که به موجب آن، وقتی انتخاب‌کنندگان رأیشان را به صندوق ریختند از همه فعالیت‌های سیاسی خودداری می‌کنند، نه تنها برخلاف ادعای او

به هیچ وجه واقع بینانه نیست بلکه کاملاً غلط و عاری از دقت است. [۱] برداشت شومپتر بیشتر بیانگر اشتیاق او برای ایجاد شکل بی قید و بندی از دیکتاتوری انتخابی است و نه برداشت واقع گرایانه‌ای از نحوه عملکرد واقعی لیبرال دموکراسیها یا شرایط لازم برای عملکرد مؤثر آنها.

از دیدگاهی دموکراتیک، مشکل دموکراسی نمایندگی در عمل چندان از منحصر بودن فعالیت سیاسی به رأی دادن نیست بلکه مشکل اصلی اش این است که فرصت مشارکت گسترده تر و میزان تأثیرگذاری در حکومت از طریق این مشارکت به منابع گوناگونی نظیر زمان، پول، توانایی یادگیری و... بستگی دارد که به طور مساوی بین همه بخشهای جمعیتی توزیع نشده‌اند. آزادی بیان و تشکیل انجمن نه تنها نوعی فعالیت سیاسی گسترده تری از رأی دادن را تضمین می کنند بلکه همچنین ابزاری هستند که به وسیله آنها نابرابریهای جامعه مدنی به قلمرو سیاسی انتقال می یابند. از این رو، هر برنامه حداقلی برای دموکراتیک شدن باید شامل اقداماتی برای کاستن از تأثیر سیاسی این نابرابریها باشد: یعنی از یک سو، با مالکیت بر رسانه های جمعی امکان دستیابی افراد و شرکتهای ثروتمند و قدرتمند به نفوذ سیاسی را محدود سازند، و نیز با افراد و گروههای صاحب نفوذ یا حمایت مالی از مبارزات سیاسی از تحت حمایت قرار دادن نمایندگان منتخب جلوگیری کنند نفوذ یا حمایت مالی از مبارزات انتخاباتی؛ و از سوی دیگر امکان دسترسی گروههای اجتماعی به حاشیه رانده شده و نمایندگان آنها فرآیند سیاست گذاری افزایش دهند. همچنین، موضوع معقول بودن برنامه اجتماعی اساسی تری که برای دموکراتیک شدن لازم است و در بخش بعد به آن می پردازیم از همین جا معلوم می شود.

اجازه دهید استدلالی را که آوردم خلاصه کنم: نهاد نمایندگی محدودیت زیادی برای استقلال شهروند ایجاد می کند، اما نهادی است که ملاحظات زمانی سازگار با برابری سیاسی به آن توجیه می بخشد؛ در نتیجه، نظارت

1. Schumpeter, *Capitalism, Socialism and Democracy*, p. 295.

حاصل از رأی‌گیری مداوم‌تر از آن است که در ابتدا به نظر می‌رسد؛ این نظارت را شهروندان می‌توانند به صورت دقیق‌تر و برابرتری اعمال کنند. نتیجه دیگر این است که اگر نمایندگی شکل مؤثر و بهبودپذیری از نظارت همگانی عرضه می‌کند که منطبق با صرفه‌جویی زمانی است، پس فرآیند انتخاباتی را می‌توان به دیگر نهادهای خصوصی و عمومی، محلی و همسایگی، و ملی و فراملی بسط داد.^[۱] به‌طور خلاصه، دموکراتیک شدن باید از رهگذر تعمیق و گسترش نهادهای نمایندگی دنبال شود، که گرچه محدودیت‌هایی بر مشارکت شهروندان اعمال می‌کنند چارچوبی ضروری نیز برای آن فراهم می‌نمایند.

ولی در نهایت، اگر بر اساس استدلال ما نهاد نمایندگی یکی از محدودیت‌های فرآیند دموکراتیک شدن را تشکیل می‌دهد، پس فقط کافی نیست که هر نظریه‌پردازی صرفاً نشان دهد که این نهاد چگونه با حفظ میزانی از استقلال شهروندان سازگاری دارد، بلکه خود شهروندان نیز باید با این نهاد موافقت کنند. در این جا برای کسب رضایت مردم به ابزاری شایسته‌تر از رأی دادن نیاز داریم، چرا که رأی دادن در انتخابات بر این دلالت ندارد که مردم با ترتیبات نهادی که انتخابات در آن انجام می‌گیرد موافق هستند.^[۲] رضایت دست‌کم به یک قانون اساسی مکتوب، مشتمل بر یک سند قانونی احتیاج دارد که در آن به حقوق و تعهدات شهروندان، و نیز محدودیت‌های این حقوق و تکالیف، تصریح شده باشد؛ حقوق و تعهداتی که مردم به محض رسیدن به سن بلوغ یا کسب تابعیت، ملزم به موافقت با آن هستند، و بنابراین نوعی برنامه نظام‌مند آموزش سیاسی را تداعی می‌کند. افزون بر این، این حقوق باید مشتمل بر حق تمامی شهروندان برای درخواست اصلاحات پارلمانی یا دیگر ملاحظات لازم برای اصلاحات در خود قانون اساسی باشد تا به این ترتیب رضایت شهروندان از حالت رضایت صرفاً ظاهری خارج شود. تنها به این شیوه

1. N. Bobbio, *The Future of Democracy* (Cambridge: Polity, 1987), p. 56.

2. C. Pateman, *The Problem of Political Obligation* (Cambridge: Polity, 1985), ch. 5; Gould, *Rethinking Democracy*, ch. 8.

می‌توان واگذاری استقلال را، که از طریق نمایندگی صورت می‌پذیرد، هم به حداقل رساند و هم آن را منوط به واگذاری صریح اختیارات کرد.

دولت محدود و برنامه اجتماعی دموکراتیک شدن

من قبلاً به طور مختصر به نابرابریهای اجتماعی که به برابری سیاسی لطمه می‌زند اشاره و استدلال کردم که کاهش اهمیت سیاسی این نابرابریها بخش ضروری هر برنامه‌ای برای دموکراتیک شدن است. اما بسیاری از سوسیالیستها و فمینیستها ایراد خواهند گرفت که نوع اقداماتی که تاکنون پیشنهاد شده‌اند حداکثر جنبه اصلاحی دارند و در آنها به ریشه نابرابریها در اقتصاد و خانواده و در روابط تولید و بازتولید پرداخته نشده است، حال آن‌که در هر راهبرد دموکراتیکی شدن باید مستقیماً به این حوزه‌ها پرداخته شود. مخصوصاً یک چنین راهبردی نباید به وسیله تمایز لیبرالی حوزه‌های عمومی و خصوصی محدود شود؛ تمایزی که در آن براساس معیارهای دموکراتیک به حوزه عمومی محدود می‌شوند در حالی که روابط سلسله‌مراتبی در حوزه خصوصی همچنان مورد بی‌توجهی قرار می‌گیرند. ضرورت این امر نه فقط به دلیل تأثیری است که روابط جامعه مدنی در حوزه سیاسی رسمی می‌گذارد، بلکه بدین خاطر نیز هست که نهادهای جامعه مدنی از لحاظ اهمیتشان در زندگی مردم عرصه حساسی برای دموکراتیک شدن به شمار می‌آیند. سؤالی که در این جا مطرح می‌شود این است که آیا (یا چقدر) چنین راهبردهایی خطر حذف تمایزها یا تخطی از محدودیتهایی را که برای حفظ خود دموکراسی نمایندگی ضروری هستند در پی خواهند داشت. از آن جا که در حوزه‌های مالکیت و جنسیت به دلیل تفاوت‌های زیادشان موضوعات متفاوتی مطرح می‌شوند، به طور جداگانه به هر یک از آنها خواهم پرداخت.

در نگاه اول به نظر می‌رسد که این پرسشها که محدوده وظایف دولت کجاست و چه کسی می‌تواند و باید بر آن نظارت کند، به حوزه‌های نظری کاملاً متفاوتی تعلق دارند. مطمئناً قلمرو و توزیع قدرت سیاسی دو موضوع

مجزا هستند، لکن هم لیبرالها و هم سوسیالیستها استدلال کرده‌اند که آنها به هم ربط دارند. یکی از موضوعات مورد بحث بین لیبرالها و سوسیالیستها به پیامدهای سازمان زندگی اقتصادی (عدالت، آزادی، کارایی) برای دموکراسی مربوط می‌شود. بحث لیبرالها این است که دموکراسی نمایندگی باید دموکراسی سرمایه‌داری باشد، چرا که فقط سرمایه‌داری است که محدودیت ضروری قدرت دولت را تضمین و امکان نظارت دموکراتیک بر آنرا فراهم می‌کند. در این جا می‌توان تعدادی از استدلالهای متفاوت را از هم متمایز کرد: دو استدلال در مورد مالکیت خصوصی، دو استدلال در مورد بازار، و استدلالهای کلی بیشتری در مورد تکثر قدرت. من باید این استدلالهای لیبرال را به شکل گزاره‌هایی مطرح کنم تا تحلیل و مقایسه آنها با استدلالهایی که سوسیالیستها بر ضد آنها آورده‌اند و بعد از این به ذکرشان خواهم پرداخت آسان شود.

ل ۱. اگر دولت همه داراییهای تولیدی را در مالکیت و نظارت خود داشته باشد قادر خواهد بود کسانی را که بر ضد سیاستهایش مبارزه می‌کنند از داشتن امکانات محروم کند یا حتی مانع امرار معاش ایشان شود. اپوزیسیون سیاسی به دسترسی مطمئن به ابزار سازماندهی، مبارزه و انتشار اطلاعات نیاز دارد، و این دسترسی را فقط نهادهای مالکیت خصوصی می‌توانند تضمین کنند. [۱]

ل ۲. نظام مالکیت سوسیالیستی از هر نوعی که باشد حتماً مجبور است مالکیت خصوصی ابزار تولید را ممنوع اعلام کند و برای بقای خود مانع از پیدایش احزاب سیاسی شود که ممکن است برای اعاده مالکیت خصوصی مبارزه کنند. بنابراین، گرایش سوسیالیسم به سوی حکومت تک‌حزبی انحرافی تاریخی از این مرام نیست، حال آن‌که توانایی سرمایه‌داری برای تحمل آشکالی از مالکیت اجتماعی در میان خود (تعاونیها، سازمانهای رفاه جمعی و امثال آن) پایه مطمئنی را برای رقابت چندحزبی فراهم می‌کند. [۲]

1. M. Friedman, *Capitalism and Freedom* (Chicago: University of Chicago Press, 1962), ch. 1.

2. R. Nozick, *Anarchy, State and Utopia* (Oxford: Blackwell, 1978), p. 163.

ل ۳. اگر دولت وظیفه انتظام اقتصادی را از بازار بگیرد و برنامه‌ریزی اداری سلسله‌مراتبی اجبارآمیزی را جایگزین روابط داوطلبانه و جانبی آن سازد، نوعی هیولای بوروکراتیک خلق خواهد کرد که همه ابتکارات مستقل را در جامعه سرکوب می‌کند و هیچ‌کس نمی‌تواند بر آن نظارت کند. [۱]

ل ۴. از دیدگاه تجربه شهروند، بازار ابزاری بسیار دموکراتیک‌تر از نظام سیاسی است، چرا که در مقایسه با ویژگی انحصارطلبانه و بی‌عاطفه بخش عمومی، و در شرایطی که انتخابهای جمعی حتماً به اولویت‌های اقلیت بی‌توجهی می‌کنند، بازار توان انتخاب و قدرت فردی بیشتری را به مصرف‌کننده می‌دهد. [۲]

به هر حال دموکراسی به حوزه عمومی نیاز دارد تا به حداقل مطلق محدود شود. ل ۵. آزادیهای فردی که جزء ذاتی دموکراسی هستند، متکی به تکثر مراکز قدرتی‌اند که بتوانند بر یکدیگر نظارت کنند؛ و در این میان، تفکیک قدرت بین حوزه‌های سیاسی و اقتصادی و درون هر یک (همچون تعهدات سرمایه‌داری) از همه مهم‌ترند. [۳]

این گزاره‌ها روی هم رفته بر آن دلالت ندارند که سرمایه‌داری همواره دموکراسی سیاسی ایجاد می‌کند، بلکه تنها بر این دلالت دارند که سرمایه‌داری برای دموکراسی لازم است و لیبرال‌های دقیق‌تر این تمایز را می‌پذیرند. میلتون فریدمن می‌نویسد، «تاریخ تنها بر آن دلالت دارد که سرمایه‌داری شرطی ضروری برای آزادی سیاسی است... اما مسلماً شرطی کافی نیست». [۴]

1. F. A. Hayek, *The Road to Serfdom* (London: Routledge and Kegan Paul, 1944), p. 163.

2. A. Seldon, *Capitalism* (Oxford: Blackwell, 1990), ch. 5; D. Usher, *The Economic Prerequisite to Democracy* (Oxford: Blackwell, 1981).

۳. این تز لیبرال کلاسیک را موسکا و وبر در قالب هشدار بر ضد خطرات سوسیالیسم دوباره تدوین کرده‌اند. نک:

G. Mosca, *The Ruling Class* (New York: McGraw-Hill, 1939), pp. 285ff; M. Weber, *Economy and Society* (Berkeley: University of California Press, 1978), pp. 1401ff.

4. Friedman, *Capitalism and Freedom*, p. 10.

به عبارت دیگر، هم می‌توانیم دموکراسیهای سرمایه‌داری داشته باشیم و هم دیکتاتوریهای سرمایه‌داری؛ اما در نظام سوسیالیستی فقط دیکتاتوری می‌تواند وجود داشته باشد. از این منظر، در تاریخ مقوله‌ای به نام سوسیال دموکراسی نداریم.

سوسیالیستها در برابر این پنج گزاره لیبرال پنج گزاره متقابل مطرح می‌سازند.

س ۱. مالکیت خصوصی، دموکراتیک کردن محل کار را غیرممکن می‌سازد، چرا که مدیریت باید به سهامداران حساب پس دهد نه به کارگزاران. انقیاد کارگران در حوزه‌ای اساسی از زندگیشان نه تنها تجاوز بزرگی به استقلالشان است بلکه مانع اعمال استقلال در سطح سیاسی گسترده‌تری نیز خواهد بود. [۱]

س ۲. سرمایه‌داری چندان تاب تحمل تجربیات سوسیالیستی را در نظام خود ندارد، چرا که کاربست این تجربیات در شرایط نظام سرمایه‌داری کارآیی این نظامها را کاهش می‌دهد. بر مبنای سوابق تاریخی که اگر جنبش یا حزبی سوسیالیستی از حمایت کافی برای تهدید منافع مالکیت خصوصی برخوردار شود، سرمایه‌داران برای مقابله با این تهدید از دیکتاتوری حمایت خواهند کرد. [۲]

س ۳. واگذاری اتخاذ تصمیمات اقتصادی مهم به نیروهای بازار، به معنی واگذاری حوزه حیاتی تعیین سرنوشت جمعی به بازی خطرناک انتخابهای

I. G. D. H. Cole, *Self-Government in Industry* (London: Bell and Hyman, 1917); A. J. Topham and K. Coates, *Industrial Democracy in Great Britain* (London: MacGibbon and Kee, 1968).

۲. رد پای این فرض را می‌توان در تحلیل مارکس در مورد بناپارتیسم یافت. نک:

«The Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte», in *K. Marx and F. Engels, Selected Works*, vol.1 (Moscow: Foreign Languages Publishing House, 1935). Cf. A. Gramsci, *Democracy and Fascism*, in A. Hoare (ed), *Antonio Gramsci: Selections from Prison Writings 1921-1926* (London Lawrence and Wishart, 1978), pp. 267-72. H. J. Laski, *Democracy in Crisis* (London: Allen and Unwin, 1933).

خصوصی و نهادهای قدرتمندی است که به هیچ وجه پاسخگویی عموم نیستند. [۱]

س ۴. دست زدن به انتخاب در بازار مصرف، به درآمد بستگی دارد، و این درآمد از بازارهای سرمایه و کار به دست می‌آید. و در این جا خصیصه بازار شدت بخشیدن به نابرابریها در امکاناتی است که مردم به بازار می‌آورند. هر چه بازار آزادتر باشد دولت باید برای مهار نارضایتیهای بازندگان در بازار، سرکوبگرتر باشد. [۲]

س ۵. کثرت‌گرایی جامعه سرمایه‌داری، با توجه به شیوه‌های فراوان وحدت سرمایه‌داری با دولت، نوعی کثرت‌گرایی شدیداً محدود و تحت فشار است. کثرت‌گرایی سوسیالیستی متنوع‌تر خواهد بود چرا که آن کثرت با مبارزه طبقاتی بر سر موضوع تولید گره نخواهد خورد. [۳]

هریک از ده گزاره فوق شایسته بحث در کتابی مستقل‌اند، اما ما به ذکر چند نکته بسنده می‌کنیم که می‌توان از مقایسه آنها استنتاج کرد. اول این که هر چند می‌توان گفت این نظریات لیبرال و سوسیالیستی متناظر با یکدیگرند، قرینه هم نیستند. در حالی که نتیجه پنج گزاره سوسیالیستی این است که سوسیالیسم برای تحقق کامل دموکراسی ضروری است، نتیجه گزاره‌های لیبرال این است که سرمایه‌داری مطلقاً برای حفظ هر دموکراسی‌ای ضرورت دارد. پندی که دموکراتها از توجه به خوی بدبینانه لیبرالیسم می‌گیرند این است که آرزوهایشان را محدود کنند: نیم قرص نان، به از هیچ است.^۴ دوم این که روشن است که مسلماً همه گزاره‌های لیبرالیسم در مخالفت با

1. A. Arblaster, *Democracy* (Millton Keynes: Open University Press, 1987), ch. 10.
2. A. Gamble, *The Free Economy and The Strong State*, in R. Miliband J. Saville (eds), *Socialist Register 1979* (London: Merlin Press, 1979), pp. 1-25.
3. R. Miliband, *The State in Capitalist Society* (London: Weidenfeld and Nicolson, 1969); H. Breitenbach, T. Burden and D. Coates, *Features of Available Socialism* (London: Harvester Wheatsheaf, 1990), ch. 7.

۴. half aloaf is better than no loaf at all. یا: کاجی بهتر از هیچی است.

برداشته‌های گوناگون سوسیالیسم از اهمیت یکسانی برخوردار نیستند. اگرچه هر پنج گزاره را می‌توان بر ضد اقتصاد برنامه‌ریزی شده از نوع شورایی اقامه کرد تنها یکی از آنها (ل ۲) از قدرت کامل برای مقابله با شکلی از سوسیالیسم بازاری مبتنی بر مالکیت اجتماعی متنوع برخوردار است. [۱] از طرف دیگر، سوسیال دموکراتها به سهم خود می‌توانند بر ضد نئولیبرالها به گزاره س ۴ متوسل شوند و استدلال کنند که دموکراسی به هر شرایط دیگری که احتیاج داشته باشد، در هر حال نمی‌تواند بدون دولت رفاهی واقعی در امان بماند. به عبارت دیگر، ترازنامه پیچیده‌تر از آن است که در وهله اول به نظر می‌رسد. سوم این‌که یکی از گزاره‌های خود سوسیالیسم (بخش دوم گزاره س ۲) یکی از معضلات اساسی تاریخی سوسیال دموکراتها را در خود نهفته دارد: هر وقت آنها به گونه‌ای موفقیت‌آمیز حمایت عمومی را بر ضد مالکیت خصوصی بسیج کرده‌اند موجودیت دموکراسی نمایندگی را از طریق واکنش دیکتاتور مآبانه سرمایه‌داران به مخاطره انداخته‌اند. هر چند چشم‌انداز چنین حمایت عمومی بر ضد مالکیت خصوصی در شرایط انحطاط کنونی سوسیالیسم به شدت غیرمحمتمل به نظر می‌رسد، لیکن با توجه به این‌که پایان تجربه کمونیستی علامت پایان مشکلات سرمایه‌داری نیست (مشکلاتی که حداقل در جهان در حال توسعه برای ظهور تجربیات کمونیستی انگیزه ایجاد می‌کنند) احمقانه خواهد بود اگر امکان ظهور مجدد چنین حمایتی را برای همیشه نادیده بگیریم. از این‌رو، برای سوسیالیستها فقط نشان دادن این نکته کافی نیست که چگونه جامعه سوسیالیستی آینده می‌تواند دموکراسی را «تضمین» کند و گسترش دهد بلکه آنها باید راهبرد معتبری را نیز برای تحقق چنین جامعه‌ای در چارچوب نهادهای لیبرال دموکراتیک تدوین کنند. در نتیجه، همین معضل گذار است که باعث توجیه آن دسته از راهبردهای

1. See. D. Miller, *Market, State and Community* (Oxford: Clarendon Press, 1990), Part 3, also C. Pierson, «Democracy, Markets and Capital: Are There Necessary Economic Limits to Democracy»; in D. Held (ed), *Prospects for Democracy* (Cambridge: Polity, 1993), pp. 179-99.

دموکراتیک شدن اقتصادی می‌شود که نه بر ضد مالکیت خصوصی بلکه به نفع آن عمل می‌کنند. ایجاد نهادهای نمایندگی ویژه در سطوح ملی و منطقه‌ای برای نظارت بر سرمایه‌صندوقهای بازنشستگی از یک سو، و مطالبه درصدی از سود شرکتهای خصوصی برای تضمین نظارت همگانی کارکنان بر کارفرمایان از سوی دیگر، می‌توانند بنیادی برای دموکراتیک شدن کامل زندگی اقتصادی فراهم کنند. اقدام اول نظارت کارگران را بر دارایی خودشان، که اکنون کاملاً فاقد آن هستند، تضمین می‌کند و اقدام دوم تضمین می‌کند که انباشت روزافزون حقوق مالکیت در شرکتهای با تصمیم‌گیری مشترک توأم شود. اما برخلاف پیشنهادهای لیبرال برای مالکیت سهامی گسترده‌تر، حقوق فوق‌علاوه بر بُعد فردی بُعد جمعی حیاتی نیز خواهند داشت و از طریق ایجاد برابری در نظارت بر تصمیمات جمعی‌ای که به بار می‌آورند به ایده «دموکراسی مالکیت دارایی»^۱ محتوای دموکراتیک کامل‌تری خواهند بخشید. [۲]

برعکس بعضی از اشکال سوسیالیسم، راهبردهای فمینیستی در مورد دموکراتیک کردن، مبانی دولت محدود یا اصول کثرت‌گرایی سیاسی را تهدید نمی‌کنند. به همین دلیل من در این جا فقط به طور خلاصه به آنها می‌پردازم. می‌توان گفت که پیشنهادهای فمینیستها مهم یا فراگیر نیستند. آنان هرچند پایه‌های قدرت و امتیاز مردان را به چالش می‌کشند اما با این کار ویژگیهای اصلی لیبرال دموکراسی را تهدید نمی‌کنند. فمینیستها همواره بسیار بیشتر از سوسیالیستها به دولت سوءظن داشته‌اند و بسیار بیشتر از این امر آگاه بوده‌اند که جنبشهای سیاسی تابع دولت می‌توانند سلسله‌مراتب جدیدی از قدرت و امتیاز را ایجاد کنند. افزون بر این، اگرچه قدرت جنسیت حتی بیشتر از قدرت

1. property-owning democracy

2. R. A. Dahl, *A Preface to Economic Democracy* (Cambridge: Polity, 1985), chs. 3 and 4.

مراجعه کنید به بررسی محتاطانه‌ای که آدامسون ارائه داده است:

W. L. Adamson in «Economic Democracy and the Expediency of Worker Participation», *Political Studies*, 38 (+1990), pp. 56-71.

مالکیت پیامدهایی دارد، بعید است که با هر دفاع شدید سازمان یافته‌ای از طرف جنس مذکر، که نظم دموکراتیک را تهدید کند روبرو شود. به این دلایل فمینیستها در مقایسه با دستاوردهای سوسیالیسم در این قرن چشم‌انداز روشن‌تری برای دگرگونی مترقی روابط اجتماعی سازگار با دموکراسی عرضه می‌کنند.

فرض این قضاوت این است که فمینیستها در به چالش کشیدن تمایز لیبرال میان حوزه‌های عمومی و خصوصی و در طرح شعار «هر چیز شخصی، سیاسی است» این هدف را دنبال نمی‌کنند که همه جنبه‌های زندگی را کاملاً سیاسی کنند، چرا که با این کار هیچ حوزه خصوصی مصون از دخالت دولت باقی نمی‌ماند. هدف آنان متضمن این ادعاست که حوزه خصوصی «اساساً» سیاسی هست، چرا که این حوزه یکی از عرصه‌های اصلی روابط قدرت است و این روابط هم سیمای سیاست حوزه عمومی و هم شیوه دسترسی به آن را تعیین می‌کند. [۱] پس برنامه دموکراتیک شدن فمینیستی فراگیر است ولی یکپارچه‌کننده نیست. در این برنامه از طریق شیوه‌های متنوعی از مشارکت و دستیاری سیاسی اهداف متنوعی دنبال می‌شود که بازتوزیع زمان و بار کارهای خانگی در یک سر آن و اصلاح فرآیندهای پارلمانی و انتخاباتی در سر دیگر آن قرار دارد. [۲] مشکل می‌توان بین این برنامه و مقدمات و مبانی لیبرال دموکراسی ناسازگاری مشاهده کرد، مگر این که کسی به طور غیرموجه اعتقاد داشته باشد که این برنامه قبل از الغای سرمایه‌داری نمی‌تواند مؤثر باشد. مسلماً برنامه فمینیستی حاوی تعریف مجدد حوزه‌های خصوصی و عمومی و روابط متقابلشان است نه دربردارنده حذف هرگونه مرزی بین آنها. مطمئناً این برنامه، بدیلی در مقابل سیاست لیبرال دموکراتیک در شکل تاریخی‌اش عرضه می‌کند نه بدیلی برای خود لیبرال دموکراسی.

1. J. Siltanen and M. Stanworth, *The Politics of Private Woman and Public Man, in Woman and The Public Sphere* (London: Hutchinson, 1984). ch. 18.

2. A. Phillips, «Must Feminists Give Up on Liberal Democracy?» in Held, *Prospects for Democracy*, pp. 93-111.

نتیجه

در این فصل با تحلیل رابطه مفاهیم تشکیل دهنده لیبرال دموکراسی، نظریه‌ای در مورد آن عرضه کردم که به ما نوعی تعریف، یک مدعای نظری قوی، گزارشی تاریخی از آن و مسئله‌ای عملی ارائه داد. تعریف لیبرال دموکراسی حاوی پنج عنصر به ارث برده از سنت لیبرال است که ما در شروع فصل برشمردیم و می‌توان آنها را ویژگیهای قطعی آن دانست. ادعای نظری قویمان این است که بدون این عناصر امکان هیچ نظارت همگانی مؤثری در تصمیم‌گیری جمعی در سطح دولت مدرن وجود نخواهد داشت. اما درون چارچوبی که با این عناصر فراهم شده، نوعی نزاع دائمی تاریخی بین مبارزان دموکراسی که به دنبال بسط نظارت همگانی و توزیع برابرتر آن بوده‌اند و آن دسته از وجوه لیبرالیسم که در طول تاریخ در جهت محدود ساختن آن عمل کرده‌اند، وجود داشته است. و اما مسئله عملی که از ادعای نظری و گزارش تاریخیمان ناشی می‌شود این است که چگونه می‌توان بدون تهدید شرایط و عناصر اساسی خودِ نظم دموکراتیک، فرآیند دموکراتیک شدن را به پیش برد.

این پرسش عملی را مانند همه پرسشهای عملی نهایتاً می‌توان تنها در عمل حل کرد. اما من دلایل خوبی برای این امر اقامه کرده‌ام که نهاد نمایندگی به رغم محدودیتهایی که بر استقلال فردی تحمیل می‌کند ضرورتی غیرقابل چشم‌پوشی است. همچنین به بررسی مواردی پرداختم که در هر برنامه اجتماعی برای دموکراتیک شدن ممکن است اصل دولت محدود را خدشه‌دار کند. در این جا، آنچه را که می‌توان محدوده‌های دموکراتیک شدن نامید بررسی کردم اما درون این محدوده‌ها حوزه وسیعی برای بسط و برابر کردن بیشتر فرصتهای نظارت همگانی باقی می‌ماند. در نتیجه، تاریخ لیبرال دموکراسی هنوز پایان نیافته است و مبارزه برای دموکراتیک شدن ادامه خواهد یافت و باید ادامه یابد.

اقتصاد بازار و حکومت دموکراتیک

از میان اختلافات زیادی که در مورد تعریف و کاربرد مفهوم «جامعه مدنی» سراغ داریم، بحث بر سر تعلق داشتن یا نداشتن اقتصاد بازار به آن از اهمیت خاصی برخوردار است. کسانی که اقتصاد بازار را جزء جامعه مدنی می‌دانند می‌توانند به‌طور مفهوم آن در متن اقتصاد سیاسی قرن هجدهم اشاره کنند، چرا که در این قرن یک حوزه فعالیت اقتصادی مستقل و انتظام اجتماعی مستقل از دولت پدید آمد، و همین امر یکی از اجزای ضروری نظم قانونی لیبرال را نیز تشکیل داد. [۱] به عقیده این نظریه‌پردازان، یکی از عناصر اصلی زندگی انجمنی آزاد که سنگ بنای نهادهای سیاسی دموکراتیک به‌شمار می‌رود اقتصاد بازار است. [۲] از سوی دیگر، کسانی که بازار را جزء جامعه مدنی نمی‌دانند استدلال می‌کنند که حوزه اقتصادی حوزه تعقیب منافع شخصی و خودخواهانه در مصرف و انباشت سرمایه است. از این رو، باید آنرا از حوزه مشورت عمومی و سازمان جمعی که معطوف به منافع مشترک است و جامعه مدنی واقعی است تفکیک کرد. در واقع همین شکل دوم زندگی انجمنی است که نه تنها برای سلامت نهادهای دموکراتیک بلکه به‌عنوان

1. J. Varty, *Civic or Commercial? Adam Ferguson's Concept of Civil Society, Democratization*, 4.1 (1997), pp. 29-48.

2. E. Gellner, *Conditions of Liberty: Civil Society and Its Rivals* (London: Hamish Hamilton, 1994); V. M. Perez-Diaz, *The Return of Civil Society* (Cambridge, Mass: Harvard University Press, 1993).

عرصه‌ای برای اعمال خود دموکراسی از اهمیت برخوردار است. در حقیقت، جامعه مدنی، در روایت ایده‌آل این استدلال، به حوزه معتبر مشارکت و بحث دموکراتیک تبدیل می‌شود و در تقابل با منطق غیرشخصی نیروهای بازار، از یک سو، و دولت بوروکراتیک، از سوی دیگر، قرار می‌گیرد.^[۱]

در این جا موضوع بحث تا حدی یک اختلاف مفهومی است بر سر این که تا چه حد باید جامعه مدنی را محدود تعریف کرد. به عبارت دیگر، آیا همه جنبه‌های جامعه که بالقوه حمایتگر و تسهیل‌کننده دموکراسی هستند (حتی اگر پیامدهایشان غیرمستقیم و ناخواسته باشد) جزء جامعه مدنی اند یا فقط آن اشکالی از انجمن که خصیصه‌شان ذاتاً سیاسی و عمومی است چنین اند. اما اختلاف اساسی دیگری نیز سراغ داریم، و آن این که آیا اقتصاد بازاری واقعاً حمایتگر دموکراسی است، و اگر هست به چه معنا؟ در این جا بحث درباره مفهوم‌سازی جامعه مدنی به عرصه‌ای برای تقابل مجدد استدلالهای بسیار قدیمی تر لیبرالها و نظریه پردازان انتقادی^۲ در مورد سرمایه‌داری بازار تبدیل می‌شود.

به نظر من، موضوع اساسی دوم از اهمیت زیادی برخوردار است. به عبارت دیگر، تنها هنگامی که رابطه بازار و دموکراسی روشن شد می‌توان تصمیم گرفت که آیا باید بازار را وارد مفهوم جامعه مدنی سازیم، و این کار چه پیامدی دارد. از این رو، بخش اعظم این فصل به موضوع اساسی دوم اختصاص دارد. در پایان بار دیگر به پیامدهای تحلیل برای خود نظریه جامعه مدنی خواهیم پرداخت.

صراحتاً باید بگوییم که استدلال رایج در علم سیاست آنگلوآمریکن این است که اقتصاد بازار پیش شرط نهادهای سیاسی دموکراتیک است و از

1. J. Cohen and A. Arato, *Civil Society and Political Theory* (Cambridge, Mass: MIT Press, 1992); A. Arato, «The Rise, Decline and Reconstruction of the Concept of Civil Society, and Directions for Future Research», in A. Bibic and G. Graziano (eds), *Civil Society Political Society, Democracy* (Ljubljana: Slovenian Political Science Association, 1994); J. Habermas, *The Structural Transformation of the Public Sphere* (Cambridge, Mass: MIT Press, 1989).

2. critical theorists

این‌رو، دو فرآیند آزادسازی اقتصادی و دموکراتیک‌سازی سیاسی دست در دست هم پیش می‌روند. مطمئناً متون آزادسازی اقتصادی و دموکراتیک شدن اکنون پا را فراتر از شکل‌بندیهای ساده‌انگارانه‌ای گذاشته که ارتباط این دو را در پرتو فروپاشی کمونیسم و شادمانی فوکویاما از پیروزی لیبرالیسم در «پایان تاریخ» [۱] ارزیابی می‌کنند. در یکی از شماره‌های اخیر مجله دموکراسی^۲ که به این موضوع اختصاص داده شده، نویسندگان برای کمک به تحلیل پیچیدگیهای اقدام عملی، به طرح گونه‌شناسیهای مختلفی پرداخته‌اند که عبارت‌اند از محدوده‌های زمانی مختلف دینامیسمهای آزادسازی اقتصادی و دموکراتیک شدن؛ مراحل مختلف نهادینه‌شدنشان؛ ترتیبهای اولیوی مختلف برای اجرای آنها؛ تأثیرات مختلف هر یک در دیگری، و غیره. [۲] اما به‌رغم این پیچیدگی فزاینده، همه این تأثیرات مختلف در فرضی بسیار قدیمی‌تر اشتراک دارند، و آن این‌که پیوندی بنیادی میان اقتصاد بازار و حکومت دموکراتیک وجود دارد و هر دو متعلق به یکدیگرند.

ارتباط فوق‌الغلب به‌صورت این فرضیه بیان می‌شود که بازار شرطی ضروری، برای دموکراسی محسوب می‌شود نه شرطی کافی؛ به عبارت دیگر، اگرچه اقتصاد بازاری برای بقا ضرورتاً نیازی به رژیم دموکراتیک ندارد اما رژیم دموکراتیک حتماً مستلزم اقتصاد بازاری هست. [۴] بدین ترتیب لیندبلوم

1. F. Fukuyama, *The End of History, The National Interest*, 16 (Summer 1989), pp. 3-18.

2. *Journal of Democracy*

3. *Journal of Democracy*, 5.4 (1994), «Special Issue on Economic Reform and Democracy»: see esp. M. Naim, Latin America: «The Second Stage of Reform», pp. 32-48; J. M. Nelson, «Linkages Between Politics and Economics», pp. 49-82; M. Pei, «The Puzzle of East Asian Exceptionalism», pp. 90-103. see also A. Przeworki, *Democracy and the Market* (Cambridge: Cambridge University Press, 1991); I. McLean, Democratization and Economic Liberalization: Which is the Chicken and Which is the Egg. *Democratization*, 1.1 (Spring 1994), pp. 27-40; p. Desai, Beyond Shock Therapy, *Journal of Democracy*, 6.2 (1995) pp. 102-12.

4. M. Friedman, *Capitalism and Freedom* (Chicago: Chicago University Press, 1962), p. 10; For a Recent One, see J. Bhagwait, Democracy and Development, *Journal of Democracy*, 3.3 (1992), p. 40.

در بررسیهایش دربارهٔ رابطهٔ انواع اقتصاد و انواع نظام سیاسی به نمونه‌های بسیاری از «رژیمهای اقتدارگرای دارای جهت‌گیری بازاری» برخورد کرد در حالی که مقولهٔ دموکراسیهای غیربازاری «جعبه‌ای خالی» بود [۱] و هیچ مصداق خارجی نداشت. ایدهٔ جعبه خالی بار دیگر در مقالهٔ اخیر برگر تکرار شد. او رابطهٔ علیّی دموکراسی و اقتصاد غیربازاری را رابطه‌ای بی تناسب نامید. او می‌نویسد، «هرچند که موارد بسیاری از اقتصادهای بازاری غیردموکراتیک وجود داشته، هیچ دموکراسی سیاسی فاقد اقتصاد بازار وجود نداشته است.» [۲]

اگرچه اکنون وجود این پیوند علیّی در سطح گسترده‌ای پذیرفته شده، دلایل دقیق آن بسیار کمتر مورد پذیرش بوده‌اند. اقتصاد بازار دقیقاً چه خصوصیتی دارد که حمایتگر دموکراسی است (اما نه شرط کافی) و در چارچوب چه محدودیتهایی؟ در پاسخ به این پرسش باید اول چندین استدلال متفاوت را که اغلب در این خصوص با هم خلط می‌شوند از هم تشخیص داد. نخست باید نشان دهیم که تأثیرات فرضاً مطلوب بازار در دموکراسی در همهٔ جنبه‌ها به‌طور برابر روشن و قوی نیستند. سپس باید به بررسی بعضی از پیامدهای منفی یا نسبتاً منفی بازار بر دموکراسی بپردازیم. در نهایت نتیجه می‌گیریم که فرمول رایج «لازم اما ناکافی» فرمولی گمراه‌کننده در مورد روابط پیچیدهٔ بازار و دموکراسی است که باید برای فراموش کردن آن کوشش کنیم.

اما برای هدف این تحلیل باید روشن شود که چه چیزی «بازار» و چه چیزی «دموکراسی» است؟ و چرا ما از اقتصاد بازار سخن می‌گوییم و نه صرفاً از سرمایه‌داری؟ به چند دلیل می‌توانیم عنوان اقتصاد بازار را ترجیح دهیم. اول این که اکثر استدلالهای مربوط به پیامدهای مطلوب سرمایه‌داری برای

1. C. E. Lindblom, *Politics and Markets* (New York: Basic Books, 1977), pp. 161-2.

2. P. L. Berger, «The Uncertain Triumph of Democratic Capitalism», *Journal of Democracy*, 3.3. (1992), p. 9.

دموکراسی به استدلال‌هایی در مورد نقش بازار آزاد تبدیل می‌شوند، همچنان‌که معرفی این فرآیند به منزله «آزادسازی اقتصادی» مبین این امر است. دوم این‌که سرمایه‌داری می‌تواند شکلهایی به خود بگیرد (همچنان‌که در طول تاریخ گرفته است) که در آنها دولت به جای بازار تصمیم‌گیرنده اصلی برای سود خصوصی است و این اشکال سرمایه‌داری معمولاً حمایتگر دموکراسی نیستند. سوم این‌که شاید مایل باشیم حداقل به صورت امکانی نظری راه را برای «سوسیالیسم بازاری» به جای اشکال متفرق مالکیت اجتماعی باز بگذاریم، و این سوسیالیسم بازاری شاید به اندازه سرمایه‌داری بازاری و به دلایل مشابه، حمایتگر دموکراسی باشد. اما هیچ‌یک از این دلایل کاملاً قطعی نیستند و باید بپذیریم که بخش اعظم آنچه را که از اقتصاد بازار و سرمایه‌داری استنباط می‌کنیم می‌توانیم به یکسان در مورد هر دو به کار ببریم. ایراد جدی‌تر دیگری که به نظریه پردازان نظام‌مند در مورد رابطه بازار و دموکراسی وارد است این است که چیزی به نام اقتصاد بازاری الگو نداریم و تنها می‌توانیم از طیف متنوعی از اقتصادهای بازاری مختلف، در بافتها و شرایط نهادی مختلف و در مراحل توسعه مختلف سخن بگوییم. همان‌طور که کارآمدی اقتصاد بازاری به منزله عامل رشد اقتصادی به این شرایط نهادی وابسته است، می‌توان استدلال کرد که توانایی آن برای حمایت از دموکراسی نیز می‌تواند به این شرایط نهادی وابسته باشد. و از آن‌جا که بعضی از شرایط نهادی را دولت تعیین می‌کند، می‌توان منطقاً نتیجه گرفت که از جمله عوامل حافظ نظامهای دموکراتیک عبارت‌اند از: وجود انواعی از چارچوبهای بازاری نهادی که حمایتگر دموکراسی باشند و نیز انواعی از جامعه مدنی که به وسیله این چارچوب بازاری تقویت می‌شوند.

برقراری پیوندهای علی در علوم اجتماعی همواره در معرض اتهام دوری بودن قرار می‌گیرد و به همین دلیل است که تعریف نوع آرمانی بازار و دموکراسی، صرف نظر از زمینه‌های اجتماعی خاص، ضروری است، به طوری

که خطر همپوشی بین علت مفروض و معلول آن از میان برود. درباره فایده چنین رویکرد انتزاعی نه به طور پیشینی بلکه تنها برحسب نتایجش می توان قضاوت کرد. بنابراین، برای هدف کنونی مان اقتصاد بازاری را این گونه تعریف می کنیم: اقتصادی استوار بر تبادل آزاد کالا، تحت شرایط رقابت، به همراه حداقل چارچوب نهادی لازم برای ممکن ساختن مبادله در طی زمان (یعنی نوعی نظام حقوقی پیش‌بینی پذیر برای تضمین حقوق مالکیت و امنیت قرار داد). از سوی دیگر، نظام دموکراتیک را این چنین تعریف می کنیم: نظام نظارت همگانی بر تصمیم گیرندگان حکومتی بر اساس آزادی بیان و انجمن و گزینش انتخاباتی آزاد در شرایط برابری سیاسی. [۱]

از دل این تعریفها بی درنگ دو موضوع سر بر می آورند. اول این که اگر حداقلی شرط سیاسی لازم برای هر اقتصاد بازاری تضمین حقوقی مالکیت و قرارداد است، پس روشن می شود که چرا بقا و دوام اقتصاد بازار مستلزم نظام دموکراتیک نیست. دوم این که هر قدر روابط علی در جهت مخالف عمل کنند، با توجه به تنوع عناصر دخیل در این مفاهیم ساده سازی شده، باز این روابط، پیچیدگی خود را حفظ می کنند. پس ممکن است پیش بینی کنیم که هر اقتصاد بازاری پیامدهای مختلفی برای آزادیهای سیاسی، رقابت انتخاباتی و برابری سیاسی داشته باشد. اما تنها بازار این چنین نیست بلکه بر هر جنبه ای از بازار که انگشت نهم، خواه بازار مصرف که انتخاب فردی را تجسم می بخشد، خواه بازار کار که فرصت و محرومیت های شغلی را توزیع می کند، خواه بازار تجارت و سرمایه گذاری بین المللی که به اقتصادهای ملی و منطقه ای شکل می دهند، و خواه بازار کازینو در وجوه مالی، پیامدهای مختلفی برای دموکراسی خواهند داشت. میزان پیچیدگی در این زمینه چشمگیر است و من می کوشم با تفکیک چندین استدلال مختلف در مورد ارتباط مثبت بازار و دموکراسی تا حدی آن را به نظم در آورم. این استدلالها در شکل گزاره هایی مطرح می شوند تا به روشن شدن تحلیل کمک گردد.

۱. درباره تعریف کامل تر دموکراسی و اصول اساسی آن به فصل اول مراجعه کنید.

۱. هر چه دولت گسترده تر باشد ملزم ساختن آن به پاسخگویی عمومی یا نظارت اجتماعی مشکل تر خواهد بود.

در این بافت استدلال می شود که اقتصاد بازار با تبدیل ساختن عرصه فعالیت اقتصادی به موضوع مسئولیت «خصوصی»، حوزه تصمیم گیری عمومی را محدود می سازد و امکان جدایی قدرت اقتصادی را از قدرت سیاسی فراهم می آورد. بازار «با محدود ساختن حوزه اقتدار عمومی، حوزه سیاست را محدود می کند» (شومپتر)؛ «بازار با دور ساختن سازمان فعالیت اقتصادی از نظارت اقتدار سیاسی باعث می شود که قدرت اقتصادی به جای تقویت قدرت سیاسی، بر آن نظارت کند» (فریدمن). [۱] برای این گزاره معمولاً به گونه ای منفی از اقتصادهای برنامه ریزی شده شورایی گواه آورده می شود، چرا که در نظامهای شورایی دستگاه سیاسی یکپارچه اساساً در برابر جامعه غیرپاسخگو و غیرقابل نظارت بود. این وضعیت صرفاً نتیجه حکومت تک حزبی نبود بلکه از ویژگیهای ذاتی اقتصاد هدایت شده مرکزی ناشی می شد: از وجود یک دستگاه بوروکراتیک عظیم الجثه که قادر به نظارت بر رفتار فردی در همه حوزه های زندگی بود، یعنی به وسیله دولت و نهادهای دولتی و همه استعدادها را جذب می کرد؛ از مالکیت خصوصی، به نحوی که افکار عمومی مستقل را از دسترسی به ابزار ارتباطات بازمی داشت جلوگیری می نمود.

در این جا استدلال در مورد تأثیرات مطلوب بازار در دموکراسی را می توان به سهولت به بخشی از استدلالی وسیع تر در مورد جامعه مدنی تبدیل کرد. اگر دلیل اصلی حمایت جامعه مدنی از دموکراسی توانایی آن برای خودسازمان دهی مستقل از دولت و تنوع و قدرت زندگی انجمنی اش باشد، اقتصاد بازاری هم بخش اساسی این جامعه مدنی و هم یکی از شرایط شکوفایی بیشترش

1. J. A. Schum Peter, *Capitalism, Socialism and Democracy*, 5th edn (London: Unwin University Books, (1952) p. 297; Friedman, *Capitalism and Freedom*, p. 15.

خواهد بود. [۱] هر اقتصاد بازاری پارادایمی از روابط اجتماعی اختیاری و جانبی به جای روابط اجباری و سلسله‌مراتبی، پراکندگی مالکیت و منابع به جای تمرکز آنها و تصمیم‌گیری غیرمتمرکز به جای متمرکز ارائه می‌دهد. هرچند همه این ویژگیها ممکن است در عمل محدود شوند (برای مثال، از طریق گرایش به سوی ایجاد انحصارات اقتصادی) گستره و اهمیت زیاد حیات اقتصادی بر آن دلالت دارد که سازمان‌دهی آن از طریق روابط بازاری یکی از ویژگیهای حیاتی همه جوامع مدنی حمایتگر دموکراسی را تشکیل می‌دهد.

اگر در این جا جنبه اصلی اقتصاد بازار برای دموکراسی ایجاد روابط اجتماعی و پیگیری فعالیتهای اجتماعی به‌گونه‌ای مستقل از دولت و قیومیت آن باشد، پس این مسئله معیاری برای تمایزگذاری میان انواع دخالت دولت در اقتصاد (غیر از اقتصاد برنامه‌ریزی شده که قبلاً ذکر شد) به دست می‌دهد که عبارت است از دخالتهایی که به نوعی نظم سیاسی دموکراتیک را تهدید می‌کنند و دخالتهایی که این‌گونه نیستند. انواع اقدامات تنظیمی، دخالت در جهت حمایت از بازار، اقدامات موقتی برای تقویت صنایع جدید درون بازار و بازتوزیع منابع بر اساس معیارهای شهروندی رسمی، هیچ‌یک استقلال به معنی فوق را به مخاطره نمی‌اندازند. [۲] از سوی دیگر، گسترش صنایع دولتی (حتی اگر در چارچوب نوعی نظام رسمی روابط بازاری انجام گیرد)، یا تعیین فرصتهای اقتصادی خصوصی به وسیله دولت به جای بازار، از جمله از طریق قراردادها، امتیازها و سهمیه‌های حکومتی (مارکس این را «سرمایه‌داری سیاست‌مدار» می‌نامد) [۳] استقلال فعالیت اقتصادی را به مخاطره می‌اندازد و

۱. جامعه مدنی مبتنی بر جدایی نظام سیاسی از زندگی اقتصادی و اجتماعی است. استقلال اقتصاد برای ایجاد اکثریت نسبی که در هیچ جای دیگر یافت نمی‌شود ضروری است. (London: Hamish Hamilton, (1994). p. 212.

۲. «استقلال» را نباید با «آزادی» خلط کنیم، و این نکته با نگاه به واژه‌های متضاد آنها روشن می‌شود؛ یعنی «وابستگی» در مقابل محدودیت و جلوگیری.

3. M. Wheber, *Economy and Society* (Berkeley: University of California Press, 1978), pp. 164-6.

قدرتی مهارناشدنی را در اختیار مقامات دولت قرار می دهد. هرچند ممکن است شیوه های نهادی و قانونی برای محدود ساختن این قدرت بی مهار وجود داشته باشد حذف کامل این قدرت شیوه مطمئن تری است. در این جا دلایل اقتصادی و سیاسی برای آزادسازی به وضوح به یکدیگر نزدیک می شوند. بنابراین، استدلال اول مبنی بر این که اقتصاد بازار هم دولت را محدود و هم استقلال جامعه مدنی را تأمین می کند، استدلال معتبری است. اما مانند همه، استدلالهایی که به نفع این ویژگی مهم جامعه مدنی (یعنی حمایت از دموکراسی) اقامه شده، این استدلال هم در معرض دو ایراد اساسی قرار می گیرد که از زمان مارکس همواره بازگو شده است. اول این که خود بازار ساختاری از روابط قدرت و مشتمل بر سلسله مراتب مالی و صنعتی است که به هیچ وجه از لحاظ داخلی دموکراتیک نیست. هرچند بعضی استدلال می کنند که مهم ترین مسئله برای دموکراسی کثرت، استقلال و خودسازمان دهی این نهادهاست، اما بعضی تأکید می کنند که اگر مردم در زندگی روزانه شان (در خانواده، محیط کار، مذهب و...) در معرض روابط اقتدارگرایانه و پدرسالارانه باشند نهادهای شهروندی فعال و مدافع دموکراسی به احتمال زیاد موفق نخواهد شد. براساس ایراد اول، استقلال فوق مفهومی بسیار رقیق از دموکراسی به دست می دهد که هیچ توجهی به کیفیت دموکراتیک جامعه ای که حکومت منتخب پاسخگوی آن است، نمی کند.

دومین ایراد این است که اگر بنا به استدلال فوق اقتصاد بازار به قول فریدمن «قدرت اقتصادی را قادر می سازد تا به جای تقویت قدرت سیاسی بر آن نظارت کند» پس این امر نه تنها مستلزم دور نگه داشتن دولت از فعالیت اقتصادی بلکه مستلزم این نیز هست که حکومت تابع منافع مسلط در اقتصاد نباشد. در عمل جدایی قدرت اقتصادی از قدرت سیاسی در اقتصاد بازار بیشتر ظاهری است تا واقعی. هرچند می توان تأثیر ثروت و قدرت اقتصادی را در فرآیند سیاسی محدود کرد (از طریق محدود کردن مالکیت رسانه ها، نظارت بر حمایت های مالی از احزاب سیاسی و مبارزات انتخاباتی، فراهم

آوردن امکان بازرسی عمومی از شیوه‌های شور و مشورت حکومت و... حذف کامل آن غیرممکن است. از این‌رو، از جنبه‌های فوق باید هزینه‌ای دموکراتیک برای استقلال ضروری جامعه مدنی پرداخته شود، و دیگر این‌که نظارت اجتماعی بر حکومت قرینه و مشابه نظارت همگانی نیست.

۲. هر چه منافع مترتب بر مبارزه انتخاباتی بیشتر باشد انگیزه مشارکت‌کنندگان برای به مخاطره انداختن این فرآیند یا نپذیرفتن نتیجه آن بیشتر خواهد بود.

این فرض را می‌توان نسخه بدل فرض اول در باب ضرورت جدایی حوزه‌های اقتصادی و سیاسی برای دموکراسی تلقی کرد. اما در این‌جا مسئله نه به پاسخگویی حکومت به جامعه بلکه به اعتبار رقابت انتخاباتی مربوط می‌شود. یکی از شوخیهای علم سیاست این است که منافع دخیل در رقابتهای انتخاباتی باید هم مشهود و هم محدود باشند. اگر منافع مورد بحث خیلی اندک باشند انتخاب‌کنندگان به پای صندوقهای رأی نخواهند آمد و اگر خیلی زیاد باشند انگیزه نخبگان سیاسی برای تضعیف انتخابات یا امتناع از پذیرش نتیجه، افزایش خواهد یافت. آنچه «خیلی زیاد» پنداشته می‌شود طبیعتاً به قضاوت یا بافت بستگی دارد. اما اگر مقامی که قرار است انتخاب شود پس از انتخاب شدن نه تنها بر سیاست‌گذاری عمومی، بلکه بر دسترسی رقیبان و حامیان به فرصتهای اقتصادی خصوصی نظارت پیدا خواهد کرد (از طریق انتصابات در دستگاه دولت، نظارت مناصب و تبعیض در مورد قراردادها و امتیازات حکومت) منافع مبارزه انتخاباتی شدیداً افزایش می‌یابد. اگر شکست در انتخابات محرومیت از امتیازات اقتصادی و نیز از دست دادن قدرت سیاسی را به دنبال داشته باشد پذیرش آن برای بازندگان بسیار سخت خواهد بود.

البته هر انگیزه‌ای برای عقیم کردن فرآیند انتخاباتی به دو چیز دیگر، یعنی قدرت فشارهای هنجاری و سیاسی بستگی دارد که از سنت طولانی جابجایی انتخاباتی صاحبان قدرت ناشی می‌شود، و دیگری پذیرش این اصل که انتخابات «تنها بازی شهر است». دوام دموکراسی در این بافت متضمن توازن

میان استحکام ساختار زیرین و نیروی فشاری است که به آن وارد می‌شود. [۱] دموکراسی‌هایی که عمر زیادی از تأسیس‌شان می‌گذرد نسبت به دموکراسی‌های نوپا توان تحمل اختلاف‌های بسیار زیادتری را در رقابتهای انتخاباتی دارند. از این‌رو، راه پیشرفت اقتصادی در دموکراسی‌های نوپا نباید متکی به نتایج انتخاباتی باشد. این راه باید نه با معیارهای سیاسی بلکه به وسیله بازار تعیین شود. بار دیگر در این‌جا استدلال‌های اقتصادی و سیاسی برای آزادسازی، به هم نزدیک می‌شوند.

۳. آزادی‌های بازار و آزادی‌های سیاسی متقابلاً یکدیگر را حمایت می‌کنند.

این گزاره تا حدی بر ارتباطی کاملاً بدیهی استوار است، یعنی ارتباط میان آزادی‌های جنبش، مبادله و مالکیت در حوزه اقتصادی و آزادی جنبش، آزادی بیان و انجمن در سطح سیاسی. آیا چنین آزادی‌هایی جدایی‌ناپذیرند؟ آیا این آزادی‌ها از تمایل مشابه افراد به جلوگیری نکردن از فعالیت‌هایشان با محدودیتهای قانونی غیرضروری نشئت نمی‌گیرند؟ [۲] واقعیتی که طبیعی بودن آشکار این ارتباط را تقویت می‌کند این است که بورژواها به‌طور همزمان حاملان تاریخی آزادی اقتصادی و سیاسی بودند، چه در شهرهای تجاری مستقل اوایل دوره مدرن و چه در مبارزه با حکومت مطلقه و سیاست‌های اقتصادی مرنکانتیلیستی در قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم. لندبلوم نتیجه‌گیری می‌کند که «در زمان ما هنوز رابطه کاملی میان بازار و آزادی‌های خاص مندرج در سنت لیبرال برقرار است». [۳]

اما رابطه میان آزادی‌های اقتصادی و سیاسی همواره در عمل این‌چنین محقق نشده است. برای مثال، همان‌گونه که مارکس در شرح حال دولت بناپارتیستی استدلال کرد، هنگامی که آزادی بیان و انجمن که به وسیله غیرمالکین

۱. برای بحث کامل‌تر به فصل چهارم مراجعه کنید.

2. Friedman, *Capitalism and Freedom*, ch. 1. «The Relation Between Economic Freedom, Capitalism and Freedom», ch. 1, «The Relation Between Economic Freedom and Political Freedom».

3. Lindblom, *Politics and Markets*, p. 164.

اعمال می شود امنیت مالکیت و سود را تهدید می کند، سرمایه داران کاملاً آماده خواهند بود که نهادهای سیاسی آزاد را به نفع کسانی که آسان تر می توانند نظم و مالکیت را تضمین کنند منحل نمایند، حتی اگر این عمل نمایندگان پارلمانی خودشان را هم گرفتار کند.^[۱] آزادی کسب سود برای عده ای قلیل، لزوماً با آزادیهای سیاسی برای عده بسیاری سازگار نبود، چنان که نمونه های زیادی در قرن هفدهم مؤید این مسئله بودند. حتی لیبرالی مثل ماکس وبر مجبور به پذیرش این مسئله شد که بین سرمایه داری رقابتی خرد در دوره بورژوازی کلاسیک، و نظامهای متمرکز و بوروکراتیک تولید و نظارت بر کار در عصر خودش، حداقل از جنبه پیامدهایشان برای آزادی سیاسی، شباهت اندکی وجود دارد. او در سال ۱۹۰۵ در پژوهشی که درباره چشم اندازهای دموکراسی بورژوایی در روسیه به عمل آورده بود این گونه نوشت: «بسیار مضحک است که هرگونه قرابت با "دموکراسی" یا حتی "آزادی" (به هر مفهومی) را به سرمایه داری پیشرفته مدرن نسبت دهیم. همه آشکال توسعه ای که در غرب منافع "اقتصادی" طبقات متمول را در خدمت جنبش آزادی بورژوایی قرار داده اند، کنار گذاشته شده اند.»^[۲]

البته شرایط تغییر می کند. ممکن است برای مدتی به شدت مبارزه طبقاتی کاهش یابد، چون ساختار سرمایه داری مدام در حال تحول است. ولی نکته جامعه شناسختی که کارل مارکس و ماکس وبر به شیوه های متفاوتی مطرح کردند هنوز پابرجاست، یعنی ارتباط میان اقتصاد و سیاست از طریق کارگزاری اجتماعی^۳ انجام می گیرد. بنابراین، سؤال این است که برای تحقق آزادی بیان و تشکیل انجمن، کارگزاران اجتماعی مربوط باید از شرایط اقتصادی در زندگی

۱. بورژوازی به درستی درک کرد که همه آزادیها و سازمانهای بورژوایی پیشرفت در حال حمله وری و تهدید حکومت طبقاتی خودش هستند... و برای حفظ قدرت اجتماعی اش باید قدرت سیاسی اش تغییر حالت دهد. نک:

K. Marx, *Eighteenth Brumaire of Louis Bonaparte*, in *Political Writings*, vol. 2, ed. D. Fernbach (Harmondsworth: Penguin, 1973), pp. 189-90.

2. Beetham, *Max Weber and The Theory of Modern Politics* (Cambridge: Polity, 1984), pp. 46-7.

3. social agency

و از چه منافع اقتصادی برخوردار باشند و به هر حال از چه کسانی می توان انتظار داشت که به دفاع از این آزادیها برخیزند؟ نشوونامار کسبها پاسخی صریح به سؤال دوم دارند: از طبقه کارگر به همراه دیگر گروههای محروم که تنها با اقدام جمعی (و نه فردی) می توانند منافع اقتصادیشان را حفظ و ارتقاء بخشند، و بنابراین برای آنان آزادیهای سیاسی جنبش، بیان و انجمن، اموری ضروری اند نه اموری دلبخواهی و اضافی. نشووبریها (اگر بتوان آنها را به این نام خواند) پاسخ متفاوتی می دهند: از همه اقشار فنی و حرفه‌ای در آموزش، علوم، رسانه‌ها و هر جای دیگر؛ کسانی که کارشان به آنها منفعتی مشترک در جریان آزاد اطلاعات می دهد و کسانی که نقشی بااهمیت در «جامعه اطلاعات» ایفا می کنند.

هر دو پاسخ از اعتبار خاص خود برخوردارند و ما مجبور نیستیم بین آنها دست به انتخاب بزنیم. مسئله مهم همین سؤال است، چرا که پاسخها باید مبتنی بر زمینه باشند. حال که نشان داده شد که آزادیهای اقتصادی و سیاسی لزوماً پیوندی ناگسستنی با هم ندارند، باید مشخص کنیم که کدام کارگزاران اقتصادی در هر نظام بازاری (و همچنین دیگر کارگران اجتماعی) منفعت ذاتی در آزادیهای سیاسی دارند که از موقعیت و فعالیتشان ناشی می شود.

۴. هم بازار و هم دموکراسی به حکومت قانون احتیاج دارند و تأمین آن برای یکی به منزله تأمین آن برای دیگری نیز هست.

این گزاره با گزاره‌های قبلی تفاوت دارد، چرا که زنجیر علت و معلولی از بازار به دموکراسی کشیده نشده، بلکه از عامل سومی به دموکراسی کشیده شده که برای هر دو ضروری است. همان طور که هر اقتصاد بازاری برای تضمین امنیت مالکیت و قرارداد به حکومت قانون (نظام پیش‌بینی‌پذیری در داوری و تفسیر حقوقی) احتیاج دارد، دموکراسی نیز برای تضمین این که مقامات حکومت تنها در چارچوب اختیاراتی که از سوی پارلمان تصویب شده، عمل کنند، و شهروندان در صورت سوء مدیریت یا سوء استفاده از قدرت به اقدامات قانونی دسترسی داشته باشند، به حکومت قانون نیاز دارد.

ایجاد نظام کارآمد دادگاههای مستقل برای تسهیل مبادله اقتصادی به تسهیل پاسخگویی قانونی قوه مجریه و مقاماتش نیز خواهد انجامید.

هرچند این گزاره در نظر اول معتبر است، همان مشکلی را که گزاره قبلی با مفهوم «آزادی» داشت این گزاره با مفهوم «حکومت قانون» دارد؛ یعنی ارتباطی که حکومت قانون بین اقتصاد و حکومت سیاسی برقرار کرد ممکن است صرفاً نوعی ارتباط ادعایی باشد نه واقعی. این که در عمل نظام بازار به سبب پیش‌بینی‌پذیری اقتصادی تابع قانون باشد و در همان حال حکومت در قبال شهروندانش سرکوبگرانه عمل کند، نه امری غیرممکن است و نه حتی تناقض‌آمیز. امکان دارد که قوه قضائیه در مورد قانون تجاری مستقل باشد اما در جایی که پای منافع حیاتی حکومت در میان آید (مثلاً در موارد قانون اداری یا انتخاباتی) تابع حکومت باشد. یا امکان دارد که قوه مجریه چنان بر قوه مقننه مسلط باشد که حکومت قانون در سطح سیاسی صرفاً به امری ظاهری تبدیل شود، چرا که حکومت می‌تواند به اراده خود قانون را تغییر دهد، یا بر مبنای صلاحدید شخصی که مورد تأیید قانون قرار گرفته حکومت کند. همچنین امکان دارد که نظام دادگاههای تجاری به خوبی ایجاد و حمایت شده باشد، در حالی که راههای قانونی دادرسی یا حفاظت از شهروندان در مقابل سوء استفاده از قدرت توسعه نیافته باشد. بالاخره امکان دارد که فقط عوامل و شرکتهای اقتصادی قدرتمند و ثروتمند توان دسترسی به قانون را داشته باشند نه شهروندان عادی. در همه موارد فوق ممکن است که حکومت قانون در حوزه‌ای مؤثر و در حوزه دیگر ناموفق باشد.

اگر در این جا تلاقی هرگونه تأثیرات علم سیاست به علم اقتصاد وجود داشته باشد، باز هم امکان دارد این تأثیرات نه صرفاً از طریق علل غیرشخصی بلکه از راه کارگزاری اجتماعی اعمال شوند. در دوره مدرن، حقوقدانان نقش مهمی در مبارزه برای محدود ساختن اختیارات مطلقه دولت سرکوبگر ایفا کرده‌اند، چه در عصر انقلاب فرانسه و چه در مبارزات حقوق بشر زمانه خودمان. هرچند چیزی در قانون تخصصی تجاری سراغ نداریم که چنین

ربطی را ایجاد کند، اما به طور کلی می‌توانیم فرض کنیم که هر چه جامعه حقوقدانان آموزش دیده گسترده‌تر باشد و هر چه آموزششان در اصول حقوق و حقوق تطبیقی وسیع‌تر باشد، احتمال ظهور افراد متعهد به دفاع از حکومت قانون در جهت پاسخگویی عمومی و همچنین پیش‌بینی‌پذیری قراردادهای اقتصادی بیشتر خواهد بود.

۵. حاکمیت مصرف‌کننده و رأی‌دهنده به یکسان منوط به اصل ضدیت با پدرسالاری است.

اغلب مشابهت نزدیکی میان فرد مصرف‌کننده در بازار اقتصادی و فرد رأی‌دهنده در هر دموکراسی انتخاباتی، و بین رقابت آزاد میان شرکتها برای سهم شدن در بازار و رقابت آزاد بین احزاب برای گرفتن بخشی از آرا وجود دارد. [۱] در هر مورد می‌توان فرآیندهای مشابهی را مشاهده کرد: این‌که در فرآیند «رقابت آزاد» (خواه بین شرکتها و خواه بین احزاب) همواره رقبای جدیدی وجود دارند که می‌توانند بخش ارضاننده بازار یا عقاید انتخاباتی را شناسایی کنند. این احتمال که ثمرات ناشی از موفقیت (خواه سود و خواه قدرت سیاسی) منوط به توانایی در جلب حمایت مصرف‌کنندگان یا رأی‌دهندگان برای محصول یا رهبری و سیاستی خاص خواهد بود؛ و بنابراین این فرض که در نهایت فرد، چه مصرف‌کننده باشد و چه رأی‌دهنده، حاکم است. به عبارت دیگر، دموکراسی و بازار هر دو به یک شیوه به رأی‌دهنده و مصرف‌کننده اختیار می‌دهند؛ چرا که در هر دو، شرط اساسی موفقیت سیاسی یا اقتصادی عبارت است از توانایی برآوردن خواسته‌های رأی‌دهندگان یا مصرف‌کنندگان. البته در هیچ‌یک از موارد، رقابت کامل نیست، چرا که هزینه‌های ورود به رقابت سنگین است و خواسته‌های رأی‌دهندگان و مصرف‌کنندگان به یکسان در معرض دستکاری از بالا از طریق تبلیغات است. اما این امر، واقعیت وجود ارتباط میان این دو حوزه را که شباهتشان صرفاً یک اتفاق نیست تغییر

1. A. Downs in *An Economic Theory of Democracy* (New York: Harper and Row, 1957).

نمی‌دهد؛ چرا که بر اصل اساسی لیبرالیسم، یعنی ضدیت با پدرسالاری، استوار است که در هر دو مشترک است. [۱] حاکمیت مصرف‌کنندگان و رأی‌دهندگان را این اندیشه تحکیم می‌بخشد که افراد بهترین داوران منافع خودشان هستند. ممکن است درک مردم از منافعشان با دستیابی به معرفت یا آموزش بیشتر اصلاح شود یا قابل بهبود باشد، اما در نهایت خود آنان باید به‌طور انفرادی دربارهٔ چستی خیر فردی خود، و به‌طور جمعی در مورد چستی خیر جامعه، قضاوت کنند. به‌رحال از این منظر تصادفی نبود که مردم تابع حکومت‌های کمونیستی سابق، تقاضای نوعی اقتصاد بازار در کنار دموکراسی سیاسی را داشتند، چرا که در این مورد آنچه در برابرش واکنش نشان دادند (خواه در نظم سیاسی اقتدارگرا و خواه در اقتصاد برنامه‌ریزی شده) همین ادعای پدرسالارانه بود که هر مرجع مقتدر عالی‌تر می‌تواند به‌بهترین وجهی نیازهایشان را بشناسد و مشخص کند.

در این‌جا بار دیگر امکان دارد که این ارتباط آنچنان‌که در وهلهٔ اول به‌نظر می‌رسد محرز نباشد. برضد آن می‌توان این استدلال را مطرح ساخت که هرچند شاید افراد بهترین داوران در مورد منافع خودشان در موضوعات همگانی و انتخاب‌های فردی باشند اما تصمیم در مورد خیر اجتماعی نیاز به معرفت، تجربه یا قوهٔ تشخیصی خاص دارد که در اختیار همه نیست. پس، امکان دارد که پدرسالاری در سطح سیاسی با اصل انتخاب فردی در حوزهٔ اقتصادی همزیستی داشته باشد. حتی بسیاری استدلال می‌کنند که باید این‌گونه باشد؛ یعنی نه تنها مخالفان آشکار دموکراسی نظیر لی‌کوان یو، بلکه دوستان دروغین دموکراسی نیز اصرار دارند که به‌سبب ثبات دموکراتیک، توده‌ها باید از فرآیند سیاسی دور باشند. ممکن است این شک در ما هم ایجاد شود که آیا مشروعیت هر رژیم پدرسالاری در طی زمان و هنگامی که با

۱. این ارتباط مخصوصاً در فایده‌گرایی بتام آشکار است.

J. Bentham, *Constitutional Code*, in *Collected Works*, vol. 9, ed. J. Bowring (Edinburgh: William Tate, 1843).

اقتصاد بازار همزیستی یافت تأمین می‌شود؟ آیا فرضهای مربوط به توانایی فرد برای پذیرش مسئولیت و تعیین سرنوشت می‌توانند به طور موفقیت‌آمیزی به حوزه اقتصادی محدود شوند؟ و آیا تصمیم در مورد خیر جمعی می‌تواند کاملاً جدا از کالاهای فردی باشد که بنابه فرض، مردم در معاملات بازار بهترین قضاوتها را در مورد آنها انجام می‌دهند؟ پس، موضوع این نیست که اقتصاد بازار با همه اقتدارگراییها ناسازگار است (که ما می‌دانیم چنین نیست) بلکه موضوع این است که اقتصاد بازار در طی زمان مشروعیت نظامهای سیاسی مبتنی بر اصول کاملاً پدرسالارانه را از بین می‌برد.

۶. اقتصاد بازاری، برای رشد اقتصادی بلندمدت، ضروری است.

بعد از تأمل در گزاره پیشین، در این جا استدلالی وجود دارد که در آن به بودجه متوسل می‌شود نه به اصل. به نظر خیلیها نکته حیاتی پیوند میان بازار و دموکراسی، نکته ساده رشد اقتصادی است. این به نوعی استدلالی دومرحله‌ای است: دموکراسی برای برآوردن انتظارات رأی‌دهندگان و کاهش شدت برخوردهای مربوط به توزیع امکانات به رشد اقتصادی نیاز دارد؛ حال که معلوم شده اقتصادهای بسته نوع شورایی اتکاناپذیر هستند، فقط اقتصادهای بازار رشد بلندمدت ایجاد می‌کنند. ما می‌توانیم متذکر شویم که این گزاره هیچ چیزی در مورد هیچ یک از سطوح رشد اقتصادی که برای دموکراسی ضرورت دارد به ما نمی‌گوید (مثلاً درآمد سرانه بین ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ دلار که هانتینگتون تعیین کرده، یا هر سطح دیگری).^[۱] همچنین این گزاره، ما را متعهد نمی‌کند که در این مباحثه به ظاهر حل‌ناپذیر که آیا دموکراسیها در تقویت رشد اقتصادی برتر از رژیمهای اقتدارگرا هستند و در چه مرحله یا مراحل برتر هستند، جانب یک طرف مباحثه را بگیریم؛ چرا که ارتباط علی در جهت مخالف، یعنی از اقتصاد (علت) به نظام سیاسی (معلول) است. از این جنبه‌ها ادعاهای گزاره بالا نسبتاً ضعیف هستند.

1. S. P. Huntington, *The Third Wave: Democratization in the Late Twentieth Century* (Norman: University of Oklahoma Press, 1991).

حتی گزارهٔ فوق، در صورت صحت نیز، در هر دو بخش خود به قید دقیقی احتیاج دارد. از آن جا که حتی ضرورت وجود اقتصاد بازاری برای رشد پایدار، باز به معنی تضمین چنین رشدی نخواهد بود، ما بسیار کمتر می‌توانیم احتمال بدهیم که اقتصاد بازاری تر حتماً رشد بیشتری را موجب شود. همان طور که تاریخ دو دههٔ گذشته نشان داده، سیاستهای مقررات‌زدایی بازار لزوماً رشد را در اقتصادهای ضعیف، نه در کشورهای توسعه‌یافته و نه در کشورهای کمتر توسعه‌یافته، بهبود نبخشیده است. همچنین شواهد زیادی سراغ داریم که این سیاستها، حتی در جاهایی که رشد صورت گرفته، به جای کاهش نابرابریهای اقتصادی آنها را شدت بخشیده‌اند. بنابراین، این ایده که رشد اقتصادی حمایتگر دموکراسی است نیز به قید دقیقی نیاز دارد.

در این جا نگاهی به استدلالمان می‌اندازیم. این ادعا که اقتصاد بازاری شرطی ضروری اما ناکافی برای حکومت دموکراتیک است، متضمن این ادعاست که بازار ویژگیهای مشخصی دارد که حمایتگر دموکراسی است و دموکراسیها بدون این ویژگیها پایدار نمی‌مانند، و البته شرایط دیگری (مشخص نشده) نیز لازم است. استحکام ادعای فوق در تأثیرات بالقوه مثبتی نهفته است که نظام بازاری بر جنبه‌های مختلف حیات دموکراتیک برجا می‌گذارد، یعنی تأثیرش در نظارت اجتماعی بر حکومت، رقابت انتخاباتی، آزادیهای مدنی، حکومت قانون، اصل تعیین سرنوشت و رشد اقتصادی. این تأثیرات بالقوه مثبت، تحسین‌پذیرند و اغلب عناصری را که در تعریفمان از دموکراسی مشخص کردیم، پوشش می‌دهند.

اما باید سه قید اساسی را بر ضد این استدلال اقامه کنیم. اول این که تا زمانی که تأثیرات مثبت در کارند، نقش خود را از طریق مجموعهٔ علل و عوامل واسطه‌ای انجام می‌دهند؛ خواه این عامل ساختار باشد و خواه کارگزار. به عبارت دیگر، تأثیرات غیرمستقیم‌اند نه مستقیم. رابطهٔ هرگز به صورت $x > z$ (بازار $>$ دموکراسی) نیست، بلکه به صورت، $x > y > z$ یا $x > y > y > z$ یا $z > x > y$ است، یعنی y یک عامل سوم یا مجموعه عناصری است که x و z

به هم پیوند می‌دهد یا در هردو مشترک است [مانند حکومت قانون]. به عبارت دیگر، هر چه رابطه غیرمستقیم‌تر باشد برای تأثیرگذاری مثبت، وابستگی بیشتری به دیگر شرایط پیدا خواهد کرد.

دوم این‌که حتی اگر اقتصاد بازاری تأثیرات مثبتی در دموکراسی دارد، نتیجه این نمی‌شود که هر چه اقتصاد بازاری‌تر شود (آزادسازی شده، مقررات زدایی شده و رقابتی شده) این تأثیرات مطمئن‌تر و قطعی‌تر خواهند بود. این تا حدی بدین علت است که مسئله فوق، به نوع دخالت حکومت سابق در اقتصاد بستگی دارد، خواه این دخالت به صورت اعمال قدرت اختیاری برای تقویت وابستگی سیاسی باشد و خواه به صورت وضع مقررات. همچنین، مقررات زدایی به نوبه خود اشکال متفاوت و تأثیرات سیاسی متفاوتی دارند.

سومین و مهم‌ترین قید این است که بازار تأثیراتی منفی نیز در دموکراسی دارد. قبلاً به بعضی از این تأثیرات به اختصار اشاره کردیم. اما اکنون وقت آن است که به طور نظام‌مندتری آنها را بررسی کنیم. من بر سه تأثیر منفی تأکید می‌کنم که متناظر با گزاره‌های مثبت پیش‌گفته هستند. بر مبنای این تحلیل تأثیرات منفی بازار در دموکراسی، محدود نیستند بلکه پیامدهای بسیاری بر محسّنات آن بر جای می‌گذارند و درست مانند روی دیگر یک سکه هستند که از روی دیگرش جدایی‌ناپذیر است. مانند گذشته، این تأثیرات را در قالب گزاره مطرح می‌کنم:

۱. استقلال بازار از دولت، نظارت دموکراتیک بر اقتصاد را مشکل می‌سازد.

اگر حکومت به سهم خودش از نظارت بر همه‌چیز ناتوان باشد، اعمال نظارت دموکراتیک بر آن (از طریق انتخابات، افکار عمومی، فشار سازمان یافته و امثال آن) بی‌ارزش خواهد بود. ولی ما شاهدیم که یکی از مزایای بازار از نظرگاه دموکراتیک، دقیقاً همین است که به نفع حکومت محدود، عرصه اصلی فعالیت اقتصادی را از نظارت سیاسی دور می‌کند. نتیجه چنین وضعیتی این است که موضوعات اساسی، که بر رفاه جامعه و منفعت عمومی تأثیر

می‌گذارند (نظیر سطح و الگوی سرمایه‌گذاری و اشتغال، تغییر دورِ داد و ستد، توزیع سودها و دستمزدها و غیره) تابع تصمیم خصوصی یا نتایج ناخواسته مجموعه‌ای از تصمیمات خصوصی است. سوسیالیستهای قبل از ۱۹۴۵ این وضعیت را «آناشی» بازار می‌نامیدند، و در صدد بودند تا از طریق اعمال نظارت آگاهانه جمعی بر اقتصاد، آن را ریشه‌کن کنند. امروزه، ما اغلب معتقدیم که راه‌حل این نیست ولی در عین حال «دستی نامرئی» هم خود به خود نمی‌تواند منافع عمومی را تأمین کند. مکتب کینز تلاش کرد تا این دورِ باطل را با گسترش توانایی هدایتی دولت از بین ببرد، بدون این‌که قدرت دولت را بر نهادهای جامعه مدنی توسعه دهد. اما ظاهراً بر این نکته توافق وجود دارد که این راه‌حل دیگر نمی‌تواند در هر کشوری به‌تعمیر مؤثر باشد. از این منظر، تنش میان بازار و دموکراسی به صورت گسستی شدید بین سطوح یا عرصه فعالیت هر یک از آنها ظاهر می‌شود؛ یعنی گسست بین سطح بین‌المللی فعالیت نیروهای بازار و محدود بودن حکومت دموکراتیک در سطح دولت ملت. عجیب نیست که وقتی مردم درمی‌یابند نیروهایی که رفاه اقتصادی آنها را شکل می‌دهند خارج از نظارت آنان هستند و حکومت‌های منتخب، به‌طوری که در ازای ایجاد فضای باز اقتصادی، اعتبار دریافت می‌کنند در حالی که از مسئولیت در قبال خشکسالی یا سیل شانه خالی می‌کنند) بی‌اعتمادی گسترده‌ای نسبت به فرآیند دموکراتیک در میان آنان ایجاد می‌شود. مطمئناً اقتصادهای سیاسی مختلف به درجات بسیار متفاوتی قادرند از مزیت‌های داخلی خود برای سود بردن از تجارت و سرمایه‌گذاری بین‌المللی سود جویند، اما هیچ‌یک از اقتصادهای سیاسی شرایطی را برای هدایت و نظارت بر رقابت بین‌المللی وضع نمی‌کنند و از این رو، خود فرآیند از هرگونه نظارت دموکراتیکی می‌گریزد.

۲. رقابت بازار آزاد نابرابریهای اجتماعی و اقتصادی را تشدید می‌کند.

این استدلال دو مرحله دارد و رقیبی است برای ادعاهای حاکی از وجود

مزایایی در آزادی اقتصادی برای دموکراسی. اگر بازار به حال خود رها شود، نابرابری در سرمایه مالی و اجتماعی مردم را تشدید می‌کند، و هر چه نابرابریها شدیدتر و محرومیتهای اقتصادی گسترده‌تر باشند، شهروندی سیاسی برابر، بیشتر تضعیف می‌شود و نهادهای دموکراتیک بیشتر به خطر می‌افتند.

این ادعا را که فرآیندهای بازار به طور نظام‌مند نابرابریهای اقتصادی را ایجاد و تقویت می‌کنند، همواره چپها مطرح کرده‌اند، اما بسیاری از راستها نیز این مسئله را پذیرفته‌اند. مدافعان بازار نظیر نوزیک و فریدمن پدید آمدن این نابرابری را نفی نمی‌کنند، لکن فقط بر این امر تأکید می‌کنند که این نابرابریها، به منزله نتیجه مبادله عادلانه داراییهای مشروع، خواه به مثابه شاخصهای ارزشی که اجتماع آنرا پذیرفته است، و خواه به منزله هزینه اجتناب‌ناپذیر آزادی، توجیه‌پذیر هستند. [۱] البته بازارها نظامهایی باز هستند و به تازه‌واردان امکان موفقیت می‌دهند. اما رقابت ضرورتاً برندگان و بازندگانی دارد. اقتصاددانان چپ و راست بر سر این موضوع بحث می‌کنند که آیا بازندگان می‌توانند کار خود را در قبال حقوقی بخور و نمیر بفروشند و نظام تأمین اجتماعی تا چه حد آنها را از چنین کاری باز می‌دارد. اما واقعیت این است که فرآیندهای رقابت و الزامات سوددهی در نظم بازار کنونی و فقدان تأمین اجتماعی و بیکاری گسترده در اقتصادهای در حال توسعه و توسعه‌یافته، دو روی یک سکه و از هم جدایی‌ناپذیرند.

این تصور اشتباه است که پیامدهایی که از نابرابری و محرومیت اقتصادی ناشی می‌شوند، برای دموکراسیهای همه کشورها یکسان هستند. می‌توان بین دو نوع متفاوت از تأثیرات منفی تمایز قائل شد. یکی پیامدهای این تأثیرات منفی در خود محرومان و مستضعفان، نظیر از خودبیگانگی اجتماعی، از دست دادن حقوق مدنی و سیاسی مؤثر، و بزهکاری و جرم و جنایت، و دیگری تأثیر خود این پیامدهای منفی در فرآیند گسترده‌تر دموکراتیک، نظیر

توسعه نظارت دولت، شدید شدن اقدامات دستگاههای سرکوب در هر دو حوزه عمومی و خصوصی، و گسترش جنبشهای سیاسی پوپولیستی و انحصارگراست. بنابراین، در این جا نیز مانند تأثیرات مثبت بازار، فرآیند علی غیرمستقیم است، و لذا تابع قیود مشابهی است. با این حال، جهت این تأثیرات واضح است.

۳. تمایلات بازار، تمامیت حوزه عمومی دموکراتیک را تضعیف می‌کند.

این گزاره در مقابل گزاره ارتباط مثبت میان حاکمیت مصرف‌کننده و رأی‌دهنده مطرح شده است. هرچند یک اصل لیبرال ضد پدرسالارانه مشابه برای اعتبار بخشیدن به هر دو انتخاب اقتصادی و سیاسی به کار می‌رود، عمل انتخاب در بازار و تلقی پارادایمی از آن دموکراسی را ارتقا نمی‌بخشد بلکه از دو جنبه آن را نابود می‌کند. اول این که انتخابهای بازار بر انتخابهای سیاسی مقدم می‌شوند، همچنان که تصمیمات فردی بر تصمیمات جمعی مقدم می‌شوند و خود شهروندان در مقام مصرف‌کننده تعریف می‌گردند. دوم این که منطق نفع شخصی گرایش دارد که از حوزه عمومی بهره‌برداری کند و مانع شکل‌گیری نفع عمومی مشخص و اخلاق خدمت به عموم مردم شود.

اما درباره اولین تأثیرات فوق باید گفت که همان‌طور که از نفوذ کنونی بازار در حوزه عمومی بریتانیا آشکار است، هر چه ما بر انتخاب فردی (در بهداشت، آموزش، حمل و نقل و غیره) بیشتر تأکید کنیم، نظارت جمعی مان را بر پیامدهای این انتخابها و شکل و توزیع امکانات بین قشرهای مختلف مردم بیشتر از دست می‌دهیم. [۱] و هر چه بیشتر شهروند را در حوزه عمومی مصرف‌کننده تلقی کنیم، بیشتر مفهوم اجتماعی این حوزه را تضعیف می‌کنیم و به جای این که این حوزه را «تریون آزاد»^۲ یا عرصه‌ای برای بحث و مناظره میان شهروندان در مورد انتخابهای جمعی، از محلی‌ترین سطح تا سطح ملی،

1. D. Elson, «Choice in the Small Dose not Provide Choice in the Large», Quoted in A. Przeworski, *The Neoliberal Fallacy*, *Journal of Democracy*, 3.3 (1992), p. 53.

2. forum

بدانیم، آن را همچون «بازار» تلقی می‌کنیم. [۱] شاید اعتراض شود که انتخابها را همواره نخبگانی انجام می‌دهند که شهروندان هیچ دسترسی‌ای به آنان ندارند. اما این اظهار نظر فقط به منظور روشن ساختن تقابل بین مدل اختیاردهی از راه دموکراتیک شدن، و از طریق راهبردهای بازاری که بر انتخابهای جمعی مقدم می‌شود و حتی مانع از آنها می‌شود، مطرح می‌گردد.

در مورد جنبه دوم گزاره بالا باید گفت که از اوایل قرن نوزدهم این انتقاد همواره بر بازار وارد شده که منطقی آن در مورد به حداکثر رساندن نفع شخصی باعث تضعیف همان شرایطی می‌شود که عملکرد خود بازار بر آن استوار است؛ از جمله اعتماد در روابط اقتصادی، شرایط انسجام اجتماعی و درستکاری مقامهای عمومی. اقتصادهای بازاری معمولاً به سمت تبدیل شدن به جوامع بازاری گرایش دارند، که در آنها همه مبادلات و روابط به مثابه روابط معامله‌گرانه برای نفع شخصی تلقی می‌شوند. از سوی دیگر، کارآمدی حکومت تا حدی به تقویت و حفاظت از ویژگیهایی بستگی دارد که موجب تمایز حکومت از بازار می‌شوند و عبارت‌اند از توانایی‌اش برای ایجاد نوعی نفع عمومی مستقل از نفع شخصی و گسترش فرهنگ خدمت‌همگانی غیرانتفاعی. این ویژگیها در برابر نفوذ بازار و در برابر تلقی از حکومت به مثابه شاخه‌ای از مدیریت خصوصی و واگذاری وظایف آن به بخش خصوصی، آسیب‌پذیرند. تضعیف این ویژگیها به ویژه برای نظامهای دموکراتیک ویران‌کننده است، چرا که در این نظامها اعتماد میان شهروندان و مقامات دولتی برای تداوم حمایت مردمی اهمیت دارد.

اکنون می‌توان استدلال کرد که تأثیرات منفی که در این جا مشخص شدند، محصول بازار نیست بلکه محصول ایدئولوژی بازار است که اشتباهاً مصرف‌کننده و مدل مدیریت خصوصی (اولویت بخشیدن به حسابرسی

1. See J. Elster, *The Market and the Forum*, in J. Elster and A. Hylland (eds), *The Foundations of Social Choice Theory* (Cambridge: Cambridge University Press, 1986), pp. 103–32.

مالی) را پارادایمی برای حوزه عمومی تلقی می‌کند. اما وقتی کارگزاران اقتصادی واحدی هم ابزار نیروهای بازار و هم ابزار ایدئولوژی بازار باشند، کشیدن خط تمایز قاطع میان آن دو آسان نیست. به عبارتی، ویژگی خاص اقتصادهای بازار، هم تولید است و هم استعداد پذیرش گرایشی ایدئولوژیک است که فرآیندهای بازار و کالایی شدن فعالیت اجتماعی را به حد افراط به پیش می‌برد.

چندین نتیجه از تحلیل بالا به دست می‌آید که به موضوعات مطرح شده در آغاز فصل مرتبط هستند. اول، این تز که اقتصاد بازار برای نظام دموکراتیک شرطی ضروری ولی ناکافی است به برداشتی گمراه کننده از این رابطه تبدیل می‌شود. این تز، ما را به این نتیجه اشتباه می‌رساند که بازار تأثیرات کاملاً سودمندی برای دموکراسی دارد، و باید دلایل فقدان، زوال یا شکست دموکراسی را در عواملی خارج از بازار جستجو کرد (مقایسه کنید با این عبارت که «آب ماده‌ای ضروری، اما ناکافی برای زندگی است»). لکن، همان‌گونه که دیدیم، بازار به جهات متفاوتی هم حمایت کننده و هم تضعیف کننده دموکراسی است. از این رو، رابطه دقیق آنها رابطه‌ای دوسویه است. دوم این که، اگر این رابطه دوسویه برقرار باشد (که مطابق استدلال ما چنین است) آن‌گاه پیچیدگیها و تناقضاتی که در رابطه آزادسازی اقتصادی و دموکراتیک شدن به مثابه دو فرآیند وجود دارد، اساساً از عواملی که در متون مربوط ذکر شده (و در آغاز فصل آنها را برشمردیم) ناشی نمی‌شوند. به عبارت دیگر، این پیچیدگیها و تناقضات به تقدم و تأخر آزادسازی اقتصادی و دموکراتیک شدن، شتاب متفاوت آنها یا مراحل خاصشان مربوط نمی‌شوند، بلکه نتیجه دوسویگی ذاتی رابطه بازار و دموکراسی هستند، که در این جا به گونه‌ای انتزاعی و براساس نمونه آرمانی برشمرده شدند.

سوم این که اگر هر راهبردی برای تحکیم یا تعمیق دموکراسی مستلزم تعدیل تأثیرات منفی بازار و تقویت تأثیرات مثبت آن باشد، پس ما باید عادت ارتباط دادن آزادسازی اقتصادی و دموکراتیک شدن را به همین سان کم‌رنگ

کنیم. هر برنامه‌ای برای حمایت از دموکراسی، مشتمل بر سیاستهای نوکینزی در سطح بین‌المللی، تقویت حفاظت از حقوق اقتصادی و اجتماعی در کنار حقوق مدنی و سیاسی، اصلاح (و نه صرفاً حذف) دولت رفاه، تقویت اخلاق خدمت عمومی، و حفاظت از تمامیت حوزه عمومی خواهد بود. البته امکان دارد که ایجاد تعادل بین اینها و سیاستهای آزادسازی مستلزم قضاوتی دشوار در زمینه‌هایی که آنها با هم برخورد دارند باشد. اما سیاستهای فوق را دیگر نباید صرفاً برنامه‌ای چپ‌گرایانه یا سوسیال دموکراتیک تلقی کرد، بلکه این سیاستها به اندازه خود آزادسازی، از دموکراتیک شدن حمایت می‌کنند.

در نهایت، اگر رابطه اقتصاد بازار و نظام دموکراتیک رابطه‌ای دوسویه باشد (چنان‌که هست) آن‌گاه این رابطه می‌تواند به توضیح علل بعضی از اختلافها در میان نظریه‌پردازان در مورد تعلق داشتن یا نداشتن بازار به جامعه مدنی کمک کند بسته به این‌که از نظرگاهی دموکراتیک بر ویژگیهای منفی‌اش تأکید کنیم یا بر ویژگیهای مثبتش. در عین حال، بخشی از مسئله مفهوم «جامعه مدنی» شناسایی جنبه‌هایی از زندگی اجتماعی است که به تحکیم یا دوام دموکراسی کمک می‌کنند. ولی همان‌گونه که فیلیپ اشمیتز اخیراً اشاره کرده، چنین مشخصه‌هایی نیز تأثیرات منفی خاص خودشان را دارند. [۱] از این جنبه، نتیجه‌گیری من در مورد تأثیرات دوسویه اقتصاد بازار در دموکراسی خیلی متفاوت از تحلیلهای مربوط به جامعه مدنی نیست. خواه گام دیگری برداریم و بگوییم که بازار خودش بخشی از جامعه مدنی است، خواه آنرا تنها نوعی شرط تسهیل‌کننده برای جامعه مدنی بدانیم، و خواه فقط از بعضی جنبه‌ها آنرا تسهیل‌کننده جامعه مدنی قلمداد کنیم، همگی به اختیار ما بستگی دارند و صرفاً از اهمیتی ثانویه برخوردار است. موضوع اساسی و مهم این است که چگونه نیروهای بازار را تنظیم، محدود و تکمیل کنیم تا مدنیت^۲ به منزله عنصر ضروری روابط اجتماعی در نظام دموکراتیک بتواند حفظ و تقویت شود.

1. P. C. Schmitter, *Some Propositions About Civil Society and the Consolidation of Democracy* (Vienna: Institute for Advanced Studies, Political Science Series 10, 1993).
2. civility

شرایط تحکیم دموکراسی

در این فصل هدف مروری بر متون رو به رشد شرایط تحکیم دموکراسی و جمع‌بندی این شروط به صورتی نظام‌مند است. من این کار را در مقام نظریه‌پردازی سیاسی انجام می‌دهم نه در مقام کارشناس امور افریقا؛ لیکن انتظار دارم متون مقایسه‌ای که به آن می‌پردازم تا حدی به کشورهای افریقایی نیز ارتباط داشته باشد، حتی اگر این شرایط بر مبنای تجربیات دیگر کشورها باشد. [۱] در آغاز باید گفت که این انتظار یک پرسش روش‌شناسانه بنیادی را

۱. منابع مورد استفاده این فصل عبارت‌اند از:

- L. Dia-mond, J. J. Linz and S. M. Lipset (eds), *Democracy in Developing Countries*, vols. 2-4 (London: Adamantine Press, 1989-9); G. Di Palma, *To Craft Democracies* (Berkeley: University of California Press, 1990); D. Ethier (ed), *Democratic Transition and Consolidation in Southern Europe, Latin America and Southeast Asia* (Basingstoke: Macmillan, 1990); A. Hadenius. *Democracy and Development* (Cambridge: Cambridge University Press, 1992); D. Held (ed), *Prospects for Democracy*, Part IV, *The Dynamics of Democratization*, (Cambridge: Polity, 1993); S. P. Huntington, *The Third Wave: Democratization in the Late Twentieth Century* (Norman: University of Oklahoma Press, 1991); *Journal of Democracy*, Vols 1-5 (Baltimore: John Hopkins University Press, 1990-4); G. O'Domell, P. Schmitter and L. Whitehead (eds), *Transitions from Authoritarian Rule*, 4 vols (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1986); R. A. Pastor (ed), *Democracy in the Americas: Stopping the Pendulum* (New York: Holmes and Meier, 1989); A. Przeworski, *Democracy and Market* (Cambridge: Cambridge University Press, 1991); D. Rueschemeyer, E. H. Stephens and J. D. Stephens. *Capitalist Development and Democracy* (Cambridge: Polity, 1992). J. J. Linz and

می‌طلبد: سطح مناسب نظریه‌پردازی مقایسه‌ای در علوم اجتماعی چیست؟ آیا این نظریه‌پردازی، باید در کلی‌ترین سطح، یعنی سطح جهانی، باشد یا سطح منطقه‌ای و محلی؟ آیا می‌توان قاعده‌ای عمومی ارائه داد که فرآیندهای سیاسی را در افریقای زیر صحرا، مغرب، امریکای لاتین، اروپای مرکزی و... دربرگیرد؟ آیا می‌توانیم مطمئن باشیم که اصطلاح «دموکراسی» در همه این مناطق معنای یکسانی دارد؟ حتی اگر چنین باشد، آیا هیچ خطری وجود ندارد که به فرآیند به اصطلاح «گذار به دموکراسی»^۱ همان اعتبار غایت‌انگاران‌های داده شود که به «گذار به سوسیالیسم» داده شده بود و در نهایت نیز به ناامیدی شدید ختم شد؟

پاسخ کوتاه من به سؤالات فوق این است که سطح مناسب تعمیم‌دهی^۲ را هرگز نمی‌توان از قبل تعیین کرد بلکه این امر به موضوع خاص مورد نظر بستگی دارد و هر چه فرضیه کلی‌تر باشد بیشتر به تکمیل و تعدیل با ویژگیهای خاص منطقه و محل احتیاج دارد. از این‌رو، نظریه‌پردازی در این سطح حداکثر سلسله پرسشهایی را در برابر ما می‌نهد و پیشنهادهایی در مورد این‌که کجا پاسخ آنها را بیابیم مطرح می‌کند نه این‌که دستورالعملی برای یافته‌هایی خدشه‌ناپذیرمان ارائه دهد. به این مفهوم، نظریه به مثابه خلاصه نظام‌مندی از تجربه، همواره نقطه شروع تحلیل بیشتر است نه نقطه پایان پژوهش.

اجازه دهید مفهوم اصطلاحات «دموکراسی»، «تحکیم» و «شرایط» را تا حدی روشن سازیم، چرا که در هریک از آنها مسائل مهمی مطرح می‌شوند. در مورد دموکراسی باید گفت که نزد متخصصان علم سیاست مقایسه‌ای معمول است که به تبعیت از شوپتر مفهوم دموکراسی را نه از نظر «هنجاری» یا «ایده‌آل» بلکه از نظر «رویه‌ای» تعریف کنند. به عبارت دیگر، آنها دموکراسی را رشته‌ای از اقدامات نهادی می‌دانند نه مجموعه‌ای از اصول اساسی. [۳] از

- A. Stepan, *Problems of Democratic Transition and Consolidation* (Baltimore: Johns Hopkins University Press, 1996).
 1. transition to democracy
 2. generalization
 3. J. A. Schumpeter, *Capitalism, Socialism and Democracy*, 5th edn (London: Unwin University Books, 1952), ch. XXII.

این رو، هانتینگتون این شیوه علمای سیاست امریکا را تأیید می‌کند که «دموکراسی را واژه‌ای کمتر تحسین‌انگیز و بیشتر حاکی از عقل سلیم^۱ می‌دانند». در همین جهت او هر نظام سیاسی را تا وقتی دموکراتیک می‌داند که «قدرتمندترین تصمیم‌گیرندگان جمعی آن از راه انتخابات عادلانه، درست و ادواری انتخاب شوند که در آن نامزدها برای کسب آرای مردم آزادانه رقابت می‌کنند و همه افراد بالغ و واقعاً از حق رأی برخوردارند». او نتیجه می‌گیرد که ناظران سیاسی آگاه بر مبنای این رویکرد عقل سلیم می‌توانند شرایط رویه‌ای دموکراسی را بر نظامهای موجود جهان انطباق دهند و «به گونه‌ای نسبتاً آسان به فهرست کشورهای که به وضوح دموکراتیک هستند، آنهایی که قطعاً دموکراتیک نیستند و آنهایی که میان این دو طیف قرار دارند، دست یابند».^[۲]

هرچند هانتینگتون نسبت به بقیه نویسندگان این طیف به طور قاطع‌تری هرگونه مفهوم ایده‌آل یا هنجاری از دموکراسی را رد می‌کند، ولی اکثر این نویسندگان با تأکید او بر فرآیندهای انتخاباتی به منزله ویژگی مُعرف دموکراسی، در کنار آزادیهای بیان و تشکیل انجمن که برای عملی ساختن این فرآیند ضروری هستند موافق‌اند. تنها معدودی از خوانندگان منکر این مسئله‌اند که «انتخابات آزاد و عادلانه» بخش ضروری دموکراسی در متن دولت معاصر است. اما تعریف دموکراسی برحسب شیوه رویه‌ای و نهادی، مشکلاتی را به همراه دارد. اول این‌که، از آن‌جا که این شیوه نمی‌تواند به ما بگوید که دقیقاً چه چیزی این نهادها را دموکراتیک می‌سازد، پس رویکردی کاملاً سطحی به دموکراسی را تشویق می‌کند به طوری که ابزار رویه‌ای نظیر «انتخابات رقابتی آزاد» یا «نظام چندحزبی» فی‌نفسه به عنوان غایت تلقی می‌شوند. دوم، تمرکز بر فرآیند انتخاباتی باعث غفلت از دیگر عناصر مهم دموکراسی، نظیر نظارت قدرتهای انتخابی بر قدرتهای غیرانتخابی درون و

1. common sense

2. Huntington, *The Third Wave*, pp. 7-8; S. P. Huntington, *The Modest Meaning of Democracy*; in Pastor, *Democracy in the Americas*, pp. 11-25.

بیرون دولت، پاسخگویی و مسئولیت آنها در قبال عموم بین دو انتخابات، نظارت مردم عادی بر شرایط زندگی خودشان در محلی‌ترین سطح و... می‌شود. هرکسی می‌تواند بخشهای دیگری را به این فهرست بیفزاید. سوم این‌که با اطمینان سخن گفتن از دموکراتیک بودن بعضی از کشورها باعث غفلت از نقایص مهم کشورهای غربی در اجرای دموکراسی می‌شود و این واقعیت را پنهان می‌سازد که دموکراتهای دیگر مناطق، در حال مبارزه‌ای مشترک با نیروهای اقتدارگرا و استثمارگرند و حتی ممکن است این مبارزه در دموکراسیهای «در حال توسعه» شدیدتر از دموکراسیهای «توسعه‌یافته» باشد. در پرتو این نقایص باید گفت که ما نمی‌توانیم به سهولت از نیاز به تعریف اصول دموکراتیک در همین آغاز کار چشم‌پوشیم. به نظر من دموکراسی متعلق به حوزه سیاسی در وسیع‌ترین مفهوم کلمه، است حوزه‌ای که در آن تصمیم‌گیریهای جمعی الزام‌آور صورت می‌پذیرد. این حوزه می‌تواند هر گروهی، مثل خانواده یا حوزه وسیع‌تری مانند دولت باشد (و به این ترتیب عرصه بین‌المللی نیز در این زمره است). اصل اساسی دموکراسی این است که همه اعضای گروه یا اجتماع گسترده‌تر باید به منزله افراد برابر بر چنین تصمیم‌گیریهایی نظارت داشته باشند. به عبارت دیگر، این اصل عبارت است از نظارت همگانی و برابری سیاسی. هر نظام مبتنی بر تصمیم‌گیری جمعی الزام‌آور را تنها تا جایی می‌توان دموکراتیک نامید که این اصل را تجسم بخشد و نهادها و اقدامات خاص را نیز تا جایی می‌توان دموکراتیک نامید که به تحقق این اصل کمک کنند. [۱]

چنین تعریفی ما را قادر به درک دو چیز می‌سازد: اول این‌که دولت مرکزی تنها یکی از عرصه‌های تصمیم‌گیری جمعی است که اصول دموکراتیک در آن کاربرد دارند. به علت پیچیدگی این عرصه، نظارت همگانی به جای نظارت مستقیم بر تصمیم‌گیری به صورت نظارت بر تصمیم‌گیرندگان اعمال می‌شود و این نظارت از طریق واسطه‌های گوناگونی که از سوی مردم اقدام می‌کنند

۱. برای توضیح بیشتر به فصل یکم مراجعه کنید.

(پارلمان، دادگاهها، بازرسان مالی، روزنامه‌نگاران و...) و نیز از راه گزینش انتخاباتی و نفوذ دائم افکار عمومی اعمال می‌شود. دوم این‌که دموکراسی امری «همه یا هیچ» نیست بلکه به میزان تحقق این اصول اساسی وابسته است. به عبارت دیگر، در مورد آن نه به صورت مطلق بلکه فقط به صورت مقایسه‌ای و برحسب میزان تحقق این اصول می‌توان قضاوت کرد. در اصطلاح متعارف، آن دسته از کشورهایی که به یک حداقل مشخص یا به مجموعه‌ای از شیوه‌ها دست یافته‌اند که اصول فوق را تجسم می‌بخشند «کشورهای دموکراتیک» نامیده می‌شوند. اما این اختصارگویی نباید موجب غفلت از تفاوت‌های مهمی شود که در نوع و میزان دموکراسی میان کشورهای دموکراتیک وجود دارد. همچنین، شیوه فوق نباید سبب غفلت از این موضوع شود که نهادها و شیوه‌های دموکراتیک می‌توانند با نهادها و شیوه‌های غیردموکراتیک و گاه ماقبل دموکراتیک همزیستی داشته باشند. از این‌رو، دموکراتیک شدن همواره و در همه‌جا فرآیندی پایان‌ناپذیر است.

اینک در پرتو چنین مفهومی از دموکراسی می‌توان گفت که در آثار مربوط همواره بر سه موضوع خاص پرداخته می‌شود: اول، انتخابی بودن مقامات دولت مرکزی؛ دوم، فرآیند تاریخی که به وسیله آن چنین گزینشی تحت شرایط «آزاد و عادلانه» صورت پذیرفته است و سوم، شرایط حفظ مؤثر آن در آینده. هرچند اینها موضوعات مهمی هستند اما دموکراسی فقط اینها نیست. یعنی اینها به خودی خود نمی‌توانند نظارت همگانی مداوم بر تصمیم‌گیریهایی را که بر زندگی مردم تأثیر می‌گذارند تضمین کنند. به عبارت دیگر، دموکراسی‌ای که در این‌جا از آن صحبت شد اساساً دموکراسی انتخاباتی است.

این امر ما را به دومین مشکل مفهومی می‌رساند که به مفهوم «تحکیم»^۱ مرتبط است. اغلب نظریه‌پردازان دموکراتیک شدن با دو قضیه موافق‌اند. اول این‌که فرآیند تحکیم دموکراسی که از پایان مرحله «گذار به دموکراسی» آغاز می‌شود (برای مثال، با آغاز به کار حکومتی جدید که در اولین انتخابات آزاد و

عادلانه پس از پایان رژیم غیردموکراتیک پیشین انتخاب شده است) از خود فرآیند گذار بسیار طولانی تر و مشکل تر است. به عبارت دیگر، برقراری ترتیبات انتخاباتی دموکراتیک یک چیز است و مستحکم ساختن و جلوگیری از واژگونی شان در طی زمان چیزی دیگر. همه کسانی که گذار را به انجام می‌رسانند لزوماً قادر به حفظ و مستحکم ساختن آن نیستند. استعاره موج دموکراتیک هانتینگتون به همین موضوع اشاره دارد. او می‌گوید، هر موج تاریخی جدیدی از دموکراتیک شدن که از راه می‌رسد، هنگام پس‌رفت خود بیشتر دموکراسیهای تثبیت شده را در ساحل رها می‌سازد، هرچند بسیاری از کشورها با جزر و مد به عقب بازخواهند گشت. قضیه دوم از قضیه اول ناشی می‌شود: عوامل تحکیم دموکراسی لزوماً همان عواملی که به استقرار آن کمک کرده‌اند، نیستند و توضیح پایداری دموکراسی ممکن است کاملاً با توضیح گذار از حکومت اقتدارگرا تفاوت داشته باشد. [۱]

اما معنی دقیق «تحکیم» چیست و ما چگونه هر «دموکراسی تحکیم شده» را تشخیص می‌دهیم؟ معیارهای گوناگونی در آثار مربوط پیشنهاد شده‌اند. [۲] یکی از این معیارها آزمون «دو انتخابات»^۳، یا دقیق تر، آزمون «انتقال قدرت»^۴ است. بر این اساس، دموکراسی هنگامی تحکیم شده به حساب می‌آید که یک حکومتی که خودش از طریق مبارزه‌ای آزاد و عادلانه انتخاب شده، در انتخابات بعدی شکست بخورد و نتیجه را بپذیرد. مضمون اصلی این معیار این است که پیروزی در مبارزه اهمیت ندارد بلکه شکست در آن و پذیرش نتیجه اهمیت دارد، چرا که نشان می‌دهد که بازیگران قدرتمند و حامیان اجتماعی آنان آماده‌اند احترام به قواعد بازی را بر تداوم قدرتشان ترجیح دهند. اما مشکل این معیار در این است که کاملاً امکان دارد که ما نوعی نظام

1. D. Rustow in «Transitions to Democracy», *Comparative Politics*, 2 (1970), pp. 337-63.

2. J. J. Linz, «Transitions to Democracy», *The Washington Quarterly*, Summer 1990, pp. 143-64.

3. two-election test

4. transfer of power test

انتخاباتی داشته باشیم که حداقل مشخصی از معیارهای دموکراتیک را برآورده سازد اما در آن چنین انتقال قدرتی به سادگی انجام نشود، چرا که رأی دهندگان دوباره به همان حزب حاکم قبلی رأی دهند (به اصطلاح، مدل «حزب مسلط»^۱). این وضعیت در بوتسوانا از زمان استقلال و در ژاپن و ایتالیا به مدت تقریباً ۵۰ سال حاکم بود. آیا می‌توانیم بگوییم که دموکراسیهای این کشورها تحکیم نشده بودند؟ تغییرات اخیر حکومت در ایتالیا و ژاپن به دست رأی دهندگان بر این دلالت دارد که آنها در حقیقت از سالها پیش تحکیم شده بودند. به همین دلیل بعضی از نویسندگان معیار ساده طول عمر یا نسل را ترجیح می‌دهند، یعنی برگزاری انتخابات رقابتی منظم در هر ۲۰ سال، حتی اگر تغییری در حزب حاکم صورت نگیرد. چنین آزمونی برای پذیرش دموکراسی به منزله «دموکراسی تحکیم شده» کفایت می‌کند، چرا که عادت کردن به فرآیند انتخاباتی، به کارگیری هر شیوه دیگری را برای حاکمان مستقر تصورناپذیر می‌سازد.

اما این معیار نیز مشکلات خاص خود را دارد. این قاعده معرفی است که هر چه زمان باقی ماندن هر حزبی در قدرت طولانی‌تر شود جدا ساختن آن از دستگاه دولت و منافع اقتصادی قوی، مشکل‌تر می‌شود و این شک نیز شدت می‌یابد که آیا مبارزه انتخاباتی به درستی صورت می‌پذیرد، یا این که آیا پاسخگویی انتخاباتی از قدرت کافی برخوردار است. در این جا موضوع تحکیم دموکراسی را نمی‌توان از کیفیت دموکراسی که باید تحکیم شود جدا کرد (برای مثال، در مورد ایتالیا باید پرسید که تاکنون چقدر دموکراتیک بوده است؟)

مشکل دیگر معیار طول عمر این است که فی‌نفسه نمی‌توان به درستی پیش‌بینی کرد که هر نظام در آینده چگونه رفتار خواهد کرد. به عبارت دیگر، اگر هر نظام دموکراتیکی بحرانهای مهمی، از جمله انتقال قدرت را با موفقیت پشت سر بگذارد، خیلی بیشتر به نیرومندی اش اعتماد خواهیم داشت تا این که

صرفاً خط سیرش را به آرامی طی کند. مفهوم تحکیم یا پایداری مانند مفهوم ثبات ذاتاً مفهومی پیش‌گویانه یا غیرواقعی در مورد توانایی نظام سیاسی برای مقاومت در برابر ضربه‌های احتمالی در آینده است. می‌توانیم در این مورد جامی شیشه‌ای را مثال بزنیم و میان استحکام مواد یا نظام و نیروی فشارهایی که بر آن وارد می‌شوند تمایز قائل شویم. هنگامی می‌توانیم با قاطعیت بگوییم که دموکراسی تحکیم شده که با دلیل بتوانیم اثبات کنیم که قادر است بدون تعلیق فرآیند انتخاباتی یا آزادیهای سیاسی (از جمله آزادی مخالفان) در برابر فشارها و ضربه‌ها مقاومت کند. این امر مستلزم تعمیق نهادینگی است که مرحله‌ای بالاتر از خود فرآیند انتخاباتی است.^[۱]

پس بالاخره در مورد «شرایط» تحکیم دموکراسی چه می‌توان گفت؟ صحبت در مورد شرایط را می‌توان به آسانی به گونه‌ای جبرگرایانه انجام داد، به ویژه وقتی از شرایط اقتصادی بحث می‌کنیم. این موضوع را می‌توان به وضوح در مقاله مشهور لیپست تحت عنوان «بعضی از ملزومات اجتماعی دموکراسی» مشاهده کرد که در آن می‌گوید: تلفنهای بیشتر، یعنی دموکراسی بیشتر.^[۲] هانتینگتون به شیوه‌ای مشابه، توسعه اقتصادی بین ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ دلار تولید ناخالص ملی را به منزله شرط دموکراسی تعیین می‌کند و معتقد است که هر کشوری در این محدوده مستعد دموکراتیک شدن و قادر به تحکیم دموکراسی است. نتیجه این معیار این است که کشورهای غیردموکراتیک بالای این رقم واپس‌گرا هستند و آنهایی که پایین این رقم هستند باید از دموکراتیک شدن قطع امید کنند.^[۳] دی پالما در پاسخ به یک چنین جبرگرایی پادزهر مفیدی عرضه می‌کند؛ او می‌گوید دموکراتیک شدن موفقیت‌آمیز، محصول خواست بشر است. وقتی مردم بدترین شرایط را در انقیاد

1. L. Whitehead, «The Consolidation of Fragile Democracies», in Pastor, *Democracy in the Americas*, pp. 76-95.

2. S. M. Lipset, «Some Social Requisites of Democracy», *American Political Science Review*, 53 (1959), pp. 69-105.

3. Huntington, *The Third Wave*, pp. 62-3.

حکومت‌های مطلقه و سرکوبگر تجربه کردند، آن‌گاه آماده پذیرش قواعدی خواهند شد که لاقلاً ضرباتی را که حکومتها می‌توانند به آنها وارد آورند، محدود سازند. به عبارت دیگر، دموکراتیک شدن نه محصول جبر اقتصادی، بلکه محصول تمایل آگاهانه به حفظ خویشتن است، حتی اگر بهترین انتخاب دوم یا به اصطلاح نوعی دموکراسی ناشی از فقدان گزینه اول باشد. [۱]

اما اختیارگرایی^۲ محض نیز به هیچ وجه بهتر از جبرگرایی نیست. پروژه تحکیم دموکراسی در بعضی شرایط کاملاً مشکل‌تر از شرایط دیگر است و در بعضی از کشورها با موانع هولناک بسیار بیشتری روبروست. این وظیفه علم‌الاجتماع است که چنین شرایطی را مشخص کند و تحلیلی مقایسه‌ای در مورد آنها انجام دهد. اما این «شرایط» را حداکثر می‌توان به منزله «تسهیل‌کننده» یا «بازدارنده» توصیف کرد نه «تعیین‌کننده» نتیجه‌ای مفروض. از میان این شرایط نیز شرط «کارگزار سیاسی» (از نیروهای اجتماعی وسیع گرفته تا رهبری فردی) شرطی است که پاسخش به مقتضیات مفروض، نامتعین و غیرقطعی است.

برای کمک به ارزیابی شرایط تسهیل‌کننده، بهتر است آنها را تحت چند عنوان متفاوت بررسی کنیم. به دلیل محدودیت حوزه مطالعه مجبورم از شرایط خارجی نشت گرفته از بافت بین‌المللی و منطقه‌ای صرف نظر (هرچند مهم هستند) و بر شرایط داخلی تحکیم تمرکز کنم که عبارت‌اند از خود فرآیند گذار، ویژگی نظام اقتصادی کشور، فرهنگ سیاسی آن، و نوع ترتیبات قانونی‌اش. جنبه‌های مختلف هر یک از این شرایط بر چشم‌اندازهای تحکیم دموکراسی تأثیر می‌گذارند. در متون تحکیم، فرضیه‌های گوناگونی به طور ضمنی (و گاهی آشکار) سراغ داریم که من برای کمک به تحلیل تا حد ممکن به صورت خلاصه آنها را صورت‌بندی کرده‌ام.

1. Dipalma, *To Craft Democracies*, ch. 1.

2. voluntarism

فرآیند گذار

سؤال این است که آیا فرآیند گذار به دموکراسی بر چشم اندازهای تحکیمش در آینده تأثیر می‌گذارد؟ و اگر جواب مثبت است تا چه حد؟ دو جنبه متفاوت گذار شایسته بررسی است: یکی ویژگی رژیم پیشین و دیگری شیوه عملی خود گذار.

فرضیه اول: چشم اندازهای تحکیم تحت تأثیر ویژگی رژیم پیشین قرار می‌گیرند. به رغم تلاشهای گوناگونی که برای ایجاد چنین ارتباطی صورت گرفته، گواه روشنی از تاریخ گذارهای گذشته سراغ نداریم که نشان دهد شکل رژیم پیشین (چه تک حزبی، چه غیرحزبی، چه پادشاهی، چه بوروکراتیک و چه...) با تحکیم بعدی دموکراسی ارتباط دارد. تجربه سابق دموکراسی نیز لزوماً اهمیت ندارد. هرچند این مسئله به گونه‌ای حسی و غیربرهانی موجه است که تجربه دموکراتیک سابق، رسوباتی از حمایت مردمی را برای دموکراسی بر جای می‌گذارد و فرصتی برای جبران اشتباهات گذشته فراهم می‌کند، اما از طرف دیگر شکست پی در پی تلاشها برای دموکراتیک شدن (مانند مورد روسیه) یا تاریخ جابجاییهای پی در پی بین حکومتهای دموکراتیک و اقتدارگرا (مانند «آونگ» امریکای لاتین) می‌تواند به ایجاد حس ناامیدی در مورد چشم اندازهای تحکیم طولانی مدت منجر شود. افریقای جنوبی یکی از دولتهای مستقل استثنایی قرن بیستم است که قبل از دموکراتیک شدن از تجربه طولانی نهادهای «شبه دموکراتیک» با حق رأی محدود، یا الیگارشی انتخابی برخوردار بوده است. از این نظر، این کشور به تجربه اروپای غربی قرن نوزدهم که قبل از توسعه حق رأی، نهادهای نمایندگی اش را تحکیم کرد نزدیک تر است تا به تجربه دیگر دولتهای قرن بیستم.

پس، هرچند هیچ ارتباط نظام مندی بین نوع رژیم پیشین و چشم اندازهای دموکراتیک آینده وجود ندارد، اما دو طبقه خاص از رژیمها برای رژیمهای جانشینشان برنامه‌ای کاملاً مشخص بر جای می‌گذارند که به کارگیری آن حتماً بر چشم اندازهای دموکراتیک تأثیر می‌گذارد. اولی رژیمهای نظامی هستند که

وظیفه سنگین غیرسیاسی کردن^۱ نیروهای مسلح، و سازماندهی مجددشان را به نحوی که در آینده به سختی بتوانند در سیاست دخالت کنند، برای رژیمهای جانشین خود به ارث می‌گذارند. این وظیفه در مواردی که عمر رژیم از طریق بی‌اعتبار شدن ارتش به سبب شکست نظامی به پایان می‌رسد (مانند مورد یونان و آرژانتین) آسان‌تر از مواردی است که رژیم برای خودش نقشی تضمین‌شده، یا قدرت و تو را در برابر جانشین دموکراتش حفظ می‌کند (مانند مورد شیلی). حتی در مورد اولی هم (مواردی مانند یونان و آرژانتین) مسئله تحت تعقیب قرار دادن اعضای دولت سابق به سبب نقض حقوق بشر، برای رژیم جدید با مشکلات فراوانی همراه است.^[۲] شدت این مشکل در کشورهای نوع دوم، به‌بهترین وجهی در جنجال شدیدی که بر سر استرداد ژنرال پینوشه از بریتانیا درگرفت نمود یافت.

از سوی دیگر، هر رژیم کمونیستی وظیفه دشوار ایجاد نوعی اقتصاد بازار را همزمان با دموکراتیک کردن دولت، برای رژیم جانشینش به ارث می‌گذارد. مسئله رابطه دقیق اقتصاد بازاری و نظام سیاسی دموکراتیک بعداً بررسی خواهد شد. در این جا باید به ذکر این نکته بسنده کنیم که پیش بردن توأمان فرآیندهای دموکراتیک شدن و بازاری شدن، پُر از مخاطره است، حداقل به این دلیل که جدول زمانیشان به شدت با هم تفاوت دارد و تجربه اولیه دگرگونیهای اقتصادی ناشی از فرآیند بازاری شدن به آسانی حمایت از فرآیند دموکراتیک را تضعیف می‌کند. اگر در ادبیات گذار فقط بر سر یک اصل توافق وجود داشته باشد آن اصل این است که معیارهای «عملکردی»^۳ از اهمیت بسیار بیشتری برای دموکراسیهای نوپا نسبت به دموکراسیهای تثبیت‌شده برخوردارند. دموکراسیهای تثبیت‌شده از این امتیاز دموکراتیک بهره‌مندند که حکومت‌های بازنده آنها می‌توانند از قدرت کنار روند بدون این‌که به فروپاشی نظام منجر شود؛ اما اگر در دموکراسیهای نوپا تجربه دموکراسی از آغاز (و نه از

1. depoliticizing

2. Huntington, *The Third Wave*, ch. 5.

3. performance criteria

مقطع حکومت‌هایی خاص) با شکست توأم شود، این امر خود نظام را بی اعتبار می‌کند. از این رو، عجیب نیست که ترکیب بی‌نظمی اقتصادی و تحقیر ملی ناشی از فروپاشی امپراتوری در روسیه باعث شده که مفسران نسبت به آینده دموکراسی در این کشور بدبین باشند و سرنوشت جمهوری وایمار را برای آن پیش‌بینی کنند.^[۱]

یکی از جنبه‌های متفاوت رژیم پیشین که ارتباط مهمی با سرنوشت دموکراتیک شدن دارد این است که ساختار به ارث رسیده دولت، تا چه حد قادر است سیاست نظام‌مندی را در سرزمین زیر نظارتش اجرا کند. مسلماً این مسئله مربوط به نوعی دولت است نه مربوط به «نوع» خاصی از رژیم. همان‌گونه که تعدادی از نویسندگان استدلال کرده‌اند، تشکیل دولت ضرورتاً بر دموکراتیک شدن مقدم است.^[۲] در مورد دولتی که قادر نیست نظم قانونی و اداری مؤثری را در سراسر سرزمینش حاکم کند، سخن گفتن از ایده‌های شهروندی و پاسخگویی معنی زیادی ندارد. هرچند از جنبه نظری فقدان هر نظم سامان‌بخشی با رقابت انتخاباتی بر سر مناصب اصلی دولت قابل جمع است، وقتی انتخابات نمی‌تواند هیچ تغییری در آنچه در هرم پایینی اتفاق می‌افتد ایجاد کنند، مسئله چیزی بیش از یک امر تشریفاتی نخواهد بود. در چنین وضعیتی، که نمونه آن‌را در بعضی از کشورهای افریقا و امریکای لاتین شاهد بوده‌ایم، ممکن است تشابه و پیوستگی بین رژیم دموکراتیک و رژیم غیردموکراتیک قبلی بسیار بیشتر از تفاوت‌هایشان باشد.

فرضیه دوم: شیوه گذار به دموکراسی بر تحکیم آن در آینده تأثیر می‌گذارد. آثار مربوط به این موضوع سرشار از انواع فرآیند گذار است. یکی از ابعاد

1. *The Journal of Democracy*, 52 (1994), «Is Russian Democracy Doomed?»

2. S. Bromley, «The Prospects for Democracy in the Middle East», in Held, *Prospects for Democracy*, pp. 380–406; G. O'Donnell, «On the State, Democratization and Some Conceptual Problems», *World Development*, 21 (1993), pp. 1355–69. See also Linz and Stepan, *Problems of Democratic Transition and Consolidation*, ch. 2.

چنین گونه‌شناسی‌ای در این نظرگاه منشأ فرآیند را تداعی می‌کند: آیا گذار از درون رژیم اقتدارگرا صورت گرفته (دگرگونی)^۱ یا از جامعه و اپوزیسیون (جابجایی)^۲؟ یا گونه‌شناسی دیگری که تداعی‌گر مشی فرآیند گذار است: آیا گذار از طریق تغییرات توافقی تدریجی صورت می‌گیرد (اصلاحات)^۳ یا از راه فروپاشی سریع (گسست)^۴. حتی این تعایزات را می‌توان باز هم ساده‌سازی کرد، چرا که شکل‌های میانه‌ای نیز وجود دارند. هانتینگتون فرآیندی را معرفی می‌کند که ترکیبی از «دگرگونی» و «جابجایی» است و جوان‌لینز ترکیبی از «اصلاحات» و «گسست» را مشخص می‌کند و آن را «معامله»^۵ می‌نامد. ما می‌توانیم تا ابد با این مقوله‌ها کلنجار برویم، گرچه به نظر نمی‌آید هیچ‌کدامشان از لحاظ چشم‌اندازهای «تحکیم» امتیاز خاصی داشته باشند.

چندین پرسش متفاوت سراغ داریم که اهمیت آنها برای استمرار دموکراسی بیشتر از پرسش‌چگونگی فرآیند گذار یا توالی خاص تحول آن است. گذار تا چه حد گسترده و عمیق صورت می‌گیرد؟ تا چه حد جامع یا محدود است؟ چه کسانی انجام دادن گذار را بر عهده می‌گیرند؟ اکنون توسعه چشمگیری در نظریه «پیمانهای نخبگان»^۶ به وجود آمده که براساس آن، چشم‌اندازهای تحکیم دموکراسی نه فقط با توافق رسمی بر سر قواعد بازی سیاسی بین بخش‌های مختلف نخبگان سیاسی (خواه در بین نخبگان مخالف و خواه بین نخبگان مخالف و بخش‌هایی از نخبگان اقتدارگرای سابق) بلکه با توافق غیررسمی بر سر محدوده برنامه رقابت سیاسی نیز افزایش می‌یابد؛ به طوری که براساس توافق دوم، منافع حیاتی هیچ گروهی به واسطه محرومیت آن از مسند قدرت تهدید نمی‌شود. [۷]

چنین اجماع گسترده‌ای کاملاً برای تحکیم دموکراسی سودمند است. اما «پیمانهای نخبگان» از دو جهت می‌تواند آسیب‌پذیر باشد. اگر این پیمانها

1. transformation

2. replacement

3. reforma

4. raptura

5. transaction

6. elite pacts

7. O'Donnell, Schmitter and Whitehead, *Transitions from Authoritarian Rule*, 4, pp. 37-47; Przeworki, *Democracy and the Market*, ch. 2.

بدون استثنا نیروهای غیردموکراتیک (برای مثال ارتش) را نیز شامل شوند، ممکن است هزینه گذار دموکراتیک بالا برود. از سوی دیگر، اگر این پیمانها با کنار گذاردن تقاضاهای مردمی و نیروهای مردمی به اجماع برسند («دموکراسی با ابزار غیردموکراتیک» که اودونل پیشنهاد می‌کند) در آینده در برابر بروز این تقاضاها آسیب‌پذیر خواهند شد. اگرچه استدلال می‌شود که رقابت انتخاباتی مطمئن و صلح‌آمیز در بریتانیا و ایالات متحده قرون هجدهم و نوزدهم دقیقاً مستلزم محروم کردن مردم از تأثیرگذاری سیاسی (خواه رسمی و خواه غیررسمی) بود، این تردید هم هست که بتوان در شرایط معاصر نیز مردم را از تأثیرگذاری سیاسی محروم کرد.^[۱] به عبارت دیگر، ما باید به عمق و وسعت فرآیند گذار و میزان نفوذ آن در جامعه (و نه صرفاً نخبگان سیاسی) توجه کنیم. در این جا ایده «ميثاق ملی»^۲ که در بسیاری از کشورهای افریقایی مطرح شده و گسترده‌ترین گروه‌های جامعه مدنی را وارد فرآیند دموکراتیک شدن می‌کند، جایگزین مفیدی برای ایده «پیمان نخبگان» است که الگوی اروپا و امریکای لاتین است.

به اعتقاد من، یکی از نشانه‌های این پرسش که «چه کسانی فرآیند گذار را بر عهده می‌گیرند» به هنگام تدوین قانون اساسی جدید یافت می‌شود. آیا تدوین نوعی قانون اساسی جدید، محصول یا وظیفه نیروهای سیاسی خاصی است یا نتیجه نوعی مذاکره کامل ملی و وظیفه کل کشور است؟ آیا این کار محدود است یا وسیع؟ و سرانجام، آیا وسیع ولی غیرعمیق است؟ ما می‌توانیم افراطی‌ترین حالت‌های تدوین قانون اساسی را در روسیه و اوگاندا مشاهده کنیم. از یک سو، در روسیه قانون اساسی جدید را نهاد ریاست جمهوری تدوین کرده است و از سوی دیگر در اوگاندا نتیجه مشورت و مباحثه وسیع‌ترین بخش‌های جامعه بود. اما اکثر کشورها بین این دو قطب افراطی جای دارند. مطالعه‌ای تطبیقی در مورد فرآیندهای تدوین قانون اساسی و اهمیت آن برای تحکیم دموکراسی با ارزش به نظر می‌رسد.

1. J. Hall, «Consolidation of Democracy», in Hell, *Prospects for Democracy*, pp. 271-90.
2. national convention

نظام اقتصادی و تحکیم دموکراسی

در این جا نیز می توان فرضیات متفاوتی را مشخص ساخت، یکی در مورد نقش اقتصاد بازار، دیگری در مورد توسعه اقتصادی و سومی نیز در مورد ساختار طبقاتی و کارگزاری سیاسی. هرچند این فرضیه ها با هم در مواردی همپوشی دارند اما برای اهداف تحلیل می توان کاملاً آنها را مجزا تلقی کرد.

فرضیه سوم: اقتصاد بازار شرطی ضروری ولیکن غیرکافی برای دموکراسی است. این فرضیه معمولاً تحت عنوان ارتباط میان سرمایه داری و دموکراسی بیان می شود، اما من ترجیح می دهم باب این پرسش را بازگذارم که آیا اشکال متفرق مالکیت اجتماعی درون هر اقتصاد بازاری، یا به اصطلاح سوسیالیسم بازاری، می توانند هم از لحاظ اقتصادی پایدار و هم از لحاظ سیاسی دموکراتیک باشند. در این صورت نیز هرچند این فرضیه از راه همه شواهد اثبات شده، این مسئله را پنهان می سازد که نیروهای بازار می توانند بر ضد دموکراسی نیز عمل بکنند. به عبارت دیگر، این رابطه ای مبهم است و جنبه های مثبت و منفی قضیه با هم نیاز به بررسی دارند. [۱]

از جنبه مثبت، اول این که هم بازار و هم دموکراسی از عناصر ضد پدرسالارانه مشابهی برخوردارند، چرا که فرد، چه رأی دهنده باشد و چه مصرف کننده، به هر حال بهترین داور در مورد منافع خودش محسوب می شود و موفقیت احزاب، مانند موفقیت شرکتها، به تعداد افرادی بستگی دارد که احزاب می توانند در شرایط رقابت آزاد برای محصولات یا برنامه هایشان جذب نمایند. این «سنخیت» درونی بر رابطه ای علی نیز دلالت دارد: ایده حاکمیت مصرف کننده ممکن نیست بدون ایده های آگاهی بخش حاکمیت رأی دهنده به طور نامحدود در میان مردم وجود داشته باشد.

دوم این که اقتصاد بازار قدرت تصمیم گیری و دیگر اشکال قدرت را از دولت دور می سازد. در این مسئله به چند طریق به نفع دموکراسی عمل

۱. در این باره به بحثی که در شماره مخصوص نشریه دموکراسی آمده مراجعه کنید:

Journal of Democracy, 3.3 (1992), «Capitalism, Socialism and Democracy».

می‌شود، چرا که توسعه حوزه مستقل جامعه مدنی را که از نظر منابع، اطلاعات و تواناییهای سازمانی، وام‌دار دولت نیست، تسهیل می‌کند؛ قدرت و وسعت دستگاه بوروکراتیک را محدود می‌سازد؛ و با جداسازی حوزه‌های رقابت بر سر قدرت اقتصادی و قدرت سیاسی، از منافع دخیل در فرآیندهای انتخاباتی می‌کاهد.

این دومین مزیت بازار، نه تنها بر ضد اقتصاد برنامه‌ریزی شده نوع شورایی، بلکه بر ضد آشکال نظارت شده سرمایه‌داری هم به کار می‌رود. هر چند شواهد آشکاری وجود دارد که دولت در همه مراحل توسعه سرمایه‌داری نقش مثبتی در رشد اقتصادی ایفا می‌کند، اما ما باید بین نقش آن در تنظیم و تکمیل بازار با جایگزینی آن به منزله تخصیص دهنده اصلی فرصتهای اقتصادی، یا جذب‌کننده و تخصیص دهنده اصلی مازاد اقتصادی، تمایز قائل شویم. آشکال نظارت شده سرمایه‌داری نوعاً رژیمهای حامی پرور و اقتدارگرایی ایجاد می‌کنند که فقط می‌توانند به طور ظاهری دموکراتیک شوند و حتی در این حال نیز در برابر فساد گسترده آسیب‌پذیر باقی می‌مانند.

اما بازار ضررهای آشکاری نیز برای دموکراسی دارد. نابرابری در ثروت که به علت آزادی بازار پدید می‌آید، معمولاً از برابری سیاسی مؤثر جلوگیری می‌کند. این که فرد می‌بیند که در بازار کار به او مانند یک کالای قابل چشم‌پوشی نگاه می‌کنند با این ایده در تعارض می‌افتد که شهروند دموکراسی در بافت نوعی معامله متقابل اجتماعی از حقوق برخوردار است. بیکاری گسترده و نوسانات سریع اقتصاد بازار، رأی‌دهندگان را در برابر بسیج عوام‌فریبانه در حمایت از شکل‌های اقتدارگرایانه و انحصارگرایانه امور سیاسی آسیب‌پذیر می‌کند و در نهایت، تعمیم انگیزه نفع شخصی باعث از بین رفتن اخلاقی منفعت عمومی و خدمت حرفه‌ای می‌شود که سلامت بخش عمومی به آن متکی است. در این جا نفوذ بازار در دولت همان قدر ویران‌کننده است که نفوذ دولت در بازار. نتیجه بحث این است که دموکراسی نه تنها برای محافظت از افراد در برابر تحولات بازار به نوعی نظام رفاهی احتیاج دارد

(یعنی سوسیال دموکراسی) بلکه مستلزم به رسمیت شناخته شدن منطقیهای متفاوت بازار و دولت و ممانعت آنها از تضعیف یکدیگر نیز هست.

تجلی بارز ارتباط مبهم بازار و دموکراسی وجود ارزیابیهای کاملاً متناقضی است در مورد تأثیر راهبردی نئولیبرال اصلاحات بازاری و تعدیل ساختاری در فرآیند دموکراتیک شدن صورت گرفته است. [۱] از یک سو، جدا کردن امور سیاسی از بازار به منظور ایجاد دولتی «کم حجم تر»، روابط اقتصادی غیرشخصی تر، و جامعه مدنی مستقل تر، برای دموکراسی مفید است؛ از سوی دیگر، کاهش رفاه اجتماعی، امتناع از پذیرش هرگونه نقش مثبتی برای دولت در اقتصاد تولیدی، و زوال اخلاق خدمت همگانی نیز به همان اندازه برای دموکراسی مضر است. شکست لیبرالیسم ناشی از ناتوانی اش در پذیرش این تمایزات مهم و درک این واقعیت است که اگر بازار شرطی کافی برای دموکراسی نیست، به دلیل محدودیتهای ذاتی خود بازار است. [۲]

فرضیه چهارم: شانس تحکیم دموکراسی با توسعه اقتصادی افزایش می یابد. با این فرضیه ما وارد علم سیاست کمی می شویم؛ یعنی تعیین شاخصهای کمی دموکراتیک شدن و توسعه اقتصادی و تحلیل آماری رابطه میان آنها در تعداد زیادی از کشورها. این اقدام را ابتدا لیپست عمومیت داد و کتاب هادنیوس آخرین و کامل ترین کتاب در این رویکرد است. [۳] به نظر می رسد که اساس ادعای آثار نویسندگان فوق این است که امکان ایجاد دموکراسی پایدار از طریق توسعه اقتصادی بهبود می یابد، هرچند نمونه های

۱. این دو اثر را مقایسه کنید.

L. Whitehead, *The Alternatives to Liberal Democracy: A Latin American Perspective*, in Held, *Prospects for Democracy*, pp. 312-29, O'Donnell, *On the State, Democratization and Some Conceptual Problems*.

۲. به فصل سوم رجوع کنید.

3. Lipset, *Some Social Requisites of Democracy*; Hadenius, *Democracy and Development*. See also A. Hadenius, *The Duration of Democracy: Institutional vs. Socioeconomic Factors*, in D. Beetham (ed), *Defining and Measuring Democracy* (London: Sage, 1995), pp. 63-88.

استثنایی از دموکراسیهای توسعه نیافته و اقتصادهای توسعه یافته‌ای که زیاد دموکراتیک نیستند نیز وجود دارد.

اما رابطه مثبت بین توسعه اقتصادی (که برحسب معیارهایی چون تولید ناخالص ملی و مصرف سوخت سرانه محاسبه می‌شود) و دموکراتیک شدن، به اندازه پاسخهایی که می‌دهد سؤالاتی را نیز مطرح می‌کند. جدا از بحث پذیر بودن تعریف توسعه برحسب این معیارها، هنوز این معما وجود دارد که دقیقاً منظور از توسعه اقتصادی که به دموکراسی پایدار کمک می‌کند، چیست. مقاله اصلی لیست نسبت به جستارهای بعضی از اخلافش، بیشتر در صدد توضیح این ارتباط برحسب مجموعه‌ای از متغیرهای واسط بود. او استدلال کرد که با توسعه اقتصادی، کاهشی در نابرابریهای شدید پدید می‌آید، و جامعه مدنی متکثرتری خلق می‌شود و سطح آموزش مردم بالا می‌رود.

این واقعیت تجربی معتبری است که متغیرهای واسطه بالا رابطه مثبتی با دموکراسی دارند. البته این امر چندان در چارچوب مشغولیت ذهنی لیست به امور سیاسی توده‌ای «معتدل» جنگ سرد نمی‌گنجد، بلکه بیشتر با این دلیل همخوانی دارد که این متغیرها مبنایی اجتماعی برای برابری سیاسی فراهم می‌کنند و اعتماد به نفس بیشتری به مردم می‌دهند تا آنان بتوانند بر سرنوشت خودشان تأثیر بگذارند و تساهل کمتری نسبت به رژیمهای اقتدارگرا و پدرسالار نشان دهند. اما به هیچ وجه بدیهی نیست که مثلاً کاهش نابرابری، یا تعداد بیشتر تحصیل کردگان، خود به خود از توسعه اقتصادی ناشی شود. آیا خود این متغیرها وابسته به رژیم یا، به عبارت دیگر، وابسته به سیاستهای حکومت نیستند؟ آیا امکان دارد که کاهش نابرابری شدید و پدید آمدن جمعیتی تحصیل کرده، نه رشد اقتصادی را آسان تر کند و نه دموکراتیک شدن را؟ و آیا امکان دارد که چنین سیاستهایی امکان پایداری دموکراسی را حتی در غیاب سطوح بالای توسعه اقتصادی افزایش دهند؟

در مورد موضوع نابرابری و دموکراسی انتخاباتی، شواهد غیرقطعی هستند، چرا که بستگی به این دارند که چه معیارهایی را برای نابرابری

اقتصادی انتخاب و در چه دوره زمانی آنها را ارزیابی کنیم. حتی مولر با پذیرش این حقیقت که دموکراسیها در طی زمان، نابرابری را از راه سیاستهای اجتماعیشان کاهش می دهند، به رابطه علی و سبب واضحی بین سطوح کاهش یافته نابرابری و پایداری دموکراسی دست یافت. [۱] از سوی دیگر، هادنیوس معتقد به وجود چنین پیوندی نیست، اما او مستقل از دیگر معیارهای توسعه اقتصادی، وجود نوعی ارتباط مثبت قوی بین نرخهای آموزش و سواد و دموکراسی را نشان می دهد. هیچ یک از این دو، این برهان بدیهی را رد نمی کنند که دموکراسیهای نوپا در هر سطح توسعه اقتصادی که کارشان را آغاز کنند، به رشد اقتصادی پایدار احتیاج دارند. اگر نتیجه گیریهای هادنیوس تأیید شوند، ما می توانیم این برهان را نیز اضافه کنیم که بهترین سرمایه گذاری عمومی که حکومتها می توانند برای آینده دموکراسیهایشان انجام دهند، بهبود سطح آموزش و سواد مردمشان است.

فرضیه پنجم: شکلهای خاصی از کارگزاری طبقاتی بر دموکراسی تأثیر می گذارند. این فرضیه که از کتاب معروف برینگتون مور گرفته شده، بر مبنای نوعی روش شناسی بسیار متفاوت از روش شناسی علم سیاست کمی قرار دارد؛ یعنی بر مبنای تحلیل تاریخی مقایسه ای نمونه های اصلی. [۲] همچنین برهانهای این فرضیه نیز خیلی متفاوت اند. بر مبنای این فرضیه، از آنجا که توسعه اقتصادی فرآیندی یک شکل نیست، ما باید به خصیصه خاص ساختار اقتصادی هر کشوری (از جمله ادغامش در سیاست بین المللی) و الگوی متفاوت ترکیب طبقاتی اش توجه کنیم. آنچه برای دموکراسی اهمیت دارد وجود طبقات اجتماعی است که شیوه زندگی شان باعث می شود به طور دائم در پیشامدهای عام و خاص تاریخی، به دموکراتیک شدن علاقه نشان دهند، ضمن این که از توانایی حمایت از آن نیز برخوردارند. به عبارت دیگر،

1. E. Muller, Democracy, «Economic Development and Income Inequality», *American Sociological Review*, 53 (1988), pp. 50-68.

2. Barrington Moore, *The Social Origins of Dictatorship and Democracy* (Boston, Mass: Beacon Press, 1966).

موضوع اصلی تحکیم دموکراسی به کارگزاری اجتماعی و سیاسی مربوط است.

به رغم تأکید فوق بر ویژگی خاص تاریخی، در آثار روشمایر و برادران استپان نیز نتیجه‌گیریهای عام و وسیعی ارائه شده‌اند که تفسیر گسترده‌ای در مورد آنها صورت گرفته است. [۱] آنان استدلال می‌کنند که توسعه سرمایه‌داری موجبات دموکراسی را فراهم می‌آورد، اما نه به دلیل حضور سرمایه‌داران (که موضع آنها در قبال دموکراسی همواره دوگانه بوده است) بلکه به این دلیل که از یک سو اهمیت سیاسی و اقتصادی زمینداران بزرگ را کاهش می‌دهد (زمیندارانی که نظامهای سرکوبگرانه برداشت مازاد محصول‌شان، آنان آنها را به بزرگ‌ترین دشمن دموکراسی تبدیل می‌سازد) و از سوی دیگر، نوعی طبقه کارگر شهری سازمان‌یافته بزرگ ایجاد می‌کند. منافع این طبقه شهری آن را به طور دائم به حمایت از دموکراسی تشویق می‌کند و توانایی آن برای عمل جمعی، نیروی سیاسی لازم را برای ارتقای دموکراسی و دفاع از آن در برابر تهدیدات در اختیارش قرار می‌دهد. در مواردی که آشکالی از توسعه سرمایه‌داری الیگارشسی زمیندار را در جای خود باقی می‌گذارند یا فقط نوعی طبقه کارگر کوچک ایجاد می‌کنند، امکان دموکراسی پایدار کمتر خواهد بود، چرا که این امکان به ائتلافی میان طبقاتی که می‌توانند شدیداً بی‌ثبات باشند منوط می‌شود.

این استدلال متقاعدکننده است لیکن، به تصدیق خود نویسندگان، محدودیتهایی نیز دارد. هر طبقه کارگر سازمان‌یافته قوی که تقاضاهایش تهدید قابل ملاحظه‌ای را متوجه مالکیت یا سود می‌سازد، ممکن است مالکان سرمایه را برای دفاع از خود به سلاح اقتدارگرایی متوسل کند. بنابراین، تحکیم دموکراسی فقط به وجود طبقه کارگر سازمان‌یافته احتیاج ندارد، بلکه به شرایطی برای سازش طبقاتی نیز محتاج است؛ یعنی از لحاظ اقتصادی،

فضایی برای تحقق حداقل تقاضاهای هر دو طبقه کارگر و سرمایه‌دار، و از لحاظ سیاسی جذب هر دو طبقه به نظام نمایندگی از طریق احزاب سیاسی چپ و راست. البته اینها شرایط کلاسیک سوسیال دموکراسی در اروپای غربی پس از ۱۹۴۵ هستند. [۱]

در این جا دومین محدودیت رُخ می‌نماید: نتیجه‌گیری‌هایی که از تاریخ کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته استنتاج می‌شوند تا چه اندازه در مورد کشورهای در حال توسعه صادق‌اند؟ همان‌گونه که نویسندگان مختلف اظهار داشته‌اند، شمار و اندازه طبقه کارگر سازمان‌یافته (که به سهولت برای دفاع از دموکراسی، و نه سرمایه‌داری، بسیج می‌شوند) در کشورهای سرمایه‌داری از کشورهای توسعه‌یافته بسیار کمتر است. این نکته بر آن دلالت دارد که ما باید توجه دقیق‌تری به نیروهای اجتماعی دیگری مبذول داریم که ائتلاف دموکراتیک بالقوه‌ای را تشکیل می‌دهند. اگر ما مفهوم کارگزاری دموکراتیک را به فراتر از منافع اقتصادی سازمان‌یافته بسط دهیم و همه گروه‌هایی را که شرایط فعالیت اجتماعیشان آنها را به دفاع از آزادیهای انجمن، بیان و... ترغیب می‌کند، (قشر فنی و حرفه‌ای، معلمان، گروه‌های زنان، سازمانهای غیرحکومتی، کلیساهای غیردولتی، انجمنهای دهقانی) در آن بگنجانیم، آنگاه می‌توانیم پایه‌ای برای ائتلافی مستحکم‌تر بیابیم که از طیفی وسیع‌تر از طبقه کارگر سازمان‌یافته که در متن روشمایلر بیان می‌شود، برخوردار باشد.

فرهنگ سیاسی و دموکراسی

این ایده که بیشترین احتمال تحکیم دموکراسی، در کشورهایی سراغ داریم که فرهنگ سیاسی آنها (اعتقادات، نگرشها و انتظارات عمومی) حمایتگر دموکراسی باشد، در نظر اول ایده‌ای معتبر به نظر می‌رسد. اما در اولین

1. A. Przeworski, *Some Problems in the Study of the Transition to Democracy*, and J. Sheahan, *Economic Policies and the Prospects for Successful Transition From Authoritarian Rule in Latin America*, Both in O'Donnell, Schmitter and Whitehead, *Transitions from Authoritarian Rule* vol. 3, pp. 47-63 and 154-64.

تلاشهای نظام‌مندی که برای اثبات این اندیشه انجام گرفت دو مسئله روشن شد. اول این‌که اختلاف بنیادینی بین علمای سیاسی بر سر این مسئله وجود داشت که چه نوع فرهنگ سیاسی‌ای حمایتگر دموکراسی است؛ و دوم این‌که گمان شدیدی در این مورد وجود داشت که فرهنگ سیاسی حمایتگر دموکراسی هر چه باشد به‌رحال خودش بیشتر معلول نهادهای دموکراتیک موجود است تا علت آنها. [۱]

دو نوع پاسخ متفاوت به چنین مشکلاتی داده شده است. گروهی از محققان، رویکرد فرهنگی را کاملاً کنار می‌گذارند و استدلال می‌کنند که دموکراسیها نه از دل تعهد اصولی به هنجارها و معیارهای دموکراتیک، بلکه هنگامی پدید می‌آیند که بازیگران سیاسی اصلی بپذیرند که برقراری رویه‌های انتخاباتی منافع مشترک زیادی برایشان دربر دارد و متعاقباً ببینند که منافعشان در حفظ قواعد بازی بیشتر از هزینه‌هایی است که در صورت نقض آنها باید بپردازند. از این‌رو، تحکیم دموکراسی تابع نوعی از «انتخاب عقلانی»^۲ می‌شود که بازیگران مختلف در شرایط نبود امنیت منافعشان انجام می‌دهند. در این رویکرد، مشروعیت دموکراتیک در حد خو گرفتن به مجموعه‌ای از قواعد که همه بازیگران از احترام به آنها منفعت می‌برند تنزل می‌یابد. [۲]

در رویکرد دوم بر جنبه‌هایی از فرهنگ جامعه که فی‌نفسه غیرسیاسی یا مقدم بر سیاست هستند تأکید می‌شود (نظیر اعتقادات مذهبی) اما می‌توانند بر پایداری دموکراسی تأثیر داشته باشند، در صدد است از اتهام دور علی میان فرهنگ و نهادهای دموکراتیک اجتناب کند و با مشخص ساختن جنبه‌هایی از هر فرهنگی که بیشترین سازگاری را با نهادها و اقدامات دموکراتیک دارند

1. G. A. Almond and S. Verba, *The Civic Culture* (Princeton, NJ: Princeton University Press, 1963).

به بررسی انتقادی ذیل مراجعه کنید:

G. A. Almond and S. Verba (eds), *The Civic Culture Revisited* (Boston, Mass: Little Brown, 1980).

2. rational choice

3. Przeworski, *Democracy and the Market*, ch. 1.

مشکل چستی دقیق فرهنگ دموکراتیک را نیز حل کند. به عبارت دیگر، اگر ما نمی‌توانیم بگوییم که فرهنگ دموکراتیک چیست حداقل می‌توانیم بگوییم که چه چیزی فرهنگ دموکراتیک نیست و با آن سازگاری ندارد. این رویکرد دو فرضیه منفی به ما ارائه می‌دهد.

فرضیه ششم: بعضی از مذاهب با پایداری دموکراسی سازگار نیستند. از فرضیه مذهبی ابتدا در جهتی مثبت استفاده شد تا سنخیت بی‌نظیری میان پروتستانیسم و دموکراسی توضیح داده شود. در این تز که صورت‌بندی قطعی آن را ماکس وبر ارائه داد، آمده است که پروتستانیسم با تشویق اخلاق مسئولیت فردی، زندگی انجمنی غنی و دموکراتیک، حداقل در انواع غیر کلیسایی‌اش، تفکیک شفافی بین کلیسا و دولت، و زمینه مساعدی برای دموکراسی سیاسی فراهم می‌کند. [۱] این رابطه مثبت بی‌همتا تا این اواخر به منزله منشوری اعتقادی از سوی علمای سیاست پذیرفته شده بود. [۲] اما گذار موفقیت‌آمیز اسپانیا و پرتغال به دموکراسی در اروپا، تجربه الهیات آزادی‌بخش و کاتولیسیسم توده‌ای در امریکای لاتین، و نگرش مثبت فزاینده در قبال دموکراسی میان مقامات سلسله‌مراتب کاتولیک در اغلب قاره‌ها در دهه گذشته، همگی به ارزیابی مجدد این تز قدیمی منجر شدند. اگر اغراق نباشد باید بگوییم اکنون ذهن مسیحیت غربی در مورد دموکراسی مانند لوحی پاک است، و مشکلات دموکراسی را باید در جای دیگری جستجو کنیم. [۳] اما ارتدوکس روسی، آیین کنفسیوس و اسلام را می‌توان دارای ویژگی‌هایی ناسازگار با دموکراسی تلقی کرد. اول این که مفهومی که این ادیان از اراده عمومی ارائه می‌دهند نه تجربی بلکه متعالی و غیر تجربی است؛ دوم این که این مفهوم خیر فردی را تابع خیر جمعی می‌سازد و سوم این که در بر دارنده طرحی تقنینی است که به هیچ وجه اجازه جدایی دین و سیاست را نمی‌دهد.

1. Beetham, *Max Weber and the Theory of Modern Politics* (Cambridge: Polity, 1985), pp. 205-7.

2. S. M. Lipset, *The Centrality of Political Culture*, *Journal of Democracy*, 1.4 (1990), pp. 80-3.

3. Huntington, *The Third Wave*, pp. 72-84.

از سوی دیگر، مشکلی که این فرضیه «منفی» دارد این است که در آن ادیان پدیده‌هایی «یکپارچه» در نظر گرفته می‌شود، در حالی که آموزه‌های اصلی ادیان نوعاً در معرض تفاسیر درونی گوناگونی قرار دارند و دیگر این که ادیان را تغییرناپذیر تلقی می‌کند، در حالی که آنها در مواجهه با تغییر شرایط و جریانهای سیاسی به شدت تجدید نظر طلب هستند. ناسازگاری مفروض کاتولیسیسم و دموکراسی چنان با سرعت در طی یک دهه از بین رفت که ما باید در مورد هرگونه تکفیر ادیان غیر غربی از سوی علم سیاست غربی با احتیاط برخورد کنیم.

می‌توانیم موضوعی را با قطعیت بیشتری بیان کنیم: هر نوع اعتقادی، خواه مقدس و خواه سکولار، اگر ادعا کند که حقیقت نهایی برای جامعه در معرفت برتر و باطنی خاصی نهفته است که هیچ غیرمخصصی نمی‌تواند آن را مورد چون و چرا قرار دهد و اقتدار سیاسی باید تابع آن باشد، با دموکراسی ناسازگار خواهد بود. چنین اعتقادی، هر قدر هم که بتواند مردم را در حمایت از خود بسیج کند، ضرورتاً اقتدارگرا و غیردموکراتیک خواهد بود و هر چه تعداد اعتقدانیاورده‌ها بیشتر باشد آن اعتقاد سرکوبگرتر خواهد شد. از این رو، نه محتوای اصول اعتقادی دین، بلکه بیشتر شیوه عمل به آن و سازماندهی سیاسی اش و رابطه اش با «پیروان دیگر ادیان» است که با سرنوشت دموکراسی ارتباط دارد.

فرضیه هفتم: جوامعی که به گروه‌های فرهنگی برخوردار از مرزهای هویتی مشخص و خصومت تاریخی تقسیم شده‌اند، مشکلات زیادی در ایجاد دموکراسی پایدار دارند. از میان همه فرضیه‌ها با این فرضیه به سختی می‌توان مخالفت کرد، خواه گروه‌های مورد بحث بر مبنای قومیت، زبان، دین و حافظه تاریخی تعریف شده باشند و خواه با هر چیز دیگری که به مردم حس هویت مشترکی می‌دهد که آنها را به راحتی از دیگران متمایز می‌سازد. در دهه ۱۸۶۰ جان استوارت میل نوشت: «ایجاد نهادهای آزاد در کشوری که از ملیتهای مختلف تشکیل شده غیرممکن است»، چرا که «هریک از آنها از ناحیه

ملیتهای دیگر احساس خطر بیشتری می‌کند تا از جانب قدرت مطلقه مشترک، یعنی دولت» [۱] در بخش اعظم آثار موجود این فرض پذیرفته شده که میزانی از وحدت ملی در کنار نظارت مؤثر قانونی دولت بر سرزمینش، جزء ضروری‌ترین پیش‌زمینه‌های دموکراسی است. از هنگامی که اصل حاکمیت مردم (کل اقتدار سیاسی ناشی از مردم است) مورد تأیید قرار گرفته، این پرسش که چه کسانی «مردم» را تشکیل می‌دهند اهمیت سیاسی زیادی یافته است. [۲]

به دو دلیل دموکراسیها بیش از آن‌که قادر به ایجاد وحدت ملی باشند از ابتدا وجودشان به آن وابسته است. اول این‌که دموکراسی در مقام نظام حکومتی به رضایت همگانی در شرایط آزادی بیان و انجمن متکی است. اگر مردم نتوانند به زندگی در کنار یکدیگر رضایت دهند، غیر از جدایی یا جنگ داخلی، تنها راه حل تحمیل رژیم اقتدارگرا بر آنهاست. دوم این‌که خود دموکراسی به مثابه رقابت انتخاباتی بر سر قدرت، تا حد زیادی شکاف‌برانگیز است، چرا که سیاستمداران از آن دسته از پایگاههای بسیج عمومی بهره‌برداری خواهند کرد که به آسان‌ترین شکل برایشان آرای لازم را جهت رسیدن به قدرت فراهم کنند. حال، اگر هیچ پایگاه بسیج مؤثری وجود نداشته باشد که وفاداریهای «قومی» را تحت الشعاع قرار دهد، و هیچ حزبی وجود نداشته باشد که به گونه‌ای موفقیت‌آمیز بر این وفاداریها فایق آید، نتیجه احتمالاً شدت یافتن سیاست قومی خواهد بود. در این جا به نظر می‌آید که دموکراسی بیشتر می‌تواند بخشی از مشکل باشد تا راه حل آن، به ویژه اگر به سبک «طرف پیروز همه چیز را می‌برد» اجرا شود.

افریقای پایین صحرا با توجه به این‌که دولتهایش به طور تصنعی ایجاد شده‌اند و سیاستهای استعماری تفرقه بینداز و حکومت کن در آن‌جا سابقه‌ای

1. J. S. Mill, *On Representative Government* (London: Dent, 1964), p. 361.

2. G. A. Nodia, «Nationalism and Democracy», *Journal of Democracy*, 3.4 (1992), pp. 3-22.

طولانی دارد، بهترین شاهد این فرضیه است. اما اگر ما نمی‌توانیم گذشته را بازسازی کنیم شاید حداقل بتوانیم ترتیبیاتی نهادی ایجاد کنیم که در به حداقل رساندن نقایص خود دموکراسی کمک کنند. [۱] با نگاه به گذشته، حکومت تک‌حزبی تجربه‌ای ناقص به نظر می‌آید، چرا که هر دستاوردی که برای وحدت ملی داشته به بهای گزافی به دست آمده است. این‌که آیا می‌توان بدیل‌های دموکراتیک‌تری را برای به حداقل رساندن شکافها ایجاد کرد و اگر بتوان این کار را انجام داد این بدیلها کدام‌اند، موضوعی است که به نظریات نهادی ارتباط دارد.

نهادهای سیاسی برای دموکراسی پایدار

کسانی که ویژگی نهاد‌های سیاسی را برای دموکراسی مهم می‌دانند ضرورتاً از اهمیت عوامل «بنیادی‌تر» یا بلندمدت‌تر، که به وسیله ساختار اجتماعی و اقتصادی هر کشوری، الگوهای فرهنگی‌اش یا تاریخ تشکیل دولت یا رژیمش ایجاد شده‌اند، غفلت نمی‌کنند. آنان استدلال می‌کنند که اگر ما نه درصد توضیح گذشته و حال بلکه درصدد تشریح آینده باشیم، و نه به گذشته بلکه به آینده نظر داشته باشیم، پس باید بر آن جنبه‌هایی پردازیم که طی دوره‌ای منطقی با عمل انسان تغییرپذیر هستند.

این گرایش نهادگرایانه را عمدتاً نظریه‌پردازان حکومت مقایسه‌ای نظیر لینز و لیپهارت مطرح کرده‌اند. آنان استدلال می‌کنند که دموکراسی واحدی وجود ندارد بلکه انواع بسیاری از دموکراسیها را سراغ داریم. از این دیدگاه، ایجاد دموکراسی همان قدر که به مهارت ارتباط دارد، به اراده، آگاهی از گرایشهای همگانی نهاد‌های مختلف، و انطباق ماهرانه آنها با مقتضیات محلی نیز ارتباط دارد. ما می‌توانیم سه موضوع متفاوت را از میان این گرایشهای همگانی نهادگرایان مشخص سازیم: برتری پارلمانتاریسم نسبت به جمهوریت،

برتری نظامهای انتخاباتی تناسبی نسبت به نظامهای اکثریتی، و برتری آشکالی منطقه‌ای حکومت بر شکل‌های تمرکزگرا. درباره‌ی دو موضوع اول به طور گسترده‌ای در نشریه‌ی ژورنال^۱ بحث شده است. [۲]

فرضیه‌ی هشتم: نظامهای جمهوری نسبت به نظامهای پارلمانی پایداری کمتری دارند. این فرضیه اخیراً در امریکای لاتین و کشورهای اتحاد شوروی سابق به طور جدی مطرح شده است. در هر نظام جمهوری (که ویژگی آن تقسیم کامل قوا و انتخابات جداگانه برای قوای مجریه و مقننه است) رؤسای جمهور با چندین معضل مواجه‌اند. آنها یا در «سیاست بالانشینی»^۲ باقی می‌مانند که در این حالت با مشکل جلب حمایت حزبی سازمان یافته برای اجرای برنامه‌هایشان مواجه می‌شوند یا سیاستمدارانی کاری^۳ خواهند بود که این نیز به هزینه‌ی مخاطره انداختن نقش وحدت‌بخش رئیس دولت (رئیس جمهور یا پادشاه مشروطه) تمام می‌شود. اما معضل جدی‌تر عبارت است از برخورد یا «اصطکاک» غیرسازنده میان رئیس جمهور و قوه مقننه، که هیچ شیوه دموکراتیکی برای حل آن وجود ندارد، چرا که هر دو از سوی مردم برگزیده شده‌اند و از مشروعیت دموکراتیک بهره‌مندند. رؤسای جمهور معمولاً در برابر اپوزیسیون تقنینی تساهل ندارند و به ندرت می‌توانند از قدرت فراقانونی اجرایی برای مهار کردن قوه مقننه کارشکن سود جویند.

برعکس، نخست‌وزیران نوعاً در اجرای برنامه‌ی انتخاباتی توانایی بسیار بیشتری دارند، چرا که موقعیتشان در مقام فرد اول در امور اجرایی در وهله نخست بر اکثریتی پارلمانی متکی است. افزون بر این، نظامهای پارلمانی در پاسخ به بحران یا شکست حکومت خیلی انعطاف پذیرترند، چرا که می‌توانند بدون این که مجبور باشند تا زمان انتخابات جدید منتظر بمانند، در دولت یا

1. *Journal*

۲. درباره‌ی رئیس‌جمهورگرایی نک.

vols 1.1, 1.4 (1990), 4.4 (1993); *Electoral Systems*, See vols 2.1, 2.3 (1991), 4.1 (1993). 3. above politics 4. effective politicians

ریاست اجرایی دست به تغییر بزنند. در نهایت، کودتای نخست‌وزیر بر ضد پارلمان تاکنون سابقه نداشته است.

هرچند ممکن است این استدلالها اغراق‌آمیز باشند ولی این واقعیت انکارناپذیر که ایالات متحده آمریکا تنها نمونه نظام ریاست جمهوری پایدار در جهان است به استدلالهای فوق اعتبار زیادی می‌دهد. اعتبار صرف ایالات متحده، ممکن است نظام قانونی‌اش را به رؤیایی قابل صدور به بقیه کشورها تبدیل کرده باشد، اما این صرفاً خیالی گمراه‌کننده است.

فرضیه نهم: نظامهای انتخاباتی تناسبی، از لحاظ سیاسی نسبت به نظامهای انتخاباتی اکثریتی کمتر شقاق‌برانگیز هستند: این فرضیه از تمایز مشهور لیپهارت بین دو نوع دموکراسی، یعنی دموکراسی «اکثریتی»^۱ و «اجماعی»^۲ ناشی شده است. [۳] مشکلی که نظام اکثریتی یا نخست‌گزینی در جوامع پرشکاف دارد این است که بزرگ‌ترین حزب را قادر می‌سازد حتی با اقلیتی از آرای همگانی اکثریت پارلمانی را به دست آورد. همچنین چنین نظامی باعث می‌شود تا رویکردی انحصارگرایانه یا مبتنی بر قاعده «طرف پیروز همه چیز را می‌برد» در سیاست ترویج گردد که براساس آن، شقاق‌برانگیزی مبارزات انتخاباتی در داخل حکومت نیز استمرار می‌یابد. در این رویکرد، قدرت بی‌حد و حصری به منزله پاداش مبارزه در نظر گرفته می‌شود. که در این قدرت، احزاب بازنده جایگاه مشروعی ندارند. برعکس، نظامهای تناسبی تقریباً به طور اجتناب‌ناپذیری مستلزم حکومت ائتلافی‌اند و مصالحه میان احزاب و ایجاد اجماع را به عنوان شیوه طبیعی زندگی ترویج می‌کنند. ایرادی که عموماً سیاستمداران جهان انگلیسی‌زبان بر حکومت ائتلافی وارد می‌کنند این است که این حکومت، ضعیف و ناکارآمد است. اما این ایراد صرفاً به سبب تجربه اروپای قاره‌ای مطرح شده است.

ایراد فوق تنها بر نظامهای پارلمانی وارد است. در هر نظام ریاستی

1. majoritarian

2. consensual

3. A. Lilphar, *Democracies* (New Haven: Yale University Press, 1984).

می‌توان با رأی‌گیری چنداولویتی^۱ به عنصری اجماعی دست یافت، به طوری که هیچ رئیس‌جمهوری نمی‌تواند با اکثریتی ساده، یا مانند مورد نیجریه از طریق ملزم ساختن نامزدهای ریاست‌جمهوری به دستیابی به میزان ثابتی از آرا در درصد مفروضی از مناطق یا ایالت‌های کشور، انتخاب شود. اما هیچ‌یک از اینها از تأثیرات اجماع‌سازی که در نمایندگی تناسبی نظام پارلمانی وجود دارد، برخوردار نیستند.

ارزش نظام‌های انتخاباتی مختلف به شدت به شرایط محلی وابسته است. «مدل وست‌مینستر» به خوبی در بخش اعظم پادشاهی متحد بریتانیا، که دارای دو حزب اصلی با قدرت تقریباً برابر است، کار می‌کند؛ اما اگر این مدل در کشورهای برخوردار از سه حزب با قدرتهای متفاوت پیاده شود، نتایج شدیداً بی‌تناسبی بین احزاب و مناطق ایجاد می‌کند و دیگر نمی‌تواند پاسخگویی انتخاباتی مؤثری ارائه دهد. این مدل در بریتانیا، که از جمعیت همگونی برخوردار است، به خوبی کار می‌کند اما در ایرلند که دچار شکافهای فرقه‌ای است فاجعه به بار آورد. غیر از ویژگیهای منحصر به فرد بافت‌های مختلف، نگرش ما در مورد نظام‌های انتخاباتی به قضاوت‌مان در مورد جایگاه حکومت اکثریت در نظریه و عمل دموکراتیک نیز بستگی دارد. آیا اکثریت‌گرایی، که به بخشی از جامعه نوعی قهری برای تحمیل اراده‌اش بر بقیه جامعه اعطا می‌کند، اوج کمال دموکراتیک است، یا صرفاً شیوه‌ای ضروری برای حل اختلافات در مواقعی است که دیگر اقدامات (مذاکره، اصلاحات، مصالحه، و سازش و...) کارآیی ندارند؟ و در نهایت، اگر حکومت اکثریت به نفی گسترده حقوق اساسی که شهروندی دموکراتیک بر آن استوار است، منجر می‌شود، آیا می‌تواند حکومتی دموکراتیک (چه رسد به حکومت پایدار) باشد؟

فرضیه دهم: پایداری دموکراسی به وسیله نظام حکومت منطقه‌ای پیشرفته تقویت می‌شود. این فرضیه، مانند فرضیه قبلی، برای کشورهایی که دچار شکافهای قومی و منطقه‌ای هستند کاربرد دارد. منطقه‌گرایی^۲ شیوه‌ای برای

1. multi-preference voting

2. regionalism

تقسیم قدرت است که نه در سطح پارلمانی یا اجرایی، بلکه در سطح سرزمینی اجرا می‌شود. منطقه‌گرایی باعث می‌شود حزبی که در انتخابات مرکزی شکست خورده، بتواند از طریق اعمال قدرت در سطح منطقه‌ای محرومیت خود را از دستیابی به قدرت حکومت مرکزی جبران کند. اتیوپی قبلاً الگوی حکومت منطقه‌ای را توسعه داده، اما افریقای جنوبی بهترین نمونه اخیر این الگو را ایجاد کرده است.

اصلی ساده در منطقه‌گرایی وجود دارد. اگر بازندگان مبارزه انتخاباتی معتقد باشند که هزینه محرومیشان از قدرت خیلی سنگین است، انگیزه‌ای قوی برای سرپیچی از پذیرش نتیجه خواهند داشت. اگر پاداش انتخابات خیلی کم باشد مردم در دسر رأی دادن را به خود نخواهند داد و دموکراسی بی اعتبار خواهد شد. و اگر پاداش انتخابات خیلی زیاد باشد بازندگان از پذیرش نتیجه خودداری می‌کنند و ممکن است دموکراسی نابود شود. منطقه‌گرایی با تقسیم وظایف مختلف حکومتی بین سطوح مختلف، راهی میانه ارائه می‌دهد. هرچند چنین تقسیمی احتمال برخورد بین مرکز و منطقه را در پی دارد، اما این احتمال با تفکیک شفاف وظایف (ترجیحاً زیر نظر دادگاهی قانونی) کاهش می‌یابد. منطقه‌گرایی حداقل راه‌حلی متمدنانه‌تر در مقابل جدایی یا جنگ داخلی ارائه می‌دهد.

نتیجه

شاید خواننده این فصل حق داشته باشد که از این همه فرضیه دچار خستگی شود (تازه ما فرضیات دیگری را که در مورد محیط بین‌المللی سیاست داخلی است، مطرح نکرده‌ایم). این امر نشان می‌دهد که تحکیم دموکراسی محصول عوامل یا شرایط زیادی است که با هم عمل می‌کنند. هیچ عامل یا شرط واحدی به تنهایی ضروری یا کافی نیست، بلکه مجموعه شرایط تسهیل‌کننده می‌توانند چشم‌اندازهای بقای دموکراسی انتخاباتی را افزایش دهند. اما این بدان معنی نیست که صرف ترکیب خام آنها کفایت می‌کند. مجموعه

ریشه‌های تاریخی، ساختار اقتصادی و اجتماعی، کارگزاری سیاسی و ترتیبات قانونی، منطقی خاص دارند و راهی برای ترکیب عناصر گوناگون در مجموعه منسجم فراهم می‌کنند.

حال تکلیف چیست؟ توضیح این‌که جهان چگونه است هیچ توجیه خوبی برای علوم اجتماعی نیست. کسانی که به اندازه کافی جسور هستند حتی ممکن است از شرایطی که در این‌جا مورد بحث قرار گرفت برای پیش‌بینی کشورهایی که بیشترین امکان عبور از آخرین موج دموکراسی را دارند استفاده کنند. اما کسانی که مستقیماً در مبارزه برای دموکراتیک شدن درگیرند به درستی درصددند تا در برابر نتیجه‌گیریهای بدبینانه این پیش‌بینیها مقاومت کنند. در این‌جا امکان دارد که فرضیات مذکور مقصود دیگری را برآورده کنند. جدا از فرضیات کاملاً تاریخی، اکثر فرضیه‌ها با جرح و تعدیلهای مناسبی می‌توانند حاوی پیامهایی برای اقدام و سیاست‌گذاری در شرایط محلی باشند. به عبارت دیگر، در مبارزه مداوم برای دموکراتیک شدن، علوم اجتماعی می‌توانند با ایجاد آگاهی نظام‌مند از تجربه دیگر کشورها، نوعی نقش واسطه‌ای معتدل را در اقدام سیاسی آگاهانه‌تر بازی کنند.

دموکراسی و حقوق بشر

حقوق بشر و دموکراسی: یک رابطه چندوجهی

هدف از این فصل بررسی رابطه دموکراسی و حقوق بشر است که اکنون، هم با نهادها و فعالان حقوق بشر و هم در سیاستهای خارجی حکومت‌های غربی به گونه‌ای فزاینده به هم پیوند یافته‌اند. همان‌گونه که خواهیم دید، دستیابی به درکی شایسته از این رابطه نه تنها به چگونگی تعریف دموکراسی، بلکه به این موضوع نیز بستگی دارد که آیا مفهوم حقوق بشر را به فراسوی حوزه‌های مدنی و سیاسی بسط دهیم یا نه. اگر بخواهیم برنامه حقوق بشر را نه یک برنامه انحصاری بلکه برنامه‌ای جامع به حساب آوریم، بسط این مفهوم ضروری است؛ اما این کار هرگونه تفسیری از رابطه حقوق بشر و دموکراسی را تا حدود زیادی پیچیده می‌سازد. شفاف‌سازی این پیچیدگی یکی از وظایف فصل حاضر است.

دموکراسی و حقوق مدنی و سیاسی

دموکراسی و حقوق بشر، از لحاظ تاریخی دو پدیده مجزا تلقی شده‌اند که عرصه‌های متفاوتی از حوزه سیاسی را اشغال کرده‌اند. دموکراسی مربوط به سازمان حکومت است و حقوق بشر به حقوق فردی و دفاع از آنها ارتباط دارد. وقتی در مورد دموکراسی سخن می‌گوییم به ترتیبات نهادی نظیر انتخابات رقابتی، نظام چندحزبی، تفکیک قوا و... نظر داریم. اینها اساساً به نظم قانونی و سازمان قدرت عمومی مربوط هستند. از سوی دیگر، حقوق

بشر، فرد را نقطه عطف خود قرار می‌دهد و ناظر بر تأمین حداقلی شرایط ضروری برای فرد جهت نوعی زندگی انسانی سالم است. افزون بر این، همان‌طور که از اصطلاح «بشر» برمی‌آید، چنین حقوقی همواره از لحاظ گستره، عام و جهانشمول و تابع تعریف و قواعد تعریف‌شده بین‌المللی است، در حالی که ترتیبات قانونی حکومت به‌طور سنتی به‌عنوان موضوعی کاملاً داخلی برای دولت مربوط به حساب می‌آمده، چرا که این ترتیبات جزء جوهر حاکمیت‌اند. این تمایزات را نوعی تقسیم کار آکادمیک نیز تقویت است. به این صورت که مطالعه دموکراسی در حوزه علوم سیاسی، و مطالعه حقوق بشر در حوزه علم حقوق جای گرفته است و حداقل در جهان آنگلوساکسون این دو رشته ارتباط خیلی کمی با یکدیگر دارند. [۱]

اگر تمایز مذکور قبلاً وجود داشته، امروزه دیگر وجود ندارد. فروپاشی رژیم‌های کمونیستی بر اثر فشار مردم، آشکار ساخت که دموکراسی در امتداد حقوق بشر نه صرفاً نوع شکل محلی حکومت بلکه آرزویی جهانشمول است. سابقه نقض حقوق بشر در انواع دیکتاتوریا (چپ و راست) نیز نشان داده که نوع نظام سیاسی در هر کشوری کاملاً با میزان حقوق بشری که شهروندان از آن بهره‌مندند ارتباط دارد. ما اکنون بر این باوریم که دموکراسی و حقوق بشر به شدت به یکدیگر مرتبط‌اند؛ اما رابطه دقیق آنها اغلب به جای این‌که به مثابه وحدتی ارگانیکی تلقی شود، به اشتباه یا به صورت رابطه‌ای تجربی درک شده یا به صورت رابطه‌ای مکمل. [۲] بنابراین، اغلب گفته می‌شود

۱. برای آگاهی بیشتر نک:

D. Beetham (ed), *Politics and Human Rights* (Oxford: Blackwell, 1995), pp. 1-9.

۲. برای آگاهی آماری از این موضوع نک:

K. A. Bollen, «Issues in the Comparative Measurement of Political Democracy», *American Sociological Review*, 45 (1980), pp. 370-90; T. R. Gurr, «The Political Origins of State Violence and Terror: A Theoretical Analysis», in M. Stolz and G. A. Lopez (eds), *Government Violence and Repression: An Agenda for Research* (New York: Greenwood, 1986), pp. 45-71; C. Henderson, «Conditions Affecting the Use of Political Repression», *Journal of Conflict Resolution*, 35 (1991). pp. 120-142.

که دموکراسی نوعی نظام حکومتی است که «بیشترین احتمال» دفاع از حقوق بشر در آن وجود دارد؛ و از سوی دیگر، گفته می‌شود که خود دموکراسی نیاز دارد که به وسیله حقوق بشر «تکمیل» شود. گویی حقوق بشر چیزی است که باید به دموکراسی اضافه شود، یا این که پنداری اگر این حقوق مستقلاً تضمین نشوند خودشان در برابر دموکراسی «آسیب‌پذیر» می‌گردند. چنین برداشتی از رابطه این دو، هرچند درک‌پذیر است، اشتباه است.

جنبه اصلی این مسئله، چگونگی تعریف خود دموکراسی است. عیب تعاریف کاملاً نهادی از دموکراسی (مثلاً برحسب چندخزبی بودن، رقابت انتخاباتی، یا تفکیک قوا) این است که نمی‌توانند بگویند که دقیقاً چه چیزی این نهادها را نه «لیبرال» یا «کثرت‌گرایانه» یا... بلکه دموکراتیک می‌سازد. اگر پاسخ دهیم که اینها نهادهایی هستند که در همه کشورهای دموکراتیکشان می‌نایم، وجود دارند، این سؤال مطرح می‌شود که اصولاً چرا از همان اول این کشورها باید دموکراتیک نامیده شوند؟ تنها راه اجتناب از چنین دور باطلی این است که به مشخص ساختن آن دسته از اصول اساسی پردازیم که با این نهادها تجسم می‌یابند یا این نهادها به تحققشان کمک می‌کنند و بر مبنای آنها می‌توانیم نهادهای فوق را به گونه‌ای موجه دموکراتیک بنامیم.

این اصول کدام‌اند؟ هسته اصلی دموکراسی عبارت است از حکومت مردم یا نظارت همگانی بر تصمیم‌گیریهای جمعی. نقطه شروع دموکراسی، شهروندان هستند نه نهادهای حکومتی. اصول معرف دموکراسی عبارت‌اند از: اول این که همه مردم حق دارند از طریق انجمنهای جامعه مدنی و مشارکت در حکومت در مورد موضوعات عمومی اظهار نظر کنند، و این که این حق بر اساس اصل برابری به همه شهروندان تعلق می‌گیرد. نظارت شهروندان بر موضوعات جمعی‌شان و برابری میان آنان در اعمال این نظارت، اصول اساسی دموکراسی را تشکیل می‌دهند. چنان که در جوامع یا انجمنهای خیلی کوچک و ساده، می‌توان نظارت را به طور مستقیم (مثلاً با مشارکت مستقیم شهروندان در تصمیم‌گیریهای جمعی) اعمال کرد؛ در جوامع بزرگ و پیچیده،

نظارت تنها به صورت غیرمستقیم اعمال می‌شود، یعنی از طریق حق نامزدی برای مناصب عمومی، انتخاب مقامات اصلی دولتی از طریق حق رأی همگانی، پاسخگو نمودن حکومت، و تصویب مستقیم شرایط هرگونه تغییر قانونی.^۱

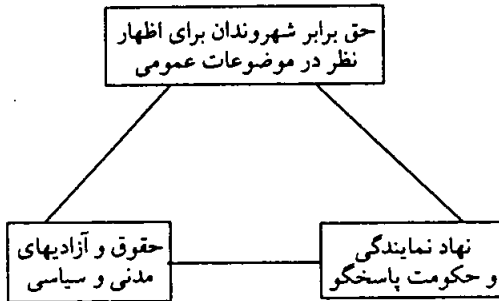
اینک که اصول اساسی نظارت همگانی بر موضوعات جمعی به وسیله شهروندان برابر را نقطه شروع بحثمان قرار دادیم، می‌توانیم به سؤال دوم پردازیم: برای عملی ساختن این اصول در متن دولت مدرن به چه چیزی نیاز است؟ برای پاسخ به این سؤال باید به طور توأمان به دو محور توجه کنیم. اولین محور بحث، توضیح آن نوع از ترتیبات نهادی است که به تجربه ثابت شده که در تضمین نظارت همگانی، مؤثر و ضروری هستند. این ترتیبات عبارت‌اند از: رقابت انتخاباتی بین احزاب سیاسی که برنامه‌های گوناگونی را برای تأیید همگانی عرضه می‌کنند؛ مجلس نمایندگی که به نیابت از رأی‌دهندگان از قوه مجریه بازخواست می‌کند؛ قوه قضائیه مستقل که تضمین می‌کند همه مقامات دولتی بر اساس قوانین مصوبه مجلس عمل می‌کنند؛ رسانه‌های مستقل که حکومت را زیر ذره‌بین قرار می‌دهند و زبان افکار عمومی هستند و نهادهایی که در موارد سوء مدیریت به یاری افراد می‌شتابند، نظیر نهاد رسیدگی‌کننده به سوء مدیریت دستگاه‌های دولتی. همه این نهادها را تا زمانی که به نظارت همگانی بر حکومت کمک می‌کنند می‌توان دموکراتیک نامید. بدون شک این نهادها می‌توانند به طور مؤثرتر و با برابری بیشتر میان شهروندان و بخشهای مختلف جامعه در این جهت حرکت کنند. به عبارت دیگر، آنها می‌توانند بیش از آنچه اینک هستند دموکراتیک باشند. اما آنچه آنها را دموکراتیک می‌سازد کمک به تحقق این اصول و تجسم بخشیدن به آنهاست.

1. «Key Principles and Indices for a Democratic Audit», in D. Beetham (ed), *Defining and Measuring Democracy* (London: Sage Publications, 1994), pp. 25-43.

دومین محور بحث، بررسی این موضوع است که برای مؤثر بودن و عملی شدن حق دموکراتیک اساسی شهروندان در اظهار نظر درباره موضوعات عمومی به چه حقوق دیگری احتیاج است. در این جا یکبار دیگر ضرورت آن دسته از حقوق بشری که در زمره حقوق سیاسی و مدنی جای می‌گیرند آشکار می‌شود. بدون آزادی بیان، انجمن، مجلس و جنبش، مردم نمی‌توانند در سازمانهای جامعه مدنی شرکت و در موضوعات سیاست‌گذاری شرکت اظهار نظر کنند. چنین آزادیهایی جزء حقوق خصوصی نیستند، چرا که پیش فرض آنها ارتباط میان شهروندان و وجود عرصه‌ها و مکانهای همگانی متنوعی است که مردم در آنها ارتباط برقرار می‌کنند. اما این آزادیها تنها می‌توانند در قالب حقوق افراد تضمین شوند و به نوبه خود نیاز دارند که با حق آزادی فردی، امنیت شخصی و دادخواهی حقوقی، تقویت شوند.

بنابراین، حق همه شهروندان در اظهار نظر درباره موضوعات همگانی و اعمال نظارت بر حکومت بر مبنای برابری با دیگر شهروندان، جزء ذات دموکراسی است. برای به فعلیت رسیدن این حق، از یک سو به نهادهای سیاسی (نظیر انتخابات، احزاب و مجالس قانون‌گذاری) نیاز داریم که از طریق تجربه دموکراسیهای قدیمی با آنها آشنا شده‌ایم. و از سوی دیگر، به تضمین آن دسته از حقوق بشری نیاز داریم که حقوق مدنی و سیاسی نامیده می‌شوند و در کنوانسیونهایی نظیر میثاق بین‌المللی، حقوق مدنی و سیاسی و کنوانسیون اروپایی حقوق بشر قید شده‌اند. برای تحقق اصول اساسی دموکراسی، به هر دو احتیاج است. بنابراین، همان‌گونه که در نمودار روشن شده است، ارتباط میان دموکراسی و حقوق بشر، نه یک ارتباط عارضی بلکه ارتباطی ذاتی است و حقوق بشر یکی از اجزاء ضروری دموکراسی است (نمودار ۵.۱). نتیجه این است که با تعریف دموکراسی بر حسب مجموعه‌ای از نهادهای سیاسی صرف، دو خطا مرتکب می‌شویم. اول این‌که از اصول اساسی که این نهادها را دموکراتیک می‌سازد و دموکراتیک‌بودنشان بر اساس آنها سنجیده می‌شود غفلت می‌کنیم. دوم این‌که با غفلت از حقوق بشر که جزء

ذاتی دموکراسی نیز است، نهادهای فوق اجزای ضروری دموکراسی تلقی می‌شوند. از آن‌جا که حقوق بشر جزء ذاتی دموکراسی است، امکان پیشرفت مؤثرتر فرآیند دموکراتیک شدن نه از طریق مبارزه برای خود دموکراسی بلکه از راه مبارزه برای حقوق بشر به وجود می‌آید. [۱]



نمودار ۵.۱: دموکراسی: حقوق و نهادها

اکنون کاملاً مشخص شده که در عمل، امکان بروز تعارض بین «ارادهٔ مردم»^۲، که از طریق اکثریت پارلمانی خاص متجلی می‌شود، و دفاع از حقوق بشر وجود دارد؛ همچون هنگامی که فشار افکار عمومی یا فشار بعضی از اقتضائات ملی به محدودیت یا تعلیق آزادیهای اساسی منجر می‌شود. از زمان دوتوکویل و جان استوارت میل به این سو، این وضعیت «استبداد اکثریت» نامیده شده است. [۳] برای محافظت در برابر چنین فشاری، حقوق فردی به حمایت‌های خاصی احتیاج دارد؛ خواه از طریق منشور حقوق و نظارت قضایی و خواه رویه‌ها و اکثریتهای پارلمانی خاص. [۴] اما برخلاف آنچه اغلب گفته می‌شود، نباید این تعارض را تعارضی بین دموکراسی و حقوق

1. F. Panizza, «Human Rights in the Processes of Transition and Consolidation of Democracy» in Latin America, in Beetham, *Politics and Human Rights*, pp. 171-91.

2. will of people

3. J. S. Mill, *On Liberty* (London: Dent, 1964), p. 68.

۴. برای آگاهی بیشتر نک:

J. Elster, «Majority Rule and Individual Rights», in S. Shute and S. Hurley (eds), *On Human Rights* (New York: Basic Books, 1993), pp. 175-216.

بشر یا بین دموکراسی و آزادی پنداشت. همچنین نباید تصور کرد که محدودیتهای قانونی بر اکثریتی پارلمانی به معنی اعمال محدودیت بر خود دموکراسی است. به اتکای استدلال فوق، دقیق تر است که بگوییم این تعارضی است بین نوع خاصی از اظهار افکار عمومی، از یک سو، و شرایط ضروری برای تضمین بیان مستمر همان افکار، از سوی دیگر، یا به عبارت دیگر، تعارضی است بین «درخواستی» خاص و شرایط اعمال درخواستی بر مبنایی پایدار. پس نتیجه می‌گیریم که دموکراسیها ضرورتاً باید محدودکننده خود باشند والا با تضعیف حقوقی که از طریق آنها نظارت همگانی بر حکومت تضمین می‌شود، ناقض خود خواهند شد. البته اعمال هرگونه محدودیت بر دموکراسی به نوبه خود مستلزم رضایت عمومی نسبت به ترتیبات قانونی بنیادینی است که این محدودیت از طریق آنها اعمال می‌شود.

پس نتیجه می‌گیریم که حقوق بشر جزء ذاتی دموکراسی است، چرا که برای مؤثر بودن اظهار نظر مردم در موضوعات همگانی و تحقق نظارت همگانی بر حکومت، تضمین آزادیهای اساسی ضروری است. اما در سطح عمیق‌تری نیز دموکراسی و حقوق بشر به هم مرتبط‌اند؛ یعنی در فرضیات مربوط به ماهیت بشر، که هم دموکراسی و هم حقوق بشر بر مبنای آنها توجیه می‌شوند. توجیه فلسفی برنامه حقوق بشر مبتنی بر وجود نیازها و تواناییهای مشترکی است که بین همه انسانها، به رغم تفاوت‌هایشان، وجود دارد. [۱] مخصوصاً حق آزادی (آزادی شخصی، آزادی اندیشه، آزادی باطنی، آزادی فعالیت و...) مبتنی بر فرض توانایی انسان در انتخاب آگاهانه و منطقی، یا اقدام اندیشیده و هدفمند در مسائلی است که بر زندگی‌اش تأثیر می‌گذارد. [۲]

1. S. M. Okin, «Liberty and Welfare: Some Issues in Human Rights Theory», in J. R. Pennock and J. W. Chapman (eds), *Human Rights* (New York: New York University Press, 1981), pp. 230-56; M. Freeman, «The Philosophical Foundations of Human Rights», *Human Rights Quarterly*, 16 (1994), pp. 491-514.

2. A. Gewirth, *Human Rights* (Chicago: Chicago University Press, 1982). ch. 1: R. Plant. *Modern Political Thought* (Oxford: Blackwell, 1991). ch. 5. D. Beetham (ed), *Politics and Human Rights* (Oxford: Blackwell, 1995), pp. 1-9.

حقوق دموکراتیک نیز مبتنی بر همین فرض توانایی انسان در حل مسائلی است که بر زندگی مشترک یا دولتی اش تأثیر می‌گذارد. حق رأی دادن یا نامزد شدن برای مناصب عمومی، مبتنی بر فرض توانایی انسان برای شرکت در بحث و تبادل نظر دربارهٔ منافع عمومی و خصوصی است. هر دو دسته از حقوق، برای تصمیمات فردی و جمعی، به افراد بالغ تعلق می‌گیرد.

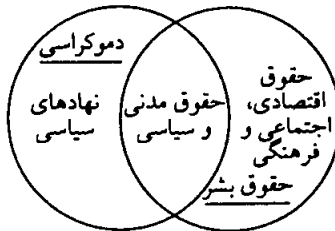
مطمئناً تصمیمات جمعی نوعاً آزادی انتخاب فردی را محدود می‌کنند و از این جنبه تعارضی بین سطوح جمعی و فردی وجود دارد. بخشی از وظیفه هر برنامهٔ حقوقی این است که محدوده‌های تصمیم جمعی را مشخص کند، همان‌طور که وظیفهٔ مباحث دموکراتیک نیز این است که معین کنند در چارچوب این محدوده‌ها، توازن میان تصمیمات جمعی و آزادی انتخاب فردی در کجا باید به هم بخورد. اما بنیاد هر دو سطح آزادی فردی و اظهار نظر و مسئولیت‌پذیری دموکراتیک، فرضی مشترک در مورد تواناییهای بشر، و نوعی استدلال ضد پدرسالارانهٔ مشترک است: هیچ فرد برتری وجود ندارد که صلاحیت تصمیم‌گیری در مورد خیر فردی یا جمعی ما را داشته باشد، مگر این‌که ما به‌طور خاص و در محدوده‌های کاملاً تعریف‌شده اختیار چنین کاری را به او داده باشیم.

تاکنون بحثمان اساساً بر تعریف دموکراسی متمرکز شده بود چرا که تعاریف نادرست می‌توانند به سوء تعبیر در مورد رابطهٔ دموکراسی و حقوق بشر منجر شوند. اما یک تعریف نادرست مشابه نیز در مورد حقوق بشر سراغ داریم که بر مبنای آن این حقوق مترادف با، و منحصر به، حقوق سیاسی و مدنی قلمداد می‌شوند. تأکیدات غربی همواره در همین جهت بوده است و با پایان جنگ سرد این تأکیدات نه حذف، بلکه تقویت شده‌اند. اگر نظریات حکومت غربی در مورد حقوق بشر را در نظر بگیرید اغلب درخواست‌ها یافت که مراد از آن حقوق مدنی و سیاسی است. در این‌جا ما مجال توضیح دلایل غفلت از حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی را نداریم. [۱] فقط کافی است

که بگوییم هر بحثی در مورد دموکراسی و حقوق بشر که حقوق فوق را شامل نشود، بحثی نیمه تمام است. در حقیقت این چنین بحثی حتی نیمه تمام هم نیست، چرا که رابطه دموکراسی و حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی تا حد زیادی پیچیده تر از رابطه دموکراسی و حقوق مدنی و سیاسی است. تفاوت این دو مجموعه از حقوق دموکراسی، در نمودار ۵.۲ نشان داده شده است. دایره سمت چپ حقوق بشر و دایره سمت راست دموکراسی را نمایش می دهد. قسمت همپوش میان این دو، حقوق مدنی و سیاسی را شامل می شود که در هر دو مشترک هستند. سؤالی که اکنون به آن می پردازیم این است که چه رابطه ای بین دموکراسی و آن بخش از دایره حقوق بشر که حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی را شامل می شود وجود دارد. این گه بگوییم این دو مجموعه از حقوق از یکدیگر «جدایی ناپذیر»ند و بنابراین، دموکراسی باید هر دو را شامل باشد، شیوه بسیار ساده ای برای نتیجه گیری از این فصل است. اما خوانندگان حق دارند که احساس سردرگمی کنند. چرا که مسائل، بسیار پیچیده تر از این هستند. همچنین درباره بحث رابطه میان دموکراسی و حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، از لحاظ سیاسی و آکادمیک بسیار بیش از بحث در باب رابطه دموکراسی و حقوق سیاسی و مدنی مجادله شده است. برای کاهش این پیچیدگی بهتر است حقوق اقتصادی و اجتماعی را از حقوق فرهنگی جدا کرده، به نوبت درباره آنها بحث کنیم، چرا که درباره رابطه آنها با دموکراسی موضوعات نسبتاً متفاوتی مطرح می شود.

کمک حقوق اقتصادی و اجتماعی به دموکراسی

آیا دموکراسی به تضمین حقوق اقتصادی و اجتماعی شهروندان نیاز دارد؟ آیا حقوق اقتصادی و اجتماعی به نوبه خود به دموکراسی نیاز دارند؟ آیا این رابطه در هر مورد رابطه «لازم و ملزومی» است یا از آن سست تر است؟ در وهله نخست این سؤالات، مشابه دیگر سؤالاتی به نظر می رسند که به طور مفصل درباره آنها بحث شد؛ سؤالاتی مثل این که آیا دموکراسی به توسعه



نمودار ۵.۲: حقوق بشر و دموکراسی

اقتصادی نیاز دارد؟ آیا توسعه اقتصادی به دموکراسی نیاز دارد؟ [۱] اما این سؤالات از دو جنبه با هم تفاوت دارند:

۱. آیا توسعه اقتصادی و حفاظت از حقوق اقتصادی یک چیز نیستند؟ شاید حفاظت از حقوق اقتصادی سهل الوصول تر از توسعه اقتصادی باشد، اما باید توجه داشت که در کمیته حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ملل متحد بارها تأکید شده که سطوح پایین توسعه اقتصادی، دولتهای عضو پیمان در هر سطحی از توسعه که باشند، از اجرای تعهدات پیمان معاف نمی سازد. [۲] از سوی دیگر، توسعه اقتصادی، که به صورت گمی بر مبنای نسبت تولید ناخالص داخلی به جمعیت سنجیده می شود، فی نفسه حقوق اجتماعی، اقتصادی را بدون وجود ساختارهای اجتماعی، نهادهای اقتصادی و سیاستهای عمومی لازم، تأمین نخواهد کرد. همان گونه که تاریخ دهه های ۱۹۷۰ و ۱۹۸۰ نشان می دهد سطوح بالای رشد اقتصادی کاملاً باعث تشدید نابرابری اقتصادی و تضعیف شدید حقوق اقتصادی می شود. [۳] برای این که رشد اقتصادی

1. A. Hadenius, *Democracy and Development* (Cambridge: Cambridge University Press, 1992);

برای نظری اجمالی در مورد توسعه اقتصادی نک:

See J. Healey and M. Robinson, *Democracy, Governance and Economic Policy* (London: Overseas Development Institute, 1992).

2. UN Doc. E/C. 4/1987/17, Principle 25; UN Doc. E/C.12/1990/8, pp. 41, 86.

3. «United Nations Development Programme», *Human Development Report 1992* (New York: Oxford University Press, 1992). Rowntree Foundation, *Inquiry into Income and Wealth*, 2 vols, (York: Joseph Rowntree Foundation, 1995); *Commission on Social Justice, Social Justice* (London: Vintage 1994).

با حقوق اقتصادی رابطه‌ای مثبت داشته باشد باید افزون بر سطح کلی رشد اقتصادی، به چگونگی توزیعش نیز توجه کنیم. به عبارت دیگر، این حقوق نه آنچنان به تضمین برابری، بلکه به تأمین حداقلها برای همه بستگی دارند.

۲. توجه به ابعاد توزیعی توسعه اقتصادی ما را به جنبه‌های توزیعی یا کیفی دموکراسی و بقایش در مقابل تهدیدات احتمالی نیز رهنمون می‌سازد. در بخش اعظم آثار مربوط به دموکراسی و توسعه، به تقابل بدیل‌های صرف پرداخته شده است: دموکراسی در مقابل دیکتاتوری؛ یا دموکراسی در برابر اقتدارگرایی. در این آثار سؤالاتی از این قبیل مطرح شده‌اند: آیا توسعه اقتصادی، گذار از دیکتاتوری و اقتدارگرایی به دموکراسی را تسریع می‌کند؟ آیا از دموکراسی در برابر بازگشت دیکتاتوری یا اقتدارگرایی محافظت می‌کند؟ آیا در نظام‌های دموکراتیک بهتر از نظام‌های اقتدارگرا موجبات توسعه اقتصادی فراهم می‌شوند؟ در چنین سؤالاتی فرض را بر این می‌نهند که خط تمایز قاطعی میان اشکال دموکراتیک و غیردموکراتیک حکومت ترسیم شود، و ما بتوانیم به سهولت کشورها را در یکی از دو مقوله فوق جای دهیم. اما در تحلیل دموکراسی در بخش اول نشان دادیم که دموکراسی افزون بر مقوله‌بندی صرف به درجه انطباق با معیارها نیز ارتباط دارد. این‌که بحث دموکراسی با بحث شهروند آغاز می‌شود ما را ملزم می‌کند که افزون بر توجه به مقاومت‌پذیری نهادهای اصلی، کیفیت و قابل دوام بودن دموکراسی، به این مسئله نیز توجه کنیم که شهروندان چگونه آن‌را تجربه می‌کنند. مطرح ساختن رابطه حقوق اجتماعی و اقتصادی با دموکراسی ما را ملزم می‌سازد که نه فقط به دموکراسی، که به حقوق اجتماعی و اقتصادی نیز توجه کنیم.

سؤال اصلیمان را یک‌بار دیگر به شیوه‌ای مقایسه‌ای مطرح می‌سازیم. تا چه اندازه، و در چه جنبه‌هایی، دموکراسی به تأمین حقوق اقتصادی و اجتماعی نیاز دارد؟ تا چه اندازه، و در چه جنبه‌هایی، حقوق اجتماعی و اقتصادی به نوبه خود به دموکراسی بستگی دارند؟ پاسخ این پرسشها را به ترتیب مطرح می‌کنیم.

سؤال اول ما را به ارزیابی پیامدهایی وامی دارد که دموکراسی در صورت نفی حقوق اقتصادی و اجتماعی هر بخش مهمی از جمعیت متحمل می شود. در وهله اول، سلب این حقوق از هر گروه شهروندان پیامد مستقیمی، هم از نظر اعمال حقوق مدنی و سیاسی آنان و هم از نظر حق کامل شهروندیشان، در پی دارد. اما این امر پیامدهای غیرمستقیمی نیز برای بقیه مردم و پایداری نهادهای سیاسی دموکراتیک به دنبال دارد.

در مورد اعمال حقوق و آزادیهای سیاسی و مدنی باید گفت که یکی از جنبه های مهم مباحث فلسفی در خصوص آزادی این است که اگر افراد از قدرت و امکانات شخصی برای استفاده از آزادیهای منفی شان^۱ محروم باشند، این آزادی منفی از قید دخالت دیگران یا دولت، ارزش اندکی خواهد داشت و اگر ابزار لازم برای اعمال حقوق قانونی در اختیار مردم نباشد این حقوق تا حد زیادی صوری خواهند بود.^[۲] اگر من فاقد ابزار ارتباط با دیگر شهروندان باشم آزادی بیان چه ارزشی دارد؟ اگر حمایتهای قانونی و مناصب دولتی فقط در دسترس ثروتمندان باشد، حق شرکت در انتخابات یا نامزدی برای تصدی سمتهای انتخابی چه ارزشی دارد؟ به دلیل همین ملاحظات، توجیه برنامه های اجتماعی برای دموکراسی ضروری به نظر می آید؛ یعنی برنامه ای که از حد دفاع قضایی از حقوق مدنی و سیاسی فراتر رود و حتی شرایط ضد تبعیض استاندارد را برای حفاظت از بخشهای خاصی از مردم شامل شود.

این موضوع را می توان بدین صورت مطرح کرد که چه میزان از نابرابری اقتصادی با اصل اساسی دموکراتیک در باب شهروندی برابر سازگار است. بدیهی است که برابری مدنی و سیاسی مستلزم برابری کامل اقتصادی نیست. اما در صورتی که از یک سو افراد ممتاز بتوانند از ثروت یا موقعیت شان برای کسب نفوذ سیاسی نامشروع استفاده کنند یا، از سوی دیگر، افراد فقیر چنان محروم باشند که قادر به اعمال حقوق مدنی و سیاسی اساسی خود نباشند،

1. negative freedom

2. Plant, *Modern Political Thought*, chs. 6-7.

عملاً از حقوق عام و مشاع شهروندی محروم باشند، برابری مدنی و سیاسی به شدت به مخاطره می‌افتد. مشکل اول، یعنی مشکلی که به دلیل ثروت گریبانگیر دموکراسی می‌شود، به بهترین صورت از راه محدود ساختن حوزه سیاسی ثروت حل شدنی است؛ یعنی با وضع قوانینی که از متمرکز شدن مالکیت رسانه‌ها جلوگیری کند، هزینه‌های رقابتهای انتخاباتی را به سقف معینی محدود سازد، و افزایش منابع مالی یا وجوه پرداختی به نمایندگان منتخب را اجباری کند. اما مشکلات ناشی از محرومیت را باید از طریق تأمین حقوق اقتصادی و اجتماعی مردم حل کرد.

اساسی‌ترین شرط اعمال حقوق مدنی و سیاسی این است که بتوانیم زنده بمانیم، و زنده ماندن مستلزم امنیت جانی و دسترسی به ضروریات زندگی است؛ یعنی دسترسی به ابزار معاش، مسکن، آب سالم و مراقبتهای بهداشتی اساسی. [۱] ما نمی‌توانیم بدون حیات، زندگی واقعاً انسانی را در پیش بگیریم یا از حقوق و آزادی‌هایی که ویژگی چنین زندگی‌ای هستند بهره‌برداری کنیم. باید حق آموزش را نیز به فهرست حقوق اقتصادی اساسی فوق بیفزاییم. همان‌گونه که بارها نشان داده شده، آموزش برای دستیابی به دیگر حقوق اقتصادی ضروری است. [۲] بدون آگاهی در مورد تغذیه یا مراقبتهای بهداشتی، تأمین درآمد یا اقدامات بهداشتی اساسی کفایت نخواهد کرد. آموزش همچنین مهارتهای لازم را برای اشتغال یا خوداشتغالی فراهم می‌کند که مطمئن‌ترین راههای دستیابی به درآمد پایه‌ای و دیگر حقوق اقتصادی است. افزون بر این، آموزش ضرورتاً ما را قادر می‌سازد تا به طور مؤثر از حقوق سیاسی و مدنیمان بهره ببریم و اصولاً از این حقوق آگاه شویم. از این رو،

-
1. Okin. «Liberty and Welfare, in Pennock and Chapman», *Human Rights*, pp. 230-56; H. Shue, *Basic Rights* (Princeton: Princeton University Press 1980), ch. 1.
 2. F. Stewart, «Basic Needs Strategies, Human Rights and The Right to Development», *Human Rights Quarterly*, 11 (1989), p. 355; P. Streeten, *First Things First: Meeting Basic Needs in Development Documents* (New York: Oxford University Press, for World Bank, 1981), pp. 134-8.

آموزش نوعی حق اقتصادی و سیاسی اساسی است و سلب آن مخصوصاً به‌اصول دموکراتیک برابری سیاسی و مدنی آسیب می‌رساند.

مثال آموزش نشانگر وابستگی متقابل ضروری میان حقوق گوناگون بشر است. این مسئله بیش از همه در حق اقتصادی برخورداری از شغل، که در میثاق بین‌المللی به آن تصریح شده و طی دو دهه گذشته شدیداً مورد غفلت جهان توسعه‌یافته قرار گرفته، آشکار است. [۱] طی این دوره، جهان توسعه‌یافته شاهد ترکیب پارادوکسی از بیکاری گسترده و حجم سنگین کار و افزایش کار شاغلان بوده است. یعنی، هم حق کار کردن از بیکاران گرفته شده و هم حقوق شاغلان نقض شده است. حق کار کردن، چه به صورت استخدام و چه به صورت خوداشتغالی، از دو جنبه برای دیگر حقوق اقتصادی حیاتی است. اول این‌که مطمئن‌ترین ابزار تضمین درآمد پایه‌ای برای شاغلان است. و دوم این‌که بدون آن (مثلاً در متن بیکاری گسترده) توانایی و تمایل شاغلان برای کمک مالی در جهت تأمین نیازهای اجتماعی بیکاران کاهش می‌یابد. همان‌طور که ویلیام پوریج، معمار نظام رفاهی بریتانیا، در دهه ۱۹۴۰ استدلال کرد که، امکانات دولت رفاه به اشتغال کامل یا تقریباً کامل مشروط هستند. [۲] دست کشیدن از سیاست اشتغال کامل، یا پنداشتن سطح اشتغال به منزله یکی از حقایق تغییرناپذیر طبیعت، به معنی تسلیم شدن در برابر زوال همه حقوق اقتصادی، نظیر درآمدهای پایه‌ای، بهداشت، مسکن و تغذیه است. [۳]

حق برخورداری از شغل از جنبه‌ای دیگر نیز به‌ویژه با حقوق سیاسی و شهروندی برابر ارتباط دارد. توانایی انسان در برآوردن نیازهایش از طریق تلاش خودش، و توانایی او برای کمک به رفع نیازهای دیگران، نقش مهمی در عزت نفس ایفا می‌کند. وضعیت بطلت و وابستگی یک‌طرفه به دیگران (به جای وابستگی متقابل) باعث زوال ارزش خویشتن، اعتماد به نفس و

1. L. Brownlie (ed), *Basic Documents on Human Rights*, 3rd edn (Oxford: Oxford University Press, 1992), p. 116.

2. W. H. Beveridge, *Full Employment in a Free Society* (London: Allen and Unwin, 1944).

3. Social Justice, chs .1 and 5.

مهارتهای لازم برای بهره‌گیری از دیگر حقوق می‌شود. نه تنها نگرستن به انسان به منزله کالایی اقتصادی قابل چشم‌پوشی نیست و فی‌نفسه با مفهوم دموکراتیک شهروند به مثابه حامل حقوق مدنی و سیاسی ناسازگار است، بلکه هریک از این دو که تقویت شود دیگری تضعیف می‌گردد. همان‌طور که قبلاً گفتیم، هم نظریات لیبرال و هم نظریات دموکراتیک بر این فرض استوارند که مردم می‌توانند سرنوشت خودشان را تعیین کنند و از توانایی و اعتماد لازم برای مسئولیت‌پذیری در قبال زندگی خودشان به صورت فردی یا جمعی برخوردارند. بیکاری بلندمدت افزایش چنین توانایی را با مشکلات شدیدی روبرو می‌سازد. [۱]

تا این جا استدلال کردیم که تأمین حقوق اقتصادی و اجتماعی برای دموکراسی ضروری است، چرا که باعث تأمین حداقلی از برابری در دسترسی به حقوق مدنی و سیاسی برای همه شهروندان می‌شود. فقدان ضروریات زندگی، یا حق آموزش و فرصتهای شغلی، هم فی‌نفسه به موقعیت شهروندی افرادی که از این حقوق محرومند، آسیب می‌رساند و هم از طریق کاهش توانایی آنها برای شرکت در زندگی مدنی و همگانی، همچون دیگر افراد جامعه. اما محرومیت، در کنار تأثیرات مستقیمی که در افراد محروم برجای می‌گذارد، تأثیرات غیرمستقیمی نیز در حقوق دموکراتیک، برابری یا پایداری دموکراسی همه افراد برجای می‌نهد. در این جا وارد پیامدهای اجتماعی بزرگ‌تر محرومیت اقتصادی می‌شویم که هم دیرتر رخ می‌نمایند و هم در جوامع مختلف اشکال متفاوتی به خود می‌گیرند.

در جوامع کاملاً شهری، هزینه بیکاری گسترده نه تنها گریانگیر بیکاران، بلکه گریانگیر بقیه افراد جامعه نیز می‌شود، چرا که تولیدات و خدمات کاهش می‌یابد و به واسطه افزایش جرائم بر ضد مالکیت و اشخاص، به ویژه

1. P. B. Warr, *Work, Unemployment and Mental Health* (Oxford: Clarendon Press, 1987); M. White, *Against Unemployment* (London: Policy Studies Institute, 1991).

جرایم مواد مخدر، امنیت اجتماعی نیز کاهش می‌یابد. [۱] در جوامع روستایی، تنگدستی ناشی از فقدان زمین باعث افزایش مهاجرت به شهرها، افزایش خیل محرومان شهری و گاهی اوقات شورشهای سازمان‌یافته و مقاومت‌های مسلحانه می‌شود. ناامنی ناشی از این امر، مستلزم افزایش نیروی سرکوب برای مهار آن و شدت گرفتن آشکال اقتدارگرایانه نظارت اجتماعی است. هرچند شاید بتوان این مشکل را از طریق اسکان محرومان در محله‌های خاص و ایجاد محدوده‌های محافظت‌شده برای اقشار ممتاز مهار کرد، جامعه به‌طور کلی از تأثیرات گسترده‌ای که این پدیده در برابری حیات اجتماعی و سیاسی‌اش دارد، نمی‌تواند رهایی یابد.

تفسیر فوق را متفکران جناح راست نقد و بررسی خواهند کرد، چرا که آنان با این استدلال که هیچ میزانی از فقر نمی‌تواند توجیهی برای جرم فراهم کند، هم با ارتباط آماری میان افزایش بیکاری و افزایش جرایم برضد مالکیت و اشخاص مخالفت می‌کنند و هم با ارتباط هنجاری میان آنها. در مورد ارتباط آماری، در خصوص مردان جوان شواهدی بسیار قوی داریم. به نظر می‌رسد که مردان شهری به‌گونه‌ای فزاینده در چارچوب نوعی زندگی مبتنی بر جرم قرار می‌گیرند نه به نوعی زندگی مبتنی بر اشتغال. [۲] از این رو، نظریه متفکران راست که سبب می‌شود هزینه‌های عمومی به‌جای استفاده در جهت ریشه‌کنی علل واقعی، صرف پرداختن به معلولها شوند، نظریه‌ای کوتاه‌بینانه است. و اما مسئله دوم، که آیا جرایم برضد مالکیت و اشخاص می‌توانند هیچ‌گونه توجیهی داشته باشند، بستگی به نوع نگرشی دارد که ما در مورد قرارداد اجتماعی ضمنی که بنیاد اخلاقی حکومت و اطاعت از قانون را فراهم

1. A. Glyn and D. Miliband (eds), *Paying for Inequality: The Economic Cost of Social Justice* (London: Rivers Oram/LPPR, 1994); W. Hutton, *The State Were in* (London: Cape, 1995), ch. 7.

2. D. Dickinson, «Crime and Unemployment», *New Economy*, 2 (1995), pp. 115-20. F. F. Ridley, *View from a Disaster Area: Unemployed Youth in Merseyside*, in B. Crick (ed), *Unemployment* (London: Methuen, 1981).

می‌کند اتخاذ می‌کنیم. آیا کسانی که جامعه نمی‌تواند هیچ‌گونه وسایل شایسته زندگی یا چشم‌انداز دستیابی به این وسایل را در آینده برای آنان فراهم کند، تعهدی به اطاعت از مقررات جامعه، و به ویژه مقررات مالکیت آن، خواهند داشت؟ هرچند بدون وجود شواهد بیشتری در این زمینه ارائه پاسخی قطعی به این پرسش مشکل است، ولی ما می‌توانیم حداقل نتیجه بگیریم که وجود بیکاری و محرومیت گسترده و بلندمدت، نیروی هرگونه بنیاد اخلاقی را به شدت تضعیف می‌کند. و از آنجا که حکومت دموکراتیک نوعاً حکومتی مبتنی بر رضایت است، هنگامی که بخش چشمگیری از جامعه، نه بر مبنای هرگونه رابطه اخلاقی یا قراردادی، بلکه با زور به اطاعت و اداری شود، خود این حکومت به مخاطره خواهد افتاد.

یکی دیگر از پیامدهای سیاسی بیکاری، محرومیت و فقر گسترده این است که اینها زمینه مساعدی را برای سیاست عدم تساهل فراهم می‌کنند و رأی‌دهندگان را در برابر بسیج رهبران و احزاب پوپولیست آسیب‌پذیر می‌سازند. این رهبران و احزاب افراطی نرفتهای ناشی از ناامنی اقتصادی را به سوی اقلیتها و گروههای قومی، نژادی، دینی یا زبانی سوق می‌دهند. در دموکراسیهایی که به خوبی تثبیت شده‌اند، احتمال ندارد که چنین احزابی بقای خود فرآیند انتخاباتی را تهدید کنند، هرچند حضورشان می‌تواند شکافهای اجتماعی را تشدید کند و فرآیندهای محرومیت اجتماعی را شدت بخشد. از سوی دیگر، در دموکراسیهایی نامطمئن و تازه تأسیس، وجود چنین احزابی می‌تواند به فروپاشی نهادهای دموکراتیک منجر شود، خواه به واسطه دستیابی‌شان به قدرت و خواه به واسطه ممانعت از دستیابی‌شان به قدرت. شاید در عصر حاضر، بازگشت مجدد فاشیسم غیرمحمتمل به نظر برسد. اما تاریخ پیروزی فاشیسم هشدار می‌دهد که نسبت به خطراتی که دموکراسیهایی تازه تأسیس را در شرایط ناامنی اقتصادی گسترده تهدید می‌کنند، به ویژه زمانی که رهبران و احزاب حامی دموکراسی از ارائه راه‌حلهای مؤثر ناتوان می‌مانند و خود نهادهای دموکراتیک عوامل شکست اقتصادی را تداعی می‌کنند.

در این جا این استدلال که دموکراسیها باید به حفاظت از حقوق اقتصادی و اجتماعی توجه کنند، راه را برای دو نوع ایراد باز می‌گذارد. اولی نوعی ایراد محدودتر اقتصادی است، و ادعا می‌کند که نوعی ناسازگاری احتمالی بین هر برنامه حقوقی اقتصادی و اجتماعی و دیگر اهداف اقتصادی ضروری وجود دارد. در مورد اقتصادهای در حال توسعه اعتقاد بر این است که این ناسازگاری میان حقوق اقتصادی و توسعه اقتصادی وجود دارد، چرا که برنامه تأمین حقوق اقتصادی محور برنامه‌ها را از سرمایه‌گذاری به مصرف مستقل می‌سازد. در مورد اقتصادهای توسعه‌یافته، تعارضی در میان خود حقوق اقتصادی وجود دارد، یعنی بین تقاضا برای حمایت اجتماعی و اشتغال؛ چرا که هزینه‌های رفاهی باری را بر رقابت اقتصادی تحمیل می‌کنند. از این رو، استدلال شده که هرگونه پیامد سیاسی مثبت هر برنامه حقوق اقتصادی، در صورتی که چنین برنامه‌ای از لحاظ اقتصادی تناقض‌آمیز یا غیرقابل دوام باشد، از موضوعیت خواهد افتاد.

مباحث گسترده‌ای که دربارهٔ هر دو مسئله صورت گرفته حاکی از این است که این ایراد به هیچ وجه قانع‌کننده نیست. مثلاً، در مورد اقتصادهای در حال توسعه، مفهوم سرمایه‌گذاری به گونه‌ای بسیار محدود درک شده است. هیچ سرمایه‌گذاری‌ای در کشور بهتر از سرمایه‌گذاری در زمینه بهداشت و آموزش نیروی کار کنونی و آیندهٔ جامعه نیست. موضوع اصلی مورد بحث در برنامه حقوق اساسی این نیست که آیا توسعه اقتصادی صورت می‌پذیرد یا نه؛ بلکه موضوع اصلی این است که آن توسعه چه نوع توسعه اقتصادی‌ای است و منافعی چگونه توزیع می‌شوند. [۱] در مورد اقتصادهای توسعه‌یافته، بحث بیشتر بر سر سطح منافع رفاهی است تا نفس وجودشان، از این رو، نمی‌توان پیشاپیش در مورد پیامدهای این برنامه‌ها اظهار نظر کرد. اما باید پذیرفت که

1. N. Hicks, «Growth Verus Basic Needs: Is There a Trade-off?», *World Development*, 7 (1979), pp. 985-94; Streeten, *First Things First*; UNDP, *Human Development Report 1990-1990 onwards*.

این نگرش مالی متعارف که به شدت بر «سنگینی و فشار» هزینه‌های اجتماعی می‌تازد نیز به دلیل دفاع شدیدش از اشتغال، زیاد مورد توجه قرار نگرفته، بلکه به منافع پولی قوی، تورم پایین و سودهای بالای سهام تسلیم شده است. ایراد سیاسی تر دوم به برنامه حقوق اجتماعی و اقتصادی این است که این برنامه در تعارض با نهادهای اساسی هر جامعه دموکراتیک آزاد، یعنی تمامیت مالکیت خصوصی و آزادی مبادله، است. استدلال شده که برنامه فوق به این دلیل با مالکیت خصوصی در تعارض است که برای اهداف بازتوزیع از مالیات‌گیری اجباری استفاده می‌کند و به دلیل مقررات دولتی و بوروکراتیک شدن برنامه‌های رفاهی، با آزادی مبادله نیز در تعارض است. [۱] اوج هر دو فرآیند را می‌توان در اقتصاد دولتی مشاهده کرد که در آن، به دلیل فقدان جامعه مدنی مستقل و برخوردار از توانایی به چالش کشیدن دولت، تحقق دموکراسی غیرممکن است. بدون مالکیت خصوصی، مردم منابع اقتصادی جهت اظهار نظر مستقل یا تشکیل اپوزیسیون سیاسی مؤثر ندارند؛ و بدون آزادی مبادله، آنان فاقد شبکه‌های همکاری اجتماعی جانبی هستند که می‌تواند روابط سلسله‌مراتبی هدایت دولتی را کاهش دهد. به طور خلاصه، وجود جامعه‌ای مدنی مستقل برای دموکراسی، حیاتی است و نیز وجود نهادهای اقتصاد آزاد برای جامعه مدنی، اموری حیاتی‌اند. [۲]

به این ایراد می‌توان چنین پاسخ داد که مقدمه استدلال کاملاً درست است اما نتیجه فوق را نمی‌توان از آن استنتاج کرد. یعنی ضرورت مالکیت خصوصی و آزادی مبادله، برای جامعه مدنی و، به تبع، برای دموکراسی، مطمئناً انکارناپذیر است. اما برنامه تأمین حقوق اقتصادی و اجتماعی چندان مستلزم حذف این نهادها نیست بلکه بیشتر مستلزم نظارت و تکمیل ضروری آنها در چارچوب منافع عمومی وسیع تر است. این کار به دستگاه بوروکراتیک

1. R. Nozick, *Anarchy, State and Utopia* (New York: Basic Books, 1974).
2. M. Friedman, *Capitalism and Freedom* (Chicago: Chicago University Press, 1962); E. Gellner, *Conditions of Liberty* (London: Hamish Hamilton, 1994); C. E. Lindblom, *Politics and Markets* (New Haven: Yale University Press, 1977).

عظیم رفاه عمومی احتیاج ندارد. صرف نظر از تهیه و آماده‌سازی ضروری کالاهای عمومی به دست اولیای امور، بیشتر مردم ترجیح می‌دهند که از فرصت تأمین نیازهایشان از طریق تلاش خودشان برخوردار باشند، خواه از راه دسترسی به زمین برای کشاورزی، خواه از راه وضع قیمت عادلانه برای کالاهایی که تولید می‌کنند، و خواه از طریق دستمزد کافی برای کاری که ارائه می‌دهند. فقط در شرایط ناتوانایی مردم برای برآوردن نیازهای خودشان، «رفاه» در معنایی محدود ضرورت می‌یابد.

در نگرش نئولیبرال افراطی، مالکیت خصوصی و آزادی مبادله «حقوق طبیعی» مطلق و خدشه‌ناپذیری را تشکیل می‌دهند، و این حقیقت آشکار نادیده گرفته می‌شود که این هر دو، ساختهٔ اجتماع و نهادهای معتبری هستند که کارایی آنها در تأمین ابزار زندگی مردم دلیل اصلی مشروعیتشان است. این بدان معنی است که محدودیت موجه آنها (یعنی محدودیت انباشت و استفاده از مالکیت و محدودیت آزادی مبادله) معلول ناتوانی‌شان در تأمین این هدف است. حتی جان لاک اندیشمند ناب لیبرال، تصدیق می‌کند که یکی از شرایط محدود نمودن مالکیت خصوصی (که مستلزم حق اجتماعی پذیرفته‌شده و قابل اجرای محرومیت، و بنابراین «محدودیتی» بر آزادی است) این است که باید برای دیگران نیز «به اندازه کافی» چیزی باقی گذاشت.^[۱] اگر بخواهیم این استدلال را در ضمن بافتی مدرن مطرح کنیم باید بگوییم یکی از شرایط مشروع‌کنندهٔ نهاد اجتماعی حقوق مالکیت خصوصی، این است که وسایل اساسی زندگی برای همه تأمین شوند.

بنابراین، هر جامعه دموکراتیکی اگر بخواهد بر رضایت عمومی بنا شود، هم به نهادهای مالکیت خصوصی و آزادی مبادله احتیاج دارد و هم به تضمین حقوق اقتصادی اساسی. هرچند در سطحی ظاهری، این دو شرط در تعارض

1. J. Locke, *Two Treatises of Government* (Cambridge: Cambridge University Press, ed P. Laslett, 1988), p. 291. G. A. Cohen, «Freedom, Justice and Capitalism», in G. A. Cohen, *History, Labour and Freedom* (Oxford: Clarendon Press, 1988), pp. 286-304.

با هم به نظر می‌رسند، در سطحی عمیق‌تر، توجیه‌پذیری اخلاقی و پذیرش اجتماعی دو نهاد مالکیت خصوصی و آزادی مبادله، به تأمین حقوق اقتصادی اساسی بستگی دارد. بلافاصله پس از فروپاشی اقتصادهای برنامه‌ریزی‌شده کمونیستی، این‌گونه به نظر می‌رسید که اولویت فوری برای دموکراتیک شدن آنها توسعه نوعی جامعه مدنی مستقل و ایجاد نهادهای اقتصادی آزاد است. اما به مرور زمان ثابت شد که خطر سرخوردگی عمومی از دموکراسی وجود دارد، چرا که در این دموکراسی منطق بازار آزاد به سمت محروم کردن بسیاری از مردم از حقوق اقتصادی اساسی سیر می‌کرد. وضعیت مشابهی نیز در آن دسته از کشورهای جهان سوم وجود دارد که در آنها برنامه‌های تعدیل ساختاری تحمیل شده از خارج، باعث کاهش شدید رفاه اجتماعی شده است. در چنین شرایطی نه تنها برابری شهروندی دموکراتیک، بلکه مشروعیت خود نهادهای دموکراتیک نیز در خطر قرار می‌گیرد.

می‌توان نتیجه‌گیری کرد که ناتوانی در حفاظت از حقوق اجتماعی و اقتصادی، به شیوه‌های متفاوتی نابودکننده دموکراسی است. اولین و مستقیم‌ترین شیوه این است که وضعیت فوق باعث تضعیف موقعیت شهروندی افراد آسیب‌پذیر و تضعیف توانایی آنان برای اعمال حقوق مدنی و سیاسی‌شان همچون دیگران می‌شود. پس، محرومیت اقتصادی و اجتماعی و محرومیت سیاسی دست در دست هم به پیش می‌روند. دوم این‌که ناتوانی در حفاظت از حقوق اجتماعی و اقتصادی با از بین بردن امنیت مالکیت و امنیت شخص، و از این رو، تشدید سازمان سرکوب برای اعاده این امنیت، باعث کاهش کیفیت مطلوب زندگی عمومی همه مردم می‌شود و این، در نهایت، مشروعیت نهادهای دموکراتیک را کاهش می‌دهد و آنها را در برابر واژگونی آسیب‌پذیر می‌سازد. هر چه فقدان حقوق اقتصادی و اجتماعی عمیق‌تر و گسترده‌تر باشد احتمال چنین تأثیراتی شدیدتر خواهند بود.

البته می‌توان به کشورهایی اشاره کرد که در آنها نهادهای دموکراسی انتخاباتی همراه با فقر و محرومیتی گسترده وجود دارد. از این جنبه می‌توان

استدلال کرد که حفاظت از حقوق اقتصادی و اجتماعی اساسی دقیقاً شرطی «ضروری» برای بقای دموکراسی نیست. اما چنین نظامهای انتخاباتی همچنان به شیوه‌های پیش‌گفته آسیب‌پذیرند و این نوع دموکراسی معنی بسیار محدودی از دموکراسی است که در آن هیچ توجهی به کیفیت زندگی مدنی و سیاسی شهروندان نمی‌شود.

دموکراسی به مثابه شرطی برای تحقق

حقوق اقتصادی و اجتماعی

اهمیت حفاظت از حقوق اقتصادی و اجتماعی برای دموکراسی، فقط یک طرف رابطه است. در مورد اهمیت دموکراسی برای حقوق اقتصادی و اجتماعی چه باید گفت؟ آیا حقوق اقتصادی و اجتماعی مستلزم دموکراسی هستند؟ آیا، آنچنان‌که بعضی استدلال می‌کنند، ممکن است این حقوق در رژیمهای اقتدارگرا بهتر تأمین شوند، به طوری که یک انتخاب یا «معامله» صورت گیرد و در ازای سلب حقوق مدنی و سیاسی، حقوق اجتماعی و اقتصادی تأمین شوند؟ از پایان جنگ سرد به بعد، ایده معاوضه این دو دسته حقوق، عموماً بی‌اعتبار شده و بنابراین، استدلال به نفع اقتدارگرایی شاید صرفاً دارای نوعی منفعت تاریخی باشد. [۱] از این رو، هرچند مهم‌ترین وظیفه ما پاسخ به این سؤال است که چه چیزی در دموکراسی وجود دارد که برای حفاظت از حقوق اقتصادی و اجتماعی مناسب است و در چارچوب چه محدوده‌هایی، اما بررسی استدلالهایی که به نفع اقتدارگرایی صورت گرفته نیز مفید است.

۱. برای آگاهی بیشتر نک:

R. F. Goodin, «The Development Rights Trade-off: Some Unwarranted Economic and Political Assumptions, *Universal Human Rights*», 1 (1979), pp. 31-42; R. Howard, «The Full-belly Thesis: Should Economic Rights Take Priority Over Civil and Political Rights?» *Human Rights Quarterly*, 5 (1987), pp. 467-90; Shue, *Basic Rights*.

در اغلب مباحثی که در آنها سابقه اقتصادی رژیمهای اقتدارگرا و دموکراتیک مقایسه شده‌اند، بخش اقتدارگرایی را مقوله‌ای کاملاً یکپارچه و تفکیک‌ناپذیر در نظر گرفته‌اند. [۱] اما باید متذکر شد که استدلالهایی که جناح چپ و جناح راست اقتدارگرا مطرح کرده‌اند، به ویژه در موارد مربوط به حقوق اقتصادی، به شدت با هم تفاوت دارند. به عبارت دیگر، برداشتهای جناح چپ و جناح راست از استدلال فوق یکسان نیست. این اختلاف برداشت هم در مورد استدلالهای مثبتی که به نفع اقتدارگرایی مطرح می‌شود و هم در مورد عیوبی که هر کدام به دموکراسی نسبت می‌دهند وجود دارد.

استدلالهای اقتصادی که به نفع انواع راست یا سرمایه‌دارانه اقتدارگرایی مطرح شده‌اند، به‌واقع در مورد رشد یا توسعه اقتصادی بوده‌اند و فقط در آنها تنها به‌طور فرعی به حقوق اقتصادی و اجتماعی پرداخته‌اند. یعنی، هر جا که به حقوق اقتصادی توجه شده این حقوق صرفاً نتیجه توسعه اقتصادی تلقی شده‌اند. اساس استدلال آنها این بوده که اول بیاید کیک را بزرگ کنیم، سپس به توزیع آن پردازیم. این گروه استدلال می‌کنند که رشد یا توسعه اقتصادی در رژیمهای اقتدارگرا بهتر حاصل می‌شود، چرا که این رژیمها از نظر توانایی جدا ساختن سیاست اقتصادی از تمایلات و بوالهوسیهای کوتاه‌مدت فشار عمومی، مزیت عمده‌ای بر رژیمهای دموکراتیک دارند. این که چگونه چنین رژیمی به رشد اقتصادی کمک می‌کند، به‌بافت بستگی دارد، اما چنین رژیمی به‌واسطه مهار فشارهای تورمی، تسهیل سیاست پولی دقیق و انتقال منابع از مصرف به سرمایه‌گذاری، «از لحاظ اقتصادی» کارآمد است. ابزار «سیاسی» این

1. J. Healey and M. Robinson, in *Democracy, Governance and Economic Policy* (London: Overseas Development Institute, 1992); M. Olson, *Autocracy, Democracy and Prosperity*, in R. J. Zeckhauser (ed), *Strategy and Choice* (Cambridge, Mass: MIT Press, 1991), pp. 131-5; A. Przeworski and F. Limongi, «political regimes and economic growth», *Journal of Economic Perspectives*, 7.3 (1993), pp. 51-69; L. Sirowy and A. Inkels, «The effects of democracy on economic growth and inequality», a review, *Studies in Comparative International Development*, 25 (1990), pp. 126-57.

کار عبارت‌اند از مهار یا نابودی قدرت اتحادیه‌های کارگری، کاهش هزینه‌ها و حمایت‌های اجتماعی، و محدود ساختن درخواستهایی که گروه‌های وابسته، گروه‌های ذی‌نفع حوزه‌های انتخاباتی و دیگر پایگاه‌های حمایت انتخاباتی از دولت دارند. [۱]

صرف‌نظر از تفاوت‌هایی که در بافتهای مختلف سراغ داریم در استدلال اقتدارگرایی در صدند تا تقابلی را بین نظامهای دموکراتیک و اقتدارگرا مطرح سازند؛ به این صورت که نظامهای دموکراتیک همواره به واسطه فشار گروه‌های ذی‌نفع سازمان‌یافته و ملاحظات انتخاباتی، در خطر انحراف از سیاستهای درست اقتصادی‌اند اما نظامهای اقتدارگرا قادرند به طور قطع در جهت منافع اقتصادی بلندمدت جامعه عمل کنند، دقیقاً به این دلیل که کنار گذاشتن مردم از امور سیاسی، این رژیمها را از تحمل چنین فشارهایی رها می‌سازد. اگر در مراحل پیشرفته توسعه سرمایه‌داری نوعی «هزینه اقتصادی برای دموکراسی» وجود داشته باشد که از فشارهای محافل انتخاباتی ناشی شود [۲]، این هزینه در اقتصادهای در حال توسعه می‌بایست از این هم بیشتر باشد.

در مورد استدلال فوق فوراً باید مسئله‌ای را روشن کنیم، و آن این‌که رژیمهای اقتدارگرای راست و حامیان‌شان معترف‌اند که به حفاظت از حقوق اقتصادی و اجتماعی نمی‌پردازند و در حقیقت کاملاً عکس این عمل می‌کنند. آنها فضیلت چنین رژیمهایی را در این می‌دانند که به نفع رشد اقتصادی بلندمدت، حقوق اقتصادی و ابزار سیاسی حمایت از این حقوق را از بین می‌برند. اگر فقط بتوان سخنی به نفع این رژیمها گفت آن سخن این است که آنها زمینه حمایت از حقوق اقتصادی را نه در حال بلکه در آینده تأمین

1. Przeworski and Limongi, *Political Regimes and Economic Growth*, pp. 54-7; Sirowy and Inkeles, *The Effects of Democracy on Economic Growth and Inequality*, pp. 129-31.

2. S. Brittan, «The economic contradictions of democracy», *British Journal of Political Science*, 5 (1975), pp. 128-59; S. Britten, *Economic Consequences of Democracy* (London: Wildwood House, 1977).

می‌کنند. به عبارت دیگر، رژیمهای اقتدارگرای راست هم از لحاظ اقتصادی و هم از لحاظ سیاسی، فقط در جایگاه رژیمهای موقتی، گذاری یا «استثنایی» توجیه پذیرند. همان‌طور که دموکراسی باید متوقف شود تا برای آینده از ایمنی برخوردار گردد، حقوق اقتصادی و اجتماعی نیز باید پایمال شوند تا پایه تحقیقشان در آینده محکم شود. در این جا تقارنی کامل بین برداشتهای سیاسی و اقتصادی مدافعه جناح راست از اقتدارگرایی وجود دارد.

برداشت اقتصادی (اینک کیک را بزرگ کنیم تا در آینده بیشتر توزیع کنیم) مستلزم پذیرش سه فرض متفاوت است که هر سه نیز خدشه پذیرند. اول این که سرکوب حقوق اجتماعی و اقتصادی برای رشد اقتصادی ضروری است. این فرض قبلاً بررسی شد و باید گفت که، لااقل به منزله تزی عام و کلی، از کفایت برخوردار نیست چرا که به دقت مشخص نمی‌کند که دقیقاً کدام جنبه‌ها و سطوح حقوق اقتصادی، به ویژه در مراحل خاص و در چارچوب راهبردهای مفروضی از توسعه اقتصادی، می‌توانند با الزامات رشد در تضاد باشند.

فرض دوم این است که ساختارهای نابرابری اقتصادی و هزینه همگانی نیروهای سرکوب، که هر دو در رژیمهای اقتدارگرای راست تقویت می‌شوند، در بازسازی دموکراتیک آتی به آسانی تسلیم سیاستهای اجتماعی مترقی‌تر خواهند شد. اما چنین رژیمهایی الگویی از منافع اقتصادی و نظامی را برای جانشین خود به ارث می‌گذارند که باید برای جلوگیری از واکنشهای سیاسی بیشتر، حفظ شوند. از این رو، وقتی که سیاست غفلت از حقوق اقتصادی و سرکوب آنها به خوبی تثبیت شد، عدول از آن آسان نیست؛ همچنین راهبردهای اقتصادی توسعه اقتصادی و گروههای ذی‌نفع اجتماعی که حامی این راهبردها هستند نیز پس از تثبیت و استقرار به آسانی تغییر نمی‌یابند.

فرض سوم این است که نظامهای اقتدارگرا بهتر از نظامهای دموکراتیک رشد اقتصادی را تأمین می‌کنند. شواهد نشان می‌دهند که این ادعا، حداقل

به عنوان فرضی کلی و عام ادعایی غلط است. [۱] یافتن دلایل این امر مشکل نیست. در شرایط فقدان پاسخگویی نظام مند همگانی یا مجازاتهای قانونی، هیچ چیز وجود ندارد که حاکمان اقتدارگرا را از استفاده از قدرت دولت برای منافع شخصی و منافع حامیانشان، به جای منافع عمومی، باز دارد. در آن نظریه اقتصادی که بر نفع شخصی به منزله انگیزه غالب بشری تأکید می‌شود، نمی‌توان به آسانی این فرض را قبول کند که صاحبان قدرتی که تابع هیچ محدودیت نظام‌مندی برای هماهنگ ساختن منافع شخصی‌شان با خیر عمومی نیستند، بی‌غرضانه توسعه اقتصادی بلندمدت جامعه را دنبال می‌کنند. به همین ترتیب هیچ دلیلی وجود ندارد که احتمال دهیم نخبگان ثروتمند از ثروت رو به تزایدشان نه برای مصرف کاذب، به ویژه مصرف کالاهای مصرفی وارداتی، بلکه به منظور سرمایه‌گذاری استفاده کنند.

با توجه به ناموجه بودن این فرضها، زیاد عجیب نیست که اینک توجیه اقتصادی برای اقتدارگرایی راست به کلی بی‌اعتبار شده است. البته این بی‌اعتباری محصول سوء استفاده‌های شدید از حقوق مدنی و سیاسی در چنین رژیمهایی نیز هست. اما موضوعی که باید ذکر شود این است که مبادله حقوق مدنی و سیاسی با حقوق اقتصادی و اجتماعی به هیچ وجه واقعیت ندارد. تنها مبادله‌ای که وجود دارد (مبادله میان حال و آینده) مبادله‌ای شدیداً نابرابر است، چرا که رنج و زحمت حال، نقد است، اما دستیابی به سود در آینده نسبه است. شاید تنها تعداد کمی حاضر باشند آزادانه چنین معامله‌ای انجام دهند.

در مقایسه با استدلال جناح راست، استدلال جناح چپ به نفع اقتدارگرایی، هرچند اکنون بی‌اعتبار شده اما، تا مدتی از اعتبار خاصی برخوردار بود، چرا که لاقلاً در این استدلال چیزی به جای شرایط فقدان حقوق مدنی و

1. Healey and Robinson, *Democracy, Governance and Economic Policy*, pp. 103-12; Sirowy and Inkeles, *The Effects of Democracy on Economic Growth and Inequality*, pp. 135-42.

سیاسی وجود داشت. اغلب رژیم‌های سوسیالیست و کمونیست به حفاظت از حقوق اقتصادی و اجتماعی تعهد روشنی داشتند و در سطوح برابر توسعه اقتصادی، در زمینه تأمین شغل، درآمد پایه‌ای، مسکن، مراقبت‌های بهداشتی و آموزش، سابقه بهتری از رژیم‌های سرمایه‌داری داشتند. دقیقاً به دلیل همین سابقه روشن، اتحاد شوروی به نوعی مدل جذاب توسعه اقتصادی برای کشورهای جهان سوم تبدیل شد. [۱]

انتقاد جناح چپ از دموکراسی، از نظرگاه اقتصادی، در نقطه مقابل نقد جناح راست قرار دارد: فشارهای همگانی مردم تأثیر زیادی در سیاست اقتصادی ندارد بلکه تأثیر بسیار کمی دارد. در این نگرش، دموکراسی در جوامع سرمایه‌داری چیزی بیش از دموکراسی سرمایه‌دارانه نیست که در آن، صرف نظر از این که چه حکومتی بر مسند است، عرصه سیاست عمومی در معرض نفوذ ایدئولوژیک و اقتصادی گروه‌های ذی‌نفع مالی قدرتمند است، و حقوق اقتصادی اکثر مردم در برابر اقتضانات سود بردن عدهٔ قلیلی، از اهمیتی ثانویه برخوردار است. چنین ملاحظاتی باعث توجیه مالکیت عمومی وسیع، اعمال نظارت سیاسی بر رسانه‌ها و حذف احزاب رقیبی می‌شود که ممکن است برای احیای آزادی‌های سرمایه‌دارانه مبارزه کنند.

فروپاشی نظام‌های کمونیستی در ۱۹۸۹ نشان داد که این مبادله، در هر دو طرف معادله، از نظر سیاسی دوام نمی‌آورد. به تجربه ثابت شده که سلب حقوق مدنی و سیاسی برای جمعیت تحصیل کرده پذیرفتنی نیست و تضمین حقوق اقتصادی اساسی نمی‌تواند رکود اقتصادی مزمن و کمبودهای مصرف‌کنندگان را جبران کند. در هر حال، باید پرسید که، با نظر به تاریخ دو قدرت اصلی کمونیستی، که شامل پدیده‌هایی چون گرسنگی گسترده به خاطر اشتراکی کردن اجباری و «گام بزرگ به جلو»، اردوگاه‌های کار اجباری، وابستگی امر کسب و کار و استخدام به تعهد سیاسی-ایدئولوژیک و... بودند،

آیا اصولاً می‌توانستیم از تأمین حقوق اقتصادی سخن بگوییم. اگر صرفاً به مجموعه‌ای از آمارهای تطبیقی مربوط به بهداشت، سواد یا نرخ امید به زندگی توجه کنیم، نمی‌توانیم سلب گسترده حقوق اقتصادی اساسی را درک کنیم. فقط در جوامعی که از مطبوعات آزاد یا افکار عمومی محروم‌اند چنین سوء استفاده‌هایی بر ملا و اصلاح نمی‌شوند.

سوابق منفی رژیمهای اقتدارگرای چپ و راست کمک می‌کنند تا استدلالهایی به نفع رژیمهای دموکراتیک در خصوص حقوق اقتصادی و اجتماعی مطرح کنیم. در این استدلالها دو نکته لحاظ می‌شوند: اول شفافیت و پاسخگویی، و دوم توزیع قدرت سیاسی. [۱] در هر نظام سیاسی باز، سیاستهای اقتصادی باید به‌طور آشکار و عمومی توجیه شده باشند؛ می‌توان نتایج را در معرض بررسی مستقل قرار داد؛ می‌توان آشکارا بدیلهایی برای آنها ارائه کرد و فعالیتهای اولیای امور در سابقه آنها ثبت می‌شود و آنان قاعداً در برابر اقدامات خود پاسخگو هستند. این بدان معنی نیست که میزان شفافیت در همه‌جا راضی‌کننده است، به‌ویژه زمانی که افزون بر فعالیتهای حکومت فعالیتهای شرکتیهای خصوصی نیز در مسئله دخیل باشند. اما بین آن نظام سیاسی که در عمل (و برخلاف اصول خود) به اندازه کافی باز نیست و آن نظامی که از بنیاد به فرمان و امر حکومت وابسته است، تفاوت زیادی وجود دارد.

دوم این‌که چون دموکراسیها از طریق انتخابات در سطح ملی و محلی، فرآیندهای نظام‌مند مشورت و انجمنهای مستقل جامعه مدنی، به مردم عادی قدرت می‌دهند، سیاست اقتصادی نیز در برابر نیازهای مردم پاسخگو خواهد بود. البته این قدرت‌دهی اغلب در عمل کامل نیست و به واسطه تعامیل سیاست سرمایه‌دارانه به افشار ممتاز اقتصادی محدود شده است. اما بدون وجود نیروهای موازنه‌بخش مردمی، به تقاضا برای حقوق اقتصادی اساسی توجهی نمی‌شود. افزون بر این، بر مبنای مطالعات بسیاری در مورد ارائه

1. Howard, The full-belly thesis, pp. 471-8.

حقوق اساسی و نیازهای اساسی، کارایی این حقوق مستقیماً به میزان شرکت مردم در تصمیم‌گیریهای مربوط به چگونگی ارائه آنها بستگی دارد. از این رو ویژگیهای نظام‌مند دموکراسی (شفافیت، پاسخگویی و توزیع قدرت) این احتمال را به وجود می‌آورد که حکومت‌های دموکراتیک به حفاظت از حقوق اقتصادی و اجتماعی توجه خواهند کرد. اما معلوم نیست که آنچه محتمل است واقعیت یابد. در عمل نمی‌توان مطمئن بود که «جدایی‌ناپذیری» این دو دسته حقوق (حقوق اقتصادی-اجتماعی و حقوق سیاسی-مدنی) کاملاً محقق شود. همان‌طور که کمیته حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ملل متحد در اجلاسش در کنفرانس جهانی حقوق بشر در وین تأکید کرد، «هیچ مبنایی برای پذیرش این امر وجود ندارد که حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی «لزوماً» به واسطه دستیابی به حقوق مدنی و سیاسی محقق شوند».^۱ به عبارت دیگر، دموکراسی نه یک شرط کافی بلکه تنها شرط لازم برای حفاظت از حقوق اقتصادی و اجتماعی است. یافتن دلایل این امر دشوار نیست، هرچند این دلایل تا حدی در دموکراسیهای جهان توسعه یافته و در حال توسعه با هم تفاوت دارند.

در دموکراسیهای توسعه یافته، حقوق اقتصادی و اجتماعی از ناحیه چیزی تهدید می‌شوند که جان گالبرایت آنرا فرهنگ سیاسی «رضایت» می‌نامد. گرچه توسعه دولت رفاه در دوره‌ای رُخ داد که اکثر مردم نیاز به حمایت دولت در برابر ناامنیهای بازار سرمایه‌داری را احساس می‌کردند و به حمایت از دولت رفاه رأی دادند، اکنون اکثریت متعلق به طبقه «راضی شده‌ها»^۲ هستند و به سهولت متقاعد می‌شوند که هزینه کردن به نفع طبقات محروم تهدیدی برای رضایتشان است. به نظر آنان این کار هم غیر مؤثر است و هم ناشایست، چرا که طبقات محروم تا حد زیادی مسئول شرایط خودشان هستند. از سوی دیگر، محرومان اقلیت صرف نیستند بلکه اقلیتی غیرسازمان یافته و بی‌قدرت‌اند که هیچ ابزار آماده‌ای برای عمل جمعی ندارند و اغلب حتی برای رأی‌گیری، از

1. UN Doc. E/C. 12/1992/2, pp. 82-3.

2. contentment

آنان نام‌نویسی هم نمی‌شود. گالبرایت نتیجه می‌گیرد که «از این رو، اقدامات قوه مقننه یا ریاست جمهور یا، حتی بدتر، اقدام نکردن، ولو این‌که تأثیرات زیان‌آور و دلسردکننده‌ای در اقشار محروم اجتماعی (بی‌خانمانها، گرسنگان، کم‌سوادان، معتادان و کلاً فقرا) داشته باشد، بر اساس مجوز عریض و طویل دموکراسی رخ می‌نماید.» [۱]

در حالی که مشکل در دموکراسیهای توسعه‌یافته این است که شاید اکثریت در مورد نادیده گرفتن حقوق اقتصادی و اجتماعی با هم سازش کنند، مشکل در دموکراسیهای در حال توسعه این است که شاید اکثریت، به رغم وجود نهادهای رسمی چندحزبی، مجالس منتخب و... از قدرت ابراز وجود مؤثر برخوردار نباشند. در این جا، هم عوامل داخلی و هم عوامل خارجی دخیل‌اند. در کشورهایی که دچار مشکل پرداخت بدهیهای بین‌المللی هستند، سیاست اقتصادی تا حد زیادی در تسلط نهادهای مالی بین‌المللی است و نظارت داخلی مؤثری در آن وجود ندارد. از لحاظ داخلی در بسیاری از کشورهای در حال توسعه سنت پاسخگویی عمومی ضعیف است و مجازاتهای انتخاباتی ممکن است به خودی خود برای جلوگیری از استفاده مداوم از قدرت دولت در جهت منافع خصوصی صاحبان قدرت و وابستگانشان کافی نباشند. بنابراین، ترکیب وابستگی خارجی دولت و آسیب‌پذیری داخلی می‌تواند اصل دموکراتیک نظارت مردم بر سیاست عمومی را تا حد زیادی ضعیف سازد. [۲]

امروزه به طور فراگیری پیروزی دموکراسی با معضلات داخلی مصادف شده است. این تا حد زیادی بدین خاطر است که فروپاشی نظام شورایی، به سلطه بین‌المللی ایدئولوژی اقتصادی نئولیبرال اعتبار بخشید. این ایدئولوژی، که بر دموکراسیهای توسعه‌یافته و در حال توسعه به یکسان تأثیر گذاشته،

1. J. K. Galbraith, *The Culture of Contentment* (London: Sinclair – Stevenson, 1992).

2. D. Beetham, «Conditions for Democratic Consolidation», *Review of African Political Economy*, 60(1994), pp. 157–72.

اولویت زیادی برای حقوق اقتصادی قائل نیست و حکومت را برای مقابله با فقر و محرومیت اجتماعی صاحب صلاحیت نمی‌داند. اگر حقوق اقتصادی و اجتماعی نمی‌توانند بدون دموکراسی تأمین شوند از این رو، آینده آنها به همان اندازه که در گرو به چالش کشیدن مؤثر ایدئولوژی نئولیبرال است در گرو خود نهادهای دموکراسی نیز هست.

حقوق فرهنگی و دموکراسی

آخرین موضوعی که باید به آن پردازیم ارتباط دموکراسی و حقوق فرهنگی است. دو نوع حقوق فرهنگی متفاوت را می‌توان مشخص کرد. نوع اول شامل حقوقی است که در میثاق بین‌المللی، حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ذکر شده‌اند؛ یعنی آموزش (مواد ۱۳ و ۱۴) و بهره‌گیری از دانش علمی (ماده ۱۵) که جزء حقوق افراد برای دسترسی به ابزار رشد و شکوفایی فردی و دسترسی به فرهنگ جهانی علم به شمار می‌روند. [۱] همان‌طور که قبلاً استدلال شد، آموزش حقی فردی و حیاتی است، چرا که برای اعمال مؤثر اکثر حقوق اقتصادی و سیاسی ضروری است. از این رو، دسترسی بدون تبعیض به آموزش برای تحقق شهروندی برابر که در قلب دموکراسی جای دارد حیاتی است. دومین نوع حقوق فرهنگی، حق گروه‌ها برای سلوک بر طبق فرهنگ متمایز خودشان و باز تولید آن است. این حق در میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی (ماده ۲۷) به منزله یکی از حقوق اقلیتها آمده است، اما فقط به صورت پیشنهادی و در عبارات منفی:

در آن دسته از دولتهایی که اقلیت‌های قومی، مذهبی و زبانی وجود دارد، افراد متعلق به این اقلیتها نباید در جامعه، و در کنار دیگر اعضای گروهشان، از حق بهره‌مندی از فرهنگ خودشان، اظهار و عمل به مذهب خودشان یا استفاده از زبان خودشان محروم شوند. [۲]

1. Brownlie, *Basic Documents on Human Rights*, pp. 118–20.

2. *Ibid*, p. 134.

از زمان تصویب اعلامیه اختصاصی ملل متحد در مورد حقوق اقلیتها در ۱۹۹۲ این حق به طور محکم‌تری بیان شد و تعبیر «ملی» به فهرست اقلیتهای مربوط اضافه گشت (ماده ۲):

افراد متعلق به اقلیتهای ملی، قومی، مذهبی و زبانی، از حق بهره‌مندی از فرهنگ خودشان، اظهار و عمل به مذهب خودشان و استفاده از زبان خودشان به طور خصوصی و عمومی، آزادانه و بدون دخالت یا هرگونه تبعیضی برخوردارند. [۱]

در مقایسه با اولین نوع حقوق فرهنگی، ویژگی دومین نوع حقوق فرهنگی این است که متعلق به گروهها یا جوامع فرهنگی و افراد عضو این گروهها و جوامع است، و ضمناً نه به عمومیت بلکه به خاص بودن و متمایز بودن فرهنگی این گروهها و جوامع اذعان می‌کند، چرا که فرهنگ گروهها و جوامع دقیقاً فرهنگهای خاص و متمایزی هستند و ارزش آنها برای اعضایشان در این امر نهفته است که شکل زندگی آنها را از دیگران متمایز و متفاوت می‌سازد.

در نگاه اول شاید به نظر رسد که پذیرش حق «تفاوت» در تعارض با پیش‌فرضهای جهانشمول و عام‌گرایانه در مورد نیازها و تواناییهای بشر، که شالوده حقوق بشر هستند، و نیز در تعارض با اصل برابری یا شرافت برابر انسانی که برای حقوق بشر ضروری است قرار دارد. اما این نتیجه‌گیری سطحی است. بر اساس پیش‌فرضهایی که اساس حق خاص بودن یا تفاوت فرهنگی هستند، نیاز به هویت متمایزی که از سوی دیگران پذیرفته شده و مورد احترام است، نوعی نیاز بشری عام و جهانشمول است، و این نیاز تا حدی با عضویت گروهی و بازتولید شیوه متمایز زندگی گروهی ارضاء می‌شود. هرچند این نیاز باید به منزله نیاز عام انسانی به رسمیت شناخته شود، به منظور بهره‌مندی مساوی همه از آن، باید به طور خاص برای اقلیتهایی که فرهنگشان در برابر زوال، سرکوب یا تبعیض از جانب اکثریت در معرض

تهدید است (در حالی که فرهنگ اکثریت در معرض چنین تهدیدی نیست) مورد محافظت قرار گیرد. از این رو، اگر اصول برابری و تفاوت را به مثابه حقی برابر برای توسعه و ابراز هویت و شیوه زندگی متمایزی در کنار دیگران قلمداد کنیم، این اصول نه متعارض بلکه مکمل یکدیگرند.

مسائل ناشی از بحث حقوق فرهنگی، در زمره بحث‌انگیزترین موضوعات فلسفه سیاسی لیبرال در دو دهه گذشته بوده‌اند. [۱] «اجتماع‌گرایان»، فلسفی^۲ استدلال می‌کنند که مفهوم لیبرال انتخاب آزادانه یا فرد مستقل، بافتی بی‌معنی است، چرا که فرد را از زمینه گروه‌ها یا جوامع فرهنگی که میان آنها زندگی می‌کند جدا می‌سازد. این جوامع‌اند که زبان ارتباط و منبع معنا، ارزش و هویت را برای اعضایشان فراهم می‌کنند. آنها استدلال می‌کنند که هیچ «خودتجربیدی»^۳ نمی‌تواند وجود داشته باشد که طرح‌های زندگی یا مفاهیم «خیر» را جدا از هر سنت فرهنگی مفروضی و تعاریف ویژه‌اش از ارزش، برگزیند. فردیت و فردگرایی تنها در بافت سنتی فرهنگی متمایز، امکان بروز دارد، خواه از راه تفاسیر جدیدی از آن سنت، خواه از راه مخالفت با آن، و خواه از طریق اختلاط با دیگر سنت‌های فرهنگی. براساس این مفهوم، که ریشه شخص و فردیت را در جامعه می‌داند، دولت‌ها نمی‌توانند در مورد سعادت فرهنگ‌های متفاوت درون سرزمینشان بی‌طرف باشند؛ آنها می‌توانند به‌گونه‌ای موجه اقداماتی برای بقایشان در مواقع تهدید اتخاذ کنند، حتی اگر این اقدامات باعث شود که با اعضایشان از جنبه‌های خاصی به‌گونه‌ای متفاوت از دیگر شهروندان رفتار کنند. از این رو، ویل کیملیکا می‌نویسد:

مردم در مقام شهروندان و اعضای جوامع فرهنگی احترام دارند. در

1. W. Kymlicka, *Liberalism, Community and Culture* (New York: Oxford University Press, 1989); D. Miller and M. Walzer (eds), *Pluralism, Justice and Equality* (Oxford: Oxford University Press, 1995); S. Mulhall and A. Swift, *Liberals and Communitarians* (Oxford: Blackwell, 1992); C. Taylor and A. Gutman, *Multiculturalism* (Princeton: Princeton University Press, 1994).

2. philosophical communitarians

3. disembodied self

بسیاری از موقعیتها، این دو کاملاً با هم سازگار و حتی برهم منطبق‌اند. اما در جوامع متکثر فرهنگی ممکن است حقوق متمایز شهروندی برای حفاظت از جامعه‌ای فرهنگی در مقابل فروپاشی ناخواسته لازم باشند. در چنین وضعیتی، تقاضاهای برخورداری از حقوق عام شهروندی، از یک‌سو، و عضویت در فرهنگی خاص، از سوی دیگر، در جهات معکوس حرکت می‌کنند. [۱]

چنین ملاحظاتی اساس حمایت خاص از مردم بومی، زبانهای اقلیت و اعمال مذهبی و... را تشکیل می‌دهند. اما ما باید محدودیتهای چنین استدلالهایی را نیز از نظرگاه حقوق بشر روشن کنیم. اگر دلیل حمایت از جوامع فرهنگی ناشی از ارزشی باشد که این جوامع برای افراد عضو دارند، پس باید براساس منافع افراد، محدودیتهایی را نیز بر بعضی از اقدامات و رسوم فرهنگی خاص اعمال کرد. اگر دولتها نباید در مورد سعادت جوامع فرهنگی درون مرزهایشان بی‌طرف باشند، در برابر اقداماتی که قواعد حقوق بشر را نقض می‌کنند نیز نباید بی‌طرف باشند؛ اقداماتی نظیر منع کردن افراد از ترک جامعه فرهنگی، تبعیض نسبت به زنان، تلاش برای سلب حقوق اعضای جوامع دیگر با ادعای برتری نسبت به آنان، و غیره. درخواست حمایت از حقوق فرهنگی متمایز در چارچوب حقوق بشر، نمی‌تواند از قواعد و معیارهای وسیع‌تر این چارچوب جدا شود. در اصطلاح کیملیکا، شهروندی مشترک بافت بزرگ‌تری است که تفاوت فرهنگی صرفاً باید در چارچوب آن اعاده شود. [۲]

این ملاحظات چه پیامدهایی برای دموکراسی دارد؟ چگونه فرآیندهای دموکراتیک به نوبه خود بر حقوق فرهنگی اقلیتها تأثیر می‌گذارند؟ باید بی‌پرده

1. Kymlicka, *Liberalism, Community and Culture*, pp. 151-2.

۲. بیکوپارک هرچند با فرضهای متفاوت لیکن به نتیجه مشابهی رسیده است. نک:

Cultural Diversity and Liberal Democracy, in Beetham, *Defining and Measuring Democracy*. pp. 199-221.

1. M. Young, *Justice and the Politics of Difference* (Princeton: Princeton University Press, 1990).

تصدیق کرد که تاریخ اندیشه دموکراتیک از ژان ژاک روسو به این سو، وجود جمعیتی نسبتاً همگون را در سرزمین دولت خودگردان مفروض می‌انگارد و مسائل هویت ملی را نه قابل بحث و مناقشه، بلکه حل شده قلمداد می‌کند. خود روسو مؤکداً اصل همگونی را قبول می‌کند، در حالی که اکثر نظریه‌پردازان دیگر وجود تفاوت‌های آشکار در عقاید و منافع جمعیت‌های مختلف مردم را، نه تنها به منزله واقعیت بلکه، بسان امری مطلوب برای تنوع دموکراتیک، به رسمیت شناخته‌اند. اما اعتقاد بر این بوده که این تنوع فقط در بستر پیشینه‌ای از هویت ملی مشترک و استوار، دوام می‌آورد. [۱]

فرض وجود این پیشینه، برای دو جنبه اصلی دموکراسی‌های مدرن ضرورت داشته است. اولی بسیج توده رأی‌دهندگان برای رقابت بر سر قدرت سیاسی است، که تعدادشان باید معیار قاطع دسترسی به قدرت را برآورده کند. اختلاف در فرآیند بسیج، فقط تا آنجا تحمل‌پذیر است که هویت سیاسی بنیادی، در رقابت برای قدرت زیر سؤال نرود و مسئله ملی حل شده باشد. جنبه دوم عبارت است از رویه اکثریت‌گرایی به مثابه شیوه‌ای برای حل موضوعات مورد اختلاف. این رویه تنها هنگامی توجیه‌پذیر، و نتیجه‌اش مورد رضایت اقلیت خواهد بود که، مبتنی بر اصل معامله متقابل باشد؛ یعنی اقلیت از این اقبال برخوردار باشد که در آینده بخشی از یک اکثریت پیروز باشد و به نوبه خود، از بازندگان انتظار عدم مخالفت داشته باشد. اما در اصل معامله متقابل فرض را بر این می‌گذارند که مسائلی که باید در موردشان تصمیم گرفته شود دیدگاه و منفعتی باشند، که بر اساس شرایط متغیر تغییرپذیرند، و نه در هویت اساسی که تغییرناپذیر بوده، یا لاقبل به اندازه دیدگاهها و منافع، تغییرپذیر نیستند. [۲]

از این رو، هر دو رویه دموکراتیک بالا در بافت جوامع چندفرهنگی و

1. Of. J. S. Mill, *Considerations on Representative Government* (London: Dent edn, 1964), p. 361.

2. M. Freeman, «Are there Collective Human Rights?» in Beetham, *Politics and Human Rights*, pp. 26-41.

چندملیتی، که در جهان معاصر کاملاً معمول شده‌اند مسئله‌سازند. در جایی که رقابت حزبی به جای قطع خطوط اختلاف فرهنگی بر آنها منطبق می‌شود، مبارزه‌ای انحصاری و گروه‌گرایانه، در جهت منافع یک جامعه فرهنگی خاص و در عین حال بزرگ، صورت می‌گیرد، نه در جهت منافع کل جامعه. این مبارزه، چه عمدی و چه غیرعمدی، به مبارزه‌ای در مورد این‌که کدام گروه، ملت را تشکیل می‌دهند و در این ملت کدام گروه از امتیاز برخوردار است، و چه سیاستهایی «به نفع» ملت هستند، تبدیل می‌شود. در چنین شرایطی رویه اکثریتی، که اقلیت را به پذیرش حکم اکثریت الزام می‌کند، توجیه خود را از دست می‌دهد، چرا که اقلیت، اقلیتی دائمی است و اصل معامله متقابل را نمی‌توان در آن‌جا به کار برد. البته پیدایش این خلأ در مشروعیت دموکراتیک، در دولتهای جدیدالتأسیسی که ملیتشان هنوز تکوین نیافته، جدی‌تر از بقیه است. ولی، همان‌گونه که تاریخ اروپا طی دهه‌های گذشته نشان داده، با توجه به برجستگی سیاست هویت و سهولت بسیج رأی‌دهندگان جهت دفاع از آن، چنین نقیصه‌ای ممکن است در هر جامعه فرهنگی یا چندملیتی بروز کند.

خصیصه مسئله‌ساز دو فرآیند دموکراتیک رقابت میان حزبی و اکثریت‌گرایی، بر آن دلالت دارد که هرگونه تضمین قانونی حقوق فرهنگی اقلیتها به خودی خود برای حفاظت از هویت فرهنگی آنها یا پذیرش و احترام به آنها کافی نیست مگر این‌که سهم تضمین‌شده‌ای در مناصب دولتی و قدرت سیاسی به آنها داده شود. بدون برخورداری اقلیتها از یک سهم کافی در قدرت سیاسی، آنها چگونه می‌توانند مطمئن باشند که از حقوق فرهنگی‌شان حمایت خواهد شد، به نیازهای مادی و شرایط متفاوتشان توجه خواهد شد، یا جامعه اکثریت حقوقشان را به رسمیت خواهد شناخت و آن‌را محترم خواهد شمرد؟

ملاحظات از این قبیل، در تعدادی از دموکراسیها باعث تدوین رویه‌هایی شده که خصیصه اکثریتی رقابت حزبی را که می‌گوید «طرف پیروز همه چیز را می‌برد»، مشروط می‌سازد. مناسب بودن چنین رویه‌هایی تا حد زیادی به بافت بستگی دارند، و خصوصاً به این عامل که آیا اقلیتهاى مورد نظر، در آن

سرزمین متمرکزند یا پراکنده. در کشورهایی که اقلیت‌هایشان متمرکزند، به دلیل این‌که اقلیتها می‌توانند در منطقه خودشان اکثریت داشته باشند انواعی از خودمختاری منطقه‌ای را می‌توان به کار گرفت، هرچند به هزینه ایجاد اقلیت‌های جدید. رویه‌های دیگری را نیز می‌توان به کار گرفت؛ از جمله ملزم ساختن اکثریت‌های انتخاباتی به فراتر رفتن از حمایت قومی یا منطقه‌ای و اعطای سهمیه‌های تضمین شده به اقلیتها، خواه به طور مستقیم و خواه از طریق ترسیم مناسب مرزهای حوزه‌های انتخاباتی. همچنین قوانین تضمین شده‌ای را می‌توان تصویب کرد که اکثریت‌های خاص را ملزم به تثبیت یا تأیید جوامع قومی-فرهنگی معینی می‌کند. پس می‌توان رویه تقسیم قدرت اجرایی و گردش نوبتی مناصب اصلی دولتی، بین جوامع قومی مختلف را به اجرا گذاشت. در سطحی پایین‌تر می‌توان از سهمیه‌ها و برنامه‌های تبعیض مثبت^۱ برای اشتغال در انواع مشاغل حکومت سود جست. همه این اقدامات شیوه‌های متفاوتی از تقسیم قدرت (سرزمینی، انتخاباتی، تقنینی یا اجرایی) هستند که جایگاه مناسب اقلیتها را در نظام سیاسی تضمین می‌کنند. [۲]

گروه‌های اکثریت چه انگیزه‌ای برای پذیرش چنین محدودیتی بر برتریشان دارند؟ این انگیزه اساساً انگیزه‌ای منفی است و به پیامدهایی برمی‌گردد که در صورت توجه نکردن به خواست اقلیتها برای به رسمیت شناخته شدن، می‌توانند گریبانگیر اکثریت شوند. این پیامدها عبارت‌اند از ظهور جنبشهای جدایی طلب، تروریسم شهری و جنگ داخلی تمام‌عیار. سلب حقوق فرهنگی می‌تواند تجاوز به حقوق مدنی و سیاسی اساسی را، اول برای جامعه اقلیت و سپس برای خود اکثریت، در پی داشته باشد.

1. affirmative action

۲. بسیاری از این اقدامات در قالب مفهوم «دموکراسی انجمنی» و در مقابل اشکال «اجماعی» و «اکثریتی» حکومت تئوریزه گردیده‌اند. نک:

A. Lijphart, *Democracy in Plural Societies: A Comparative Experience* (New Haven: Yale University Press, 1977); A. Lijphart, *Democracies* (New Haven: Yale University Press, 1984).

این انگیزه صرفاً به پیامدهای احتمالی انتظار مربوط نیست بلکه به «حق» نیز ارتباط دارد. مسائل اساسی در باب ایجاد ملت سیاسی و رابطه میان جوامع آن، مسائلی نیستند که با رأی اکثریت در موردشان تصمیم گرفته شود، بلکه تنها از طریق گفتگو و وحدت نظر می‌توان آنها را حل کرد. اکثریت‌گرایی تنها هنگامی پا به میان می‌نهد که در مورد مردمی که اکثریت پرنفوذ از میان آنها سر برمی‌آورد، و همچنین محدوده نفوذ آنها، توافقی وجود داشته باشد. روسو موضوع را به اختصار برگزار می‌کند، هرچند زمانی که او آثار خود را می‌نوشت جوامع چندفرهنگی در ذهن او جایی نداشت. او معتقد بود که از لحاظ منطقی قبل از هرگونه اقدامی از سوی حکومت یا اجرای رویه‌های قانونی، مردم باید نشان دهند که واقعاً ملتی مستقل‌اند، و این کار را نیز باید با توافق متقابل صورت دهند. او نوشت که این عمل «بنیان حقیقی جامعه است. در حقیقت اگر هیچ پیمان قبلی وجود نداشته باشد اقلیت چه تعهدی در قبال پذیرش انتخاب اکثریت خواهد داشت؟... خود قانون رأی اکثریت برآمده از توافق و مواضعه است، و حداقل در مواقع لزوم اتفاق آرا را قبول می‌کند.» [۱]

از لحاظ نظری، روسو کاملاً درست می‌گوید، هرچند مقدماتش در مورد مواضعه و قرارداد مؤسس، غیرتاریخی است. مرزهای اغلب دولتها به ندرت از ابتدا با توافق مردمشان تثبیت شده، بلکه اغلب از طریق مجموعه‌ای از نیروها، توافق یک سلسله یا امپراتوری و وقایع تاریخی و جغرافیایی شکل گرفته‌اند. حتی اگر این مرزها بر مبنای توافق مردم تثبیت شده باشند، ترکیب جمعیتی‌شان به واسطهٔ موجهای جدید مهاجرت، نرخهای تولد متفاوت در بین جوامعشان و تغییرات فرهنگی بلندمدت، به‌طور مداوم در حال تغییرند. این بدان معناست که ایدهٔ مجلس مؤسسان یکپارچه باید دوباره تشکیل شود و به‌مثابهٔ مجمعی برای گفتگوی مداوم و ایجاد اجماع بین جوامع فرهنگی مختلف در مورد موضوعات تأثیرگذار در ملت سیاسی و نیازها و جایگاه این جوامع عمل کند. این‌که آیا چنین مجمعی باید مجمعی غیررسمی و برخوردار

1. J. J. Rousseau, *The Social Contract*, book I, ch. v, (London: Dent, 1963).

از نفوذ اخلاقی گسترده در مجلس قانون‌گذاری باشد یا این‌که به مثابه مجلس دوم کشور رسماً از اختیارات قانونی در مورد موضوعات اساسی برخوردار شود، موضوعی است که باید برحسب مقتضیات محلی پاسخ داده شود. اما در موضوع حقوق فرهنگی مسائلی مطرح می‌شود که به‌کانون فهم ما از خود دموکراسی راه می‌گشایند. براساس مفهوم رایج از دموکراسی و رویه‌های اصلی‌اش، شهروندان حاملان یکسان و تمایزناپذیر حقوق تلقی می‌شوند، نه اعضای جوامع فرهنگی خاص که باید از حقوق متمایز فرهنگی نیز برخوردار باشند. در چنین مفهومی، وفاداری ملی نه تنها وفاداری چندگانه^۱ بلکه به نوعی وفاداری انحصارگرانه^۲ تلقی می‌شود. در این مفهوم، احزاب نه حاملان هویت بلکه رقابت‌کنندگانی برای کسب حمایت‌اند؛ و نیز فرض بر این است که اقلیتها می‌توانند در آینده به اکثریت تبدیل شوند و تا ابد در موقعیت طبقه دوم باقی نخواهند ماند. گسترش جوامع چندفرهنگی ایجاب می‌کند که این مفاهیم و رویه‌ها متناسب با آنها اصلاح شوند؛ البته نه این‌که اصل برابری شهروندی را کنار گذارند، بلکه به‌صورتی که بتوانند آن‌را به‌گونه مؤثرتری تحقق بخشند.

نتیجه: دموکراسی و حقوق بشر

نتیجه‌گیری من در مورد رابطه دموکراسی و حقوق بشر این است که این رابطه، رابطه‌ای پیچیده است اما می‌توان به راحتی آن‌را تلخیص کرد. این پیچیدگی از تنوعات زیادی که در محتوای حقوق بشر وجود دارد ناشی می‌شود. اگر بتوان بر این فصل انتقادی وارد کرد، آن انتقاد این است که به حد کافی به این گوناگونی حساسیت نشان نداده است. اما در طبقه‌بندی سه‌گانه گسترده حقوق مدنی-سیاسی، حقوق اقتصادی-اجتماعی و حقوق فرهنگی، می‌توان مشاهده کرد که هر یک رابطه‌ای نسبتاً متفاوت با دموکراسی دارند.

حقوق مدنی و سیاسی «بخش جدایی‌ناپذیر و ضروری» دموکراسی

هستند. دموکراسی بدون این حقوق واجد مفاهیمی متعارض خواهد بود، چرا که فقدان آزادی بیان، انجمن، مجلس، جنبش یا فقدان امنیت تضمین شده برای اشخاص، و فرآیندهای ضروری دیگر، انتخابات را به امری ظاهری تبدیل ساخته و نظارت همگانی بر حکومت را غیر ممکن می‌کند. حقوق اقتصادی و اجتماعی را می‌توان به بهترین نحو به مثابه حقوقی توصیف کرد که رابطه «وابستگی متقابل» با دموکراسی دارند. فقدان گسترده چنین حقوقی، برابری سیاسی و مدنی، کیفیت زندگی عمومی و پایداری بلندمدت خود نهادهای دموکراتیک را به مخاطره می‌اندازد. از طرف دیگر، دموکراسی نه یک شرط کافی بلکه شرطی لازم برای حفاظت از حقوق اقتصادی و اجتماعی است. در نهایت، دفاع از حقوق فرهنگی در بافت جوامع چندفرهنگی مستلزم ارزیابی مجدد مفهوم دموکراسی و رویه‌های آن است، تا بدین وسیله برابری شهروندی تحقق یابد و ملت سیاسی دچار فروپاشی نشود. به طور خلاصه، دموکراسی در عصر معاصر باید نه صرفاً به منزله دموکراسی سیاسی بلکه به عنوان دموکراسی اجتماعی و دموکراسی کثرت‌گرا نیز به شمار آید.

آینده حقوق اقتصادی و اجتماعی چیست؟

یکی از مباحث معمول درباره حقوق بشر این است که حقوق اقتصادی و اجتماعی در این مبحث همچون خود فقرا جایگاهی درجه دوم دارد. [۱] وقتی از حقوق بشر صحبت می‌شود اساساً حقوق مدنی و سیاسی به ذهن متبادر می‌شود. هنگامی که حکومتهای غرب، اشاعه و پیشبرد حقوق بشر را در اهداف سیاست خارجی‌شان می‌گنجانند منظورشان حق آزادی بیان و انجمن، حق دادخواهی و حق حفاظت از این حقوق در مقابل تجاوز دولت است نه حق دستیابی به وسایل زندگی یا مراقبتهای ابتدایی بهداشتی. همچنین، وقتی از نقش سازمانهای غیرحکومتی حقوق بشر بحث می‌شود، فعالیتهای سازمانهایی نظیر عفو بین‌الملل^۲ یا انجمن آزادیهای مدنی به ذهن ما خطور می‌کند. به همین صورت، پارادایم ما در مورد نقض حقوق بشر، شکنجه یا سربسته شدن به دست دولت است نه مرگ کودکان به خاطر سوء تغذیه یا امراض قابل پیشگیری.

شکاف بین این دو دسته از حقوق، در بیانیه کمیته حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی سازمان ملل در «کنفرانس جهانی وین» در سال ۱۹۹۳ مورد تأیید قرار گرفت:

۱. در این فصل به دلیل محدودیت کتاب بر حقوق اقتصادی و اجتماعی پرداخته می‌شود نه بر حقوق فرهنگی.

واقعیت تکان دهنده... این است که کل جامعه بین‌المللی همچنان در مقابل نقض حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی تساهل به خرج می‌دهد. در حالی که اگر این نقضها در مورد حقوق مدنی و سیاسی صورت بگیرد فریاد نفرت و انزجار برمی‌خیزد و به درخواستی هماهنگ برای اقدامات جبرانی فوری منجر می‌شود. در عمل، به رغم همه شعارها، همچنان نقض حقوق مدنی و سیاسی بسیار جدی‌تر و تحمل‌ناپذیرتر از سلب مستقیم و گسترده حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی تلقی می‌شود. [۱]

می‌توان چندین دلیل برای این موضوع اقامه کرد که چرا به رغم ادعاهای مکرر فعالان حقوق بشر در مورد این که برنامه حقوق بشر برنامه‌ای «تفکیک‌ناپذیر» است، چنین شکافی بین این دو دسته از حقوق به وجود آمده است و همچنان ادامه دارد. اولین دلیل، دلیلی عقلانی است. از زمان اعلامیه جهانی ۱۹۴۸ تا به حال ایده حقوق اجتماعی و اقتصادی در معرض انتقادات دایمی قرار داشته است. استدلال می‌شود که فهرست موسوم به «حقوق» در اعلامیه جهانی و میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، در واقع «حقوق» نیستند بلکه مجموعه‌ای از آرزوها و اهداف هستند. حقوق بشر باید چندین شرط داشته باشد: باید بنیادی و جهانی باشد؛ به شکلی درست تعریف پذیر باشد؛ کسی که حفظ یا اجرای آن‌را بر عهده دارد، به وضوح مشخص باشد و نهاد مسئول باید توانایی اجرای تعهدش را داشته باشد. منتقدان استدلال می‌کنند که حقوق مندرج در میثاق بالا این شرایط را ندارند. [۲]

1. UN Doc. E/C. 12/1992/2, p. 83.

2. M. Cranston, «Human right, real and supposed», in D. D. Raphael (ed), *Political Theory and the Rights of Man* (London: Macmillan, 1967), pp. 43–52; M. Cranston, *What Are Human Rights?* (London: Bodley Head, 1973).

مهم‌ترین ایرادات در آثار زیر خلاصه شده‌اند:

P. Alston G. Quinn, «The nature and scope of states parties obligations under the ICESCR». *Human Rights Quarterly*, 9 (1987). pp. 157–229, esp. 157–60;

A. Eide, «The realisation of social and economic rights and the minimum threshold approach Human Rights», *Law Journal*, 10(1989), pp. 35–51; G. J. H. van Hoof,

درواقع به نظر می‌رسد که آن حقوق هیچ‌یک از این معیارها را ندارد. پاره‌ای از آنها بنیادی نیستند بلکه صرفاً مطلوب یا خاص اقتصادهای پیشرفته‌اند (تعطیلات با پرداخت دستمزد، آموزش رایگان در سطوح بالاتر، بهبود مداوم شرایط زندگی). [۱] حتی آن حقوقی که بنیادی است نیز به درستی تعریف‌پذیر نیست. چه سطحی از محرومیت از تغذیه و اقدامات و مراقبتهای بهداشتی نیاز به اقدامات جبرانی را ایجاد می‌کند؟ وظیفه نظارت بر رعایت کردن این حقوق با چه کسی است: حکومت‌های ملی؟ نهادهای بین‌المللی؟ یا خود سازمان ملل؟ اگر این کار وظیفه حکومت‌هاست، آیا می‌توان آنها را ملزم به برآوردن چیزی کرد که ابزار یا توانایی انجام دادن آن را ندارند؟ از آن‌جا که «باید» مستلزم «توانستن» است، و از آن‌جا که بر خورداری از وظیفه‌ای معین بر امکان واقع‌گرایانه توانایی انجام دادن آن دلالت دارد، آیا می‌توان منطقاً از رژیم‌های ضعیف و نیمه‌مستقل، انتظار داشت که الزامات قطعی میثاق حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی را برآورده کنند؟ هرچند شاید بتوان آنها را از لحاظ منطقی ملزم به خودداری از شکنجه شهروندانشان کرد، اما روشن نیست که بتوان به همین صورت آنها را به تأمین وسایل کافی و شایسته زندگی و محیط بهداشتی برای همه مردم نیز ملزم ساخت. افزون بر این، منتقدان استدلال می‌کنند که رژیم‌ها برای تأمین این حقوق اقتصادی-اجتماعی به دستگامی پدرسالارانه و بوروکراتیک و گسترش مالیات‌گیری اجباری احتیاج دارند که هر دو اینها با یک حق اساسی دیگر، یعنی حق آزادی، تلافی پیدا می‌کنند. [۲]

اینها استدلال‌هایی هستند که بارها بر ضد ایده حقوق اجتماعی و اقتصادی اقامه شده‌اند. باید بگوییم که استدلال‌های بالا بازتاب‌های خاصی نیز در

→ «The legal nature of economic, social and cultural rights: a rebuttal of some traditional views», in P. Alson and K. Tomasevski (eds), *The Right to Food* (Dordrecht: Martinus Nijhoff, (1990), pp. 97–110.

I. I. Brownlie (ed). *Basic Documents on Human Rights*, 3rd edn (Oxford: Oxford University Press, 1992), pp. 114–24.

۲. آخری ایرادی نولیرال است. نک:

R. Nozick, *Anarchy, State and Utopia* (Oxford: Blackwell, 1974), pp. 30–3.

رویه‌های سازمان ملل پیدا کرده‌اند، که برای مثال می‌توان به این موارد اشاره کرد: وجود دو میثاق جداگانه برای حقوق بشر؛ رویه‌های نظارتی ضعیف‌تر در مورد میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی؛ بیان متمایز این میثاق مبنی بر این‌که دولتها باید در جهت «تحقق روزافزون» این حقوق بر اساس منابع در دسترس «گامهایی بردارند»؛ و توزیع مسئولیت برنامه حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی بین نهادهای تخصصی مختلف (فائو، سازمان بهداشت جهانی، یونیسف، یونسکو، سازمان بین‌المللی کار، برنامه توسعه ملل متحد) افزون بر کمیته حقوق بشر.^[۴]

اما نمی‌توان تمایز و نابرابری جایگاه این دو دسته از حقوق بشر را فقط به عوامل فکری و نهادی نسبت داد بلکه عوامل سیاسی نیز در این امر دخیل‌اند. مفسران حقوق اقتصادی و اجتماعی متفق‌القولند که برای تحقق عملی این حقوق، به بازتوزیع قدرت و منابع، هم درون و هم بین کشورها، نیاز است. عجیب نیست که بسیاری از حکومتها اشتیاق کمتری نسبت به چنین برنامه‌ای دارند و به بهانه «وجود شرایط خارج از نظارت» متوسل می‌شوند و همواره از عبارات کلیشه‌ای نظیر «برداشتن قدمهایی در این جهت»، «محدودیت منابع در دسترس» و... استفاده می‌کنند. در واقع خود میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، چنین زبان کلیشه‌ای و محدودیت‌های رویه‌ای را بیشتر از القانات سیاسی به ارث برده تا از موانع فکری و نهادی.^[۵]

هرچند این موارد می‌توانسته‌اند در هر زمانی در طی سالیان گذشته مطرح شوند، اما تحولات دهه ۱۹۸۰ به این سو، موقعیت حقوق اقتصادی و

۱. سازمان خواروبار و کشاورزی.

۲. صندوق کودکان ملل متحد.

۳. سازمان آموزشی، علمی و فرهنگی ملل متحد.

4. P. Alson, «Out of the abyss the cultural confronting the new UN Committee on Economic social and cultural Rights», *Human Rights Quarterly*, 9 (1987), pp. 332-81.

5. H. Shue, *Basic Rights* (Princeton: Princeton University Press, (1980), p. 158.

اجتماعی را حتی متزلزل تر نیز کرده است. اولین تحولات در خود اقتصاد بین الملل است. فرآیندهای معمول بازار جهانی که همواره به نفع کشورهای پیشرفته عمل کرده اند، به واسطه تأثیرات مقررات زدایی و قطع خدمات رفاهی شدت گرفته اند و وضعیت اقتصادی-اجتماعی طبقات محروم را در بسیاری از جوامع خراب تر کرده اند. البته در این مدت نوعی سیاست بازتوزیع در جریان بوده، لکن این بازتوزیع، هم درون کشورها و هم بین آنها، ثروت را از فقرا به اغنیا انتقال داده، نه برعکس. به عبارت دیگر، به جای ریزش تدریجی ثروت به سمت پایین، طغیان آنرا به سمت بالا شاهد بوده ایم. [۱] در این فرآیند، از توانایی حکومتها در نظارت بر سرنوشت اقتصادیشان به شدت کاسته شده و انتخاب جمعی به دست نیروهای بازار افتاده است «به طوری که این میانگین دیدگاه محافظ مالی است که تعیین می کند که میانگین دیدگاه (جامعه) چه باید باشد» [۲] و بر این اساس سیاست گذاری اقتصادی صورت می گیرد.

تحول دوم، فروپاشی اتحاد شوروی و مدل کمونیستی توسعه به منزله بدیل اصلی سرمایه داری بوده است. هرچند در عرصه نظر، پایان جنگ سرد می توانست فرصتی برای پایان تقابل بی حاصل بین دو دسته از حقوق بشر فراهم کند، اما در عمل این تحول باعث تقویت اولویتهای ایالات متحده شد؛ دولتی که پایدارترین مخالف ایده حقوق اقتصادی و اجتماعی بوده است. [۳] همچنین، از بین رفتن اعتبار سوسیالیسم، طبقات فقیر همه کشورها را از ایدئولوژی سازمان دهنده برای مبارزه سیاسی و سیاست بازتوزیع محروم

۱. در مورد افزایش شکاف جهانی بین اغنیا و فقرا. نک:

United Nations Development Programme (UNDP), Human Development Report 1992 (New York: Oxford University Press, 1992), ch. 3; for the UK, See Rowntree Foundation, *Inquiry into Income and Wealth*, 2 vols (York: Joseph Rowntree Foundation, 1995), vol. 2, ch. 3.

2. J. Fatwell, *A global world demands economic coordination*, *New Economy*, 1 (1994), pp. 146-50, p. 148.

۳. ایالات متحده هنوز میثاق بین المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی را امضا نکرده است.

ساخت. تازه، این غیر از تأثیرات خاص تری است که پایان کمونیسیم برای دولتهای اتحاد شوروی و دیگر دولتهای کمونیست سابق به ارمغان آورده است: فروپاشی نظامهای امنیت اجتماعی و گسترش دامنه جنگ داخلی به بالکان و آسیای مرکزی.

در برخورد با این تحولات ناامیدکننده دو بدیل یا واکنش متفاوت می توان نشان داد. واکنش اول این است که نتیجه گیری کنیم وقتی صدها میلیون انسان دچار تغذیه و آسیب پذیری در مقابل امراض و گرسنگی هستند، وارد کردن حقوق اقتصادی و اجتماعی در مقوله حقوق بشر کار بیهوده‌ای است. [۱] بدتر این که وقتی هیچ چشم انداز واقع بینانه‌ای برای رعایت حقوق بشر وجود ندارد، برای مردم نوعی اهانت است که بر حقوق بشر خود پافشاری کنند. دقیقاً به سبب همین خلط میان وعده و تحقق آن، و تمایل به داشتن یک حق و برخورداری واقعی از آن بود که جرمی بنتام «حقوق موهوم» اعلامیه انقلاب فرانسه را محکوم کرد و گفت، «خواستن به معنی فراهم شدن نیست، گرسنگی نیز نان نیست.» [۲] توصیف کردن قربانی سرقتی مسلحانه به مثابه کسی که از حقوقش محروم شده، در هنگامی که این حقوق به طور معمول رعایت می شوند و منابع قانونی در دسترس هستند، کاملاً با توصیف او در موقعی که ناامنی به امری شایع تبدیل شده، فرق دارد. و این وضعیتی است که در بسیاری از بخشهای جهان در مورد غذا صادق است.

در واکنش مخالف به استدلال فوق بر این نکته تأکید می شود که در مناطقی که بیشترین نقض حقوق بشر صورت گرفته، دفاع نظری و عملی از آن فوری ترین نیاز است. در حقیقت، زبان حقوق فقط در بافتی معنادار است که

۱. برای آگاهی از ارزیابی اخیر پیرامون فقر. نک:

World Bank, *World Development Report 1990* (New York: Oxford University Press, for World Bank 1990).

2. J. Bentham, «A critical examination of the Declaration of Rights». in B. Parekh (ed), *Benthams Political Thought* (London: Croom Helm, 1973). pp. 257-290, esp. p. 269.

شرایط اساسی تأمین آنها به وسیله تهدیدهایی به مخاطره افتاده باشد (برای مثال، صحبت از حق برخورداری از هوای پاکیزه در جوامع پیشاصنعتی معنایی ندارد). بنابراین، برنامه حقوق بشر لزوماً از بُعدی آرزومندانه و تبلیغی دارد، اما البته صرفاً شعار نیست. هدف دو میثاق مذکور و دستگاههای نظارتیشان این است که دولتهای امضاکننده را به سیاست‌گذاری و قانون‌گذاری لازم برای تضمین حفاظت از حقوق شهروندانشان متعهد سازند. این جنبه تبلیغی و تشویقی برنامه حقوق بشر، نه تنها مسئولان تأمین این حقوق را مخاطب قرار می‌دهد بلکه از طریق ارائه سازوکارهای بین‌المللی معتبری که محرومان می‌توانند به کار گیرند، به مبارزه آنها برای تحقق حقوقشان مشروعیت می‌بخشد. هدف از این فصل دفاع از پاسخ دوم در برابر پاسخ اول است. مخصوصاً در این فصل تلاش می‌کنیم از حقوق اقتصادی و اجتماعی به منزله حقوق بشر در مقابل ایرادهای متفاوتی که بر آن اقامه شده دفاع کنیم. در بخش اول به تعریف و توجیه این حقوق می‌پردازیم و در بخش دوم نظریه‌ای در مورد وظایف متناظر با این حقوق ارائه کرده‌ایم؛ در بخش سوم ایرادها را بر مبنای معقول‌بودنشان ارزیابی و در بخش پایانی نیز هدف برنامه حقوق اقتصادی و اجتماعی را در جهانی ناقص بررسی می‌کنیم.

تعریف حقوق اقتصادی- اجتماعی و توجیه آن

ایده حقوق اقتصادی و اجتماعی به منزله حقوق بشر، بیانگر این اصل اخلاقی است که جهانی که منابع غنی و دانش عظیم انسانی دارد، وسایل و مایحتاج اساسی زندگی هر فرد باید تأمین شود و هر کس که از این وسایل محروم شود قربانی نوعی بی‌عدالتی بزرگ است. بیان این اصل در شکل حقوق بشر، هم به محروم‌شدگان بیشترین امکان را می‌دهد که برخورداری از این وسایل را به عنوان یک حق خواستار شوند و هم بر وظیفه طرفهای مسئول برای کمک به تأمین آنها تأکید می‌کند.

کسانی که با استدلال فوق موافق نیستند یا معتقدند که این استدلال با اصل

اساسی تری مغایرت پیدا می‌کند، احتمالاً با هیچ‌کدام از استدلال‌های این فصل قانع نمی‌شوند. اما کسانی که با این اصل موافق‌اند، قانع نمی‌شوند که چارچوب حقوق بشر مناسب‌ترین ابزار بیان آن است. در این جا می‌توانیم بین ایرادهای راهبردی و خاص تمایز قائل شویم. ایرادهای راهبردی آنهایی هستند که در آنها بر چارچوب اخلاقی دیگری برای عملی ساختن اصل فوق تأکید می‌شود، برای مثال می‌توان به نظریه عدالت (۱)، نظریه تکلیف کانتی (۲)، نظریه نیازهای اساسی (۳)، یا نظریه کمال بشر اشاره کرد. (۴) در این جا مجال بررسی همه این شقوق نیست. (۵) اما ذکر این نکته کفایت می‌کند که در مورد تقابل بین آنها و دیدگاه مبتنی بر حقوق بشر اغراق شده است. خود نظریه حقوق بشر تجسم‌بخش نظریه عدالت است (هرچند تجسمی ناکامل)، مستلزم تفسیری از تعهد و وظایف متناظر با حقوق مورد ادعاست (۶)، و بالاخره مفهومی از

۱. هرچند نظریه عدالت جان راولز مبتنی بر حقوق است، نظریه پردازان حقوق بشر شک دارند که «اصل تفاوت» او در مورد توزیع اجتماعی بتواند دفاع شایسته‌ای از حقوق اقتصادی و اجتماعی اساسی به عمل آورد، چرا که او این حقوق را در رده‌های پایین اولویت در نظریه‌اش قرار داده. و همچنین اصل فوق را می‌توان برای توجیه اقتصادهای «قطره‌چکانی» یا صرفاً برای حصول بهبود اندکی در وضعیتهای اسفبار به کار برد. در مورد این انتقادات نک:

Shue, *Basic Rights*, p. 128.

البته راولز با متفقدانی چون شو موافق است که «حقوق معیشت، اساسی هستند» چرا که شرط اعمال آزادی هستند. نک:

I. Note Rawls, «The Law of Peoples», in S. Shute and S. Hurley (eds), *On Human Rights*, 26. (New York: Basic Books, 1993),

۲. اونورا اونیل زبان «اعلامیه حقوق» و «شعار متعصبانه در مورد حقوق» را به سبب این که بر مبنای نظریه‌ای در باب تعهد بنا نشده رد می‌کند. نک:

Onora O'Neill, *Faces of Hunger* (London: Allen and Unwin, 1986), ch. 6.7.

۳. پل استرین اعطای موقعیت حقوق بشر به نیازهای اساسی بر مبنای کمیایی منابع را رد می‌کند. نک:

«Appendix: basic needs and human rights, in P. Streeten and Associates», *First Things First: Meeting Basic Needs in Developing Countries* (New York: Oxford University Press for the World Bank, 1981), pp. 184–92.

۴. برنامه توسعه ملل متحد ابعاد مادی توسعه انسانی را از حقوق بشر جدا می‌کند.

۵. اصل آن را می‌توان این گونه بیان کرد: تأمین حقوق اقتصادی و اجتماعی اساسی بر همه اصول توزیعی دیگر اولویت دارد.

6. Shue, *Basic Rights*, ch. 2.

نیازهای بشر و تکامل بشر را پیش فرض قرار می‌دهد. [۱] افزون بر این، در بین ملاحظات راهبردی برای پذیرش چارچوبی خاص، به هیچ وجه مسلم نیست که ادعاهای فلسفی باید از جایگاه «منحصر به فردی» نسبت به ملاحظات نهادی و سیاسی برخوردار باشند. ما به این موضوع در پایان همین فصل باز خواهیم گشت.

در این جا به ایرادهای «خاصی» می‌پردازیم که به حقوق اقتصادی و اجتماعی وارد شده‌اند و این پرسش را مطرح می‌کنند که آیا این حقوق می‌تواند، بر مبنای دلایلی که پیشتر مطرح شد، از شرایط یک حق بشری برخوردار باشند؟ اگر داشتن حق به معنی استحقاق معقول برای برخورداری از x (موضوع حق)، به خاطر y (واجد بودن ویژگی مربوطه)، به وسیله z (عاملی که متعهد به فعلیت بخشیدن به این استحقاق است) [۲] باشد، پس این قاعده، هم معیارهای لازم را برای حق بشری تدارک می‌بیند و هم مبنایی را برای توجه به ایرادها فراهم می‌کند. ما اول از مسائل مربوط به تعریف و توجیه شروع می‌کنیم و سپس به بررسی وظایف متناظر و عملی بودنشان خواهیم پرداخت. هرچند این عناصر به هم مرتبط‌اند، اما می‌توان برای مقاصد تحلیلی آنها را جداگانه بررسی کرد.

کارمان را با تعریف حقوق اجتماعی و اقتصادی آغاز می‌کنیم. آیا می‌توان این حقوق را به گونه‌ای تعریف کرد که معیارهای حقوق بشر، یعنی بنیادی بودن، عام و جهانشمول بودن و وضوح و صراحت داشتن را برآورده کنند؟ این که آنها باید بنیادی باشند بدین معنی است که برنامه حقوق بشر نه از زندگی راحت حداکثری، بلکه از زندگی آبرومندانه و شایسته حداقلی محافظت خواهد کرد و نیز بدین معنی است که اگر حقوق ضروری را با

1. J. Galtrung, *Human Rights in Another Key* (Cambridge: Polity, 1994), ch. 3:
F. Stewart, «Basic needs strategies human rights and the right to development»,
Human Rights Quarterly, 11 (1989), pp. 347-74.

۲. این همان فرمول معروف گیورت است. نک:

A. Gewirth, *Human Rights* (Chicago, University of Chicago Press, 1982), p. 2.

حقوق صرفاً مطلوب خلط کنیم جدیت این هدف به مخاطره خواهد افتاد. [۱] همین نتیجه را می‌توان از معیار جهان‌شمولی استنتاج کرد. به این معنی که حقوق بشر باید، صرف‌نظر از سطح توسعه هر کشوری، برای همه قابل حصول باشد. معیار وضوح و صراحت نیز ناشی از این شرط اساسی است که ما باید بتوانیم تعیین کنیم که آیا حق برآورده شده یا نه، و چه وقت مورد تجاوز یا نقض قرار گرفته است.

از نظرگاه این معیارها، نقص میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی این است که تلاش کرده حقوق را به شیوه‌ای تعریف کند، که از یک سو، از دستاوردهای اجتماعی اقتصادهای پیشرفته محافظت کند و آنها را معیار بهترین عمل قرار دهد، و از سوی دیگر، یک حداقل ضروری را که همه مستحق آن‌اند تعیین کند. ترکیب پریشان فوق، میان یک برنامه حداقلی و حداکثری، در بسیاری از مواد (مثلاً ماده ۷ در مورد شرایط کار و ماده ۳ در مورد آموزش) کاملاً مشخص است و عبارت «حصول و دستیابی روزافزون به حقوق، به‌میزانی که منابع اجازه می‌دهد»، در واقع تلاشی است برای پُل زدن بین این دو. شاید بهتر بود که در متن اصلی بر ایجاد یک برنامه حداقلی تمرکز می‌شد و در عین حال این وظیفه را بر عهده مقامات منطقه‌ای می‌گذاشت تا قواعد خاص حقوق خود را تدوین کنند؛ قواعدی که می‌توانند بلندپروازانه‌تر از قاعده جهان‌شمول (لکن سازگار با آن) باشند.

باید گفت که نهادی که وظیفه نظارت بر این میثاق را بر عهده دارد (از سال ۱۹۸۷ کمیته حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ملل متحد) خود از این مشکل آگاه است و وظیفه تعیین یک «نمره» حداقل را برای هر حقی به عهده گرفته، که باید برای همه صرف‌نظر از اوضاع و احوال محلی تأمین شود. همان‌گونه که فیلیپ آلستون، رئیس کنونی این کمیته نوشته: «لزوم وجود چنین «نمره‌ای» ظاهراً نتیجه منطقی استفاده از واژگان حقوق است. هر حقی

1. J. W. Nickel, *Making Sense of Human Rights* (Berkeley: University of California Press, 1987), ch. 3.

باید حداقلی از استحقاق را برآورد، و فقدان آن به منزله نقض تعهدات صاحبان قدرت تلقی شود.^۱ این فرآیند «شفاف‌سازی معیار»^۲ و نظارت بر شیوه‌های تحقق آن توسط کمیته فوق، تلاشی جدی است برای رفع بعضی از ایرادهایی که بر مبنای فقدان عمومیت‌پذیری، به میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی وارد می‌شود.

پس چه نمره‌ای باید به منزله حداقل نمره حقوق اقتصادی و اجتماعی در نظر گرفته شود؟ این سؤال را نمی‌توان مستقل از این سؤال پاسخ داد که به طور کلی حقوق بشر چگونه توجیه می‌شود. توجیه حقوق بشر به گامهای متفاوتی نیاز دارد. نقطه شروع توجیه حقوق بشر مشخص ساختن مبانی‌ای است که بر اساس آنها همه انسانها، صرف‌نظر از تفاوت‌هایشان، شایسته احترام برابر و برخوردار از شرافت برابر دانسته می‌شوند. هرچند این مبانی مناقشه‌پذیرند^۳ ولی اشاره به بعضی از وجوه متمایز فعالیت بشر، نظیر توانایی قضاوت اخلاقی خردمندانه، تعیین خیر زندگی خویش به طور فردی یا ضمن همکاری با دیگران، انتخاب اهداف یا طرحها و تلاش جهت تحققشان و... اجتناب‌ناپذیر است. این را می‌توان در مفهومی نظیر «کارگزاری»^۴ خردمندانه اخلاقی و هدفمند خلاصه کرد.^۵ گام دیگر عبارت است از تعیین عمومی‌ترین پیش‌شرطها برای اعمال کارگزاری بشری طی زندگی، صرف‌نظر از اهداف ارزشهای خاص یا مفاهیم خیری که در این کارگزاری مندرج است. این پیش‌شرطها عبارت‌اند از سلامت و امنیت جسمانی، ابزار مادی زیست، توسعه تواناییها و بهره‌مندی از آزادیهای اساسی.^۶ این شروط ضروری در کارگزاری بشری، حقوق اساسی بشر را تشکیل می‌دهند.^۷

1. Alston, *Out of the abyss*, pp. 352-3.

2. norm clarification

3. M. Freeman, «The philosophical foundations of human rights», *Human Rights Quarterly*, 16 (1994), pp. 491-514.

4. agency

5. A. Gewirth, *The Basis and Content of Human Rights*.

۶. گیورت اینها را تحت عنوان «آزادی و رفاه» خلاصه می‌کند:

Gewirth, *Human Rights*, p. 47.

۷. برای آگاهی از دفاع از ساختار عمومی این استدلال در برابر نولیبرالها و اجتماع‌گرایان نک:

پس، هرچند از یک سو تعیین هر فهرستی از حقوق بشر توجیه خود را از شرایط کلی لازم برای کارگزاری مؤثر بشر اخذ می‌کند اما، از سوی دیگر، بر تجربه‌ای مخصوصاً مدرن متکی است؛ یعنی هم تجربه تهدیدهای خاصی که در برابر تحقق این شرایط وجود دارد و هم تجربه ابزار لازم برای مقابله با چنین تهدیداتی. در واقع، این قدرت مطلقه و استبدادی بالقوه دولت مدرن است که تهدیدات احتمالی اش بخش اعظم محتوای برنامه حقوق مدنی و سیاسی را تعیین می‌کند، در حالی که ناامنی ناشی از اقتصاد لجام‌گسیخته بازار و تهدیدهایی که از ناحیه شهری شدن و صنعتی شدن گسترده متوجه بهداشت شده نیز بخش اعظم برنامه حقوق اقتصادی و اجتماعی را تعیین می‌کند. در همین حال، شناخت تاریخی بشر از ابزاری که برای مقابله با این تهدیدات لازم هستند، ما را قادر ساخته که برنامه حقوق بشر را نه تنها به منزله یک آرمانشهر بلکه به سان حقوقی قابل دستیابی تعریف کنیم.

چنین ترکیبی کلی از حقوقی که از لحاظ تاریخی خاص است، به توضیح بعضی از سردرگمیها در مورد جهانشمول بودن حقوق بشر کمک می‌کند. این حقوق، جهانشمول و عام است از این جهت که بر فرضیاتی در مورد نیازها و تواناییهای مشترک همه انسانها مبتنی‌اند و اکنون در مورد همه آنها صدق می‌کنند. اما این حقوق، به طور تاریخی نیز است، از این جهت که هر اعلامیه حقوق بشری فقط در عصر مدرن امکان بروز یافته است. در سطح نظری، ایده حقوق بشر فقط هنگامی مورد پذیرش قرار گرفت که تمایزات و امتیازات مربوط به منزلت افراد، در جامعه سستی زوال یافته بود و مردم، مستقل از موقعیت اجتماعی مبتنی بر خاستگاه اجتماعش شان، به مثابه افراد تلقی شدند. از این دیدگاه، هر ماده ضد تبعیض^۱ می‌تواند بنیادی‌ترین ماده حقوق بشر تلقی شود. در سطح عملی، همین فروپاشی جامعه سستی، به همراه تضمینهای

→ R. Plant, *Modern Political Thought* (Oxford: Blackwell, 1991), chs 3 and 7; also L. Doyal and I. Gough, *A Theory of Human Need* (London: Macmillan, 1991), chs. 1-5.
1. anti-discrimination

شخصی و مسئولیتهای متقابلش، باعث ضرورت یافتن برنامه حقوق بشر برای مقابله با نیروهای فردیت‌زدای^۱ دولت مدرن و اقتصاد بازار شد. آنانی که با گله‌مندی می‌گویند جوامع سنتی شان بدون وجود هرگونه مفهومی از حقوق بشر به خوبی اداره می‌شوند، شاید کاملاً درست بگویند. اما از این سخن این نتیجه حاصل نمی‌شود که آنها همچنان می‌توانند بدون حقوق بشر زندگی کنند، به ویژه با توجه به جهانی شدن نیروهایی که حقوق بشر را هم مقدور و هم ضروری ساخته‌اند.

در پرتو مطالب فوق، هدف از برنامه حداقلی اقتصادی و اجتماعی عبارت است از تأمین آن دسته از شرایط مادی اساسی برای تحقق کارگزاری بشری، که تجربه مدرن نشان می‌دهد وجودشان هم ضروری و هم مؤثر است. این شرایط چندان سطح بالا نیستند. هم مدافعان رویکرد «نیازهای اساسی» در اقتصاد توسعه و هم نظریه‌پردازان حقوق بشر، بر میزان حداقلی از حقوقی از این قبیل توافق دارند: حق برخورداری از غذا با ارزش غذایی کافی، لباس، سرپناه، مراقبتهای بهداشتی اساسی، آب پاکیزه، خدمات بهداشتی و آموزشی، حداقل در سطح مقدماتی. [۲] هرچند می‌توان موارد دیگری را نیز به این فهرست افزود اما این فهرست، به همراه اصل اساسی برخورداری غیرتبعیض‌آمیز، بنیاد محکمی را برای حقوق بشر فراهم می‌کند. همه موارد فوق‌الذکر، بجز حق آموزش، ناظر به تأمین نیازهای مادی اصلی هستند: شواهد بر آن دلالت دارند که آموزش پیش‌شرط مستقیمی برای دیگر حقوق به شمار می‌آید، چرا که در شرایط فقدان آگاهی در مورد علل بیماری یا چگونگی بهترین استفاده از غذای موجود، صرف وجود امکانات اولیه برای برآوردن نیازهای اساسی کفایت نخواهد کرد. [۳]

1. depersonalizing forces

2. Shue, *Basic Rights*, pp. 22-9; F. Stewart, *Planning to Meet Basic Needs* (London: Macmillan, 1985), chs 1 and 6; Streeten, *First Things First*, ch. 6; UNDP, *World Development Report 1992, Criteria of Human Deprivation*, pp. 132-3. Doyal and Gough, *A Theory of Human Need*, ch. 10.

3. Streeten, *First Things First*, pp. 134-5.

اگر حقوق فوق‌الذکر می‌توانند معیار بنیادی بودن و کلیت را برآورده کنند، آیا می‌توانند معیار «وضوح» را نیز برآورند، به طوری که بتوان سطحی را مشخص ساخت که پایین‌تر از آن به منزله سلب حق دانسته شود؟ حتی سطح تغذیه ضروری، که به نظر می‌رسد به‌عینی‌ترین شکل قابل تعیین باشد نیز، با نظر به افراد یا شرایط، متفاوت خواهد بود. پوشش یا سرپناه لازم نیز بر اساس نوع وضعیت جوی در مناطق مختلف، متفاوت است. نیاز به مراقبت‌های بهداشتی و آموزش نیز با توسعه دانش تقریباً به‌گونه‌ای نامحدود قابل‌گسترش است. در این‌جا لاجرم در مورد تعیین معیار لازم برای حقوقی نظیر مراقبت‌های بهداشتی و آموزش ابتدایی، بی‌قاعدگی مشخصی وجود دارد، هرچند چنین معیاری بر این توافق همگانی استوار است که حقوق فوق‌سراغاز مهمی را شکل می‌دهد. اما لزوم تعیین معیارهای حداقلی، هم برای پرورش ایده وجود یک هسته حقوق ضرورت دارد و هم برای فرض کمیته حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ملل متحد مبنی بر این‌که چنین حقوقی می‌توانند به‌گونه‌ای فزاینده مورد دادرسی قرار گیرد و افراد می‌توانند شکایاتی را در مورد آنها مطرح کنند. [۲] در هر حال، هنگامی که در مورد حق آموزش دختران تبعیض روا داشته می‌شود، کودکان به خاطر فقدان غذا و آب پاکیزه می‌میرند، و مردم به واسطه فقدان مسکن در خیابان می‌خوابند، شاید لازم برای تعیین این معیارها یا تصمیم در مورد نوع آمارهای مقایسه‌ای (در مورد نرخهای مرگ و میر، نرخهای امید به زندگی، نرخهای سواد، نرخهای حضور در مدارس و...) که به‌منابۀ شواهدی در مورد سلب این حقوق‌اند، چندان پیچیده نباشند.

پس، بر مبنای این فرض که هر هسته حداقلی از حقوق اقتصادی و اجتماعی می‌تواند شفافیتی مناسب را تأمین کند، می‌توان این حقوق را به شایستگی و به‌نحو عام تعیین کرد تا تحقق آنها برای رویکردهای مختلف خواه از طریق سازوکارهای بازار و غیربازار و خواه ترکیبهای گوناگونی از هر دو امکان‌پذیر شود. در متون حقوق اساسی بشر از همان ابتدا بر بی‌طرفی

1. core of rights

2. UN Doc. E/C. 12/1992/2, PP. 87-108.

ایدئولوژیک خود در قبال نظامهای سیاسی-اقتصادی تأکید و برای تأیید این ادعا شواهدی ارائه می‌شد مبنی بر این‌که مجموعه‌ای از نیازهای اساسی به وسیله تعدادی از کشورهای در حال توسعه که دارای اقتصادهای بازاری، دولتی و مختلط و در سطوح گوناگون توسعه بودند، تأمین شده‌اند. [۱] موضوع با اهمیت در این استدلال این بود که به تأمین نیازهای اساسی باید به منزله هدفی خاص در سیاست‌گذاری توجه شود نه این‌که فرض شود که این نیازها خود به خود به عنوان محصول فرعی رشد اقتصادی برآورده خواهند شد. در کمیته حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ملل متحد به نحو مشابهی تأکید می‌شد که «میثاق ملل، در قبال نظامهای سیاسی و اقتصادی بی‌طرف است و اصول آن را نمی‌توان به طور دقیق ضروری یا مطلوب هر نظام سوسیالیستی یا سرمایه‌داری یا هر اقتصاد برنامه‌ریزی شده متمرکز یا بازار آزاد یا مختلط یا هر رویکرد خاص دیگری قلمداد کرد». از لحاظ حقوقی، وظایفی که اعضا در قبال میثاق بر عهده گرفته‌اند، بیشتر وظایف مربوط به «نتیجه» و غایات هستند تا وظایف مربوط به «نحوه اجرا» و وسایل. [۲]

اما از دو جنبه اساسی، بی‌طرفی ایدئولوژیک میثاق ملل، بیشتر ظاهری است تا واقعی. اول این‌که از دیدگاه حقوق بشر نمی‌توان با بی‌اعتنایی با این قضیه برخورد کرد که نهادهایی که درگیر تحقق بخشیدن به حقوق اقتصادی اساسی هستند، در عین حال به گونه‌ای نظام‌مند به نقض آزادیهای مدنی و سیاسی نیز پردازند (همچنان‌که در مورد احزاب حاکم کمونیست شاهد بودیم). این استدلال که بعضی از حقوق باید در پای بعضی دیگر قربانی شوند اکنون به کلی بی‌اعتبار شده است. بر مبنای تاریخی اگر مردم از داشتن اطلاعات در مورد تأثیرات سیاستهای اقتصادی محروم باشند و هیچ تأثیری

1. Stewart, *Planning to Meet Basic Needs*, pp. 70-3; Streeten, *First Things First*, ch. 5.

۲. برای آگاهی بیشتر رک:

G. S. Goodwin-Gill, «Obligations of conduct and result, in Alston and Tomasevski»; *The Right to Food*, pp. 111-18.

در تدوین یا اجرای آنها نداشته باشند، حقوق اجتماعی و اقتصادی نمی‌توانند به خودی خود در طول زمان تأمین شوند. [۱] از این مفهوم است که این دو مجموعه از حقوق از یکدیگر تفکیک‌ناپذیرند و دموکراسی یکی از شروط ضروری تحقق پایدار حقوق اقتصادی و اجتماعی به‌شمار می‌رود. [۲] از سوی دیگر، همان‌گونه که کمیته ملل متحد تأکید کرده، «هیچ‌گونه مبنایی برای این فرض وجود ندارد که تحقق حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ضرورتاً ناشی از دستیابی به حقوق مدنی و سیاسی است.» یا به عبارت دیگر در شرایط فقدان سیاستهای هدفمند خاص برای تحقق حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، دموکراسی به تنهایی شرط کافی تحقق آنها نیست. [۳]

پافشاری بر تفکیک‌ناپذیری این دو مجموعه حقوق، باعث رد اتهامی می‌شود که اغلب بر ضد میثاق ملل اقامه می‌شود. براساس این اتهام، این میثاق، حاملان حقوق اقتصادی و اجتماعی را به دریافت‌کنندگان منفعل رفاهیات دولت پدرسالار تبدیل می‌کند و آنان را از رفع فعالانه نیازهای خودشان باز می‌دارد. همچنین، تأکید بر تفکیک‌ناپذیری این حقوق از تفکیک ساده حقوق «رفاهی» و «آزادی» جلوگیری می‌کند. جدای از تهیه ضروری مایحتاج عمومی به وسیله دولت، اغلب مردم ترجیح می‌دهند از فرصت برآوردن نیازهای خودشان از طریق تلاش خودشان برخوردار باشند، خواه از طریق دسترسی به زمین برای کشاورزی معیشتی، خواه از طریق تعیین قیمتی عادلانه برای کالاهایی که تولید می‌کنند، و خواه از طریق دستمزد کافی برای

1. R. E. Goodin, «The development—rights trade—off: some unwarranted economic and political assumptions», *Universal Human Rights*, 1 (1979), pp. 31–42; R. Howard, «The full—belly thesis: should economic rights take priority over civil and political rights», *Human Rights Quarterly*, 5 (1987), pp. 467–90.

۲. بنابراین، کمیته ملل متحد در این زمینه تا حدی دوپهلو حرف می‌زند چرا که اول ادعا می‌کند میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی «نه هیچ شکل خاصی از حکومت را الزام می‌دارد و نه منع می‌کند» اما فوراً اضافه می‌کند که «تنها به شرطی که دموکراتیک باشد».

UN Doc. FIC. 12/1990/8, p.85

3. UN Doc. F/C.12/1992/2, pp. 82–30.

کاری که ارائه می‌دهند. تنها در شرایط ناتوانی آنها در برآوردن نیازهای خودشان است که ارائه خدمات رفاهی در معنای محدود کلمه ضروری می‌شود. به همین ترتیب، مردم به آزادی سازماندهی جمعی نیز نیاز دارند تا در قالب گروهی از دهقانان، بی‌زمینها، خوداشتغالان، بیکاران یا کارگران مزدبگیر، شرایط تأمین نیازهایشان را بهبود بخشند و محافظت کنند. در چنین بافتی، حق تشکیل اتحادیه کارگری، مندرج در میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، که به گونه محدودتری تعریف شده است، می‌تواند نمونه‌ای از حق عمومی تشکیل انجمن تلقی شود که مورد حمایت میثاق بین‌المللی حقوق مدنی و سیاسی قرار گرفته است. در این مورد بیش از هر مورد دیگری بین این دو دسته از حقوق همپوشی وجود دارد و تفکیک آنها به وضوح غیرقابل دفاع می‌شود.

پس اگر، از یک سو، دستیابی عملی به حقوق اقتصادی و اجتماعی به مثابه حقوق بشر می‌تواند فلسفه وجودی اقتصاد برنامه‌ریزی شده را از بین ببرد، از سوی دیگر این هدف با حقوق مالکیت خصوصی افسارگسیخته و آزادی نامحدود بازار نیز ناسازگار است. یقیناً حقوقی که در بالا ذکر شدند در بردارنده بعضی از حقوق مالکیت خصوصی اند، و هم مالکیت خصوصی و هم بازار، ابزار مفیدی برای رفع نیازهای اساسی اقتصادی هستند. اما از نهاد مالکیت خصوصی، که به اصل پذیرفته شده اجتماعی محرومیت، یا محدودیت آزادی متکی است، نمی‌توان به عنوان حق طبیعی دفاع کرد، همچنان که بازار نیز تنها ممکن است به عنوان نهادی اجتماعی تصنعی و معتبر تلقی شود نه به سان نهادی طبیعی.^[۱] اگر توجه اصلی این نهادهای اجتماعی در فایده‌شان برای تأمین ابزار زندگی مردم نهفته باشد، بنابراین، محدودیت توجیه‌پذیر آنها (یعنی محدودیت انباشت سرمایه و محدودیت آزادی مبادله

۱. برای آگاهی از استدلالی در مورد این که مالکیت خصوصی محدودیت عمده‌ای برای آزادی ایجاد می‌کند، نک:

G. Cohen, «Freedom, Justice and Capitalism», in Cohen (ed), *History, Labour and Freedom* (Oxford: Oxford University Press, 1988). pp. 286–304.

در نهاد بازار) نیز به خاطر شکستشان در برآوردن این فایده است. از این جنبه، برنامه حقوق اقتصادی و اجتماعی ضرورتاً در تعارض با رویکرد نئولیبرال به بازار و مالکیت خصوصی قرار دارد. [۱]

در این بخش من در صدد دفاع از یک برنامه حداقلی حقوق اقتصادی و اجتماعی بوده‌ام که معیارهای بنیادی بودن، عام بودن و شفاف بودن را برآورده سازند. این برنامه شامل فهرستی از حقوق ضروری برای برآوردن نیازهای اساسی انسان (حق غذا، مسکن، پوشاک، سرپناه، مراقبتهای بهداشتی اولیه، آب پاکیزه، بهداشت محیط و آموزش ابتدایی)، همراه با حق تشکیل انجمن برای حفاظت جمعی از این حقوق و ارتقای آنها به وسیله دارندگانشان است. همچنین، من استدلال کرده‌ام که گرچه بخش اعظم آثار موجود دستیابی به این حقوق را از لحاظ ایدئولوژیک بی طرف معرفی می‌کنند یا آنها را مختص نهاد خاصی نمی‌دانند، تحقیقشان عملاً با غایبات هر دو طیف ایدئولوژیک (کمونیسم و لیبرالیسم) ناسازگار است. [۲]

وظایف متناظر

از اساسی‌ترین ایرادهایی که به نظریه حقوق بشر وارد شده این است که مشخص ساختن وظایف متناظر با حقوق فوق، نشان دادن این که چه کسی باید آنها را تحقق بخشد، و اثبات این که آنها را می‌توان واقعاً تحقق بخشید، غیرممکن است. استدلال شده است که در فقدان نظریه در مورد تعهدات،

۱. اصل حقوق اقتصادی و اجتماعی اساسی به همراه هر آنچه برای تأمین آنها لازم است قرائت مدرنی از شرط جان لاک و وظیفه احترام به مالکیت خصوصی زمین است: حصارکشی زمین زندگی دیگران را تحت تأثیر قرار نمی‌دهد چرا که «به اندازه کافی و به همان خوبی» برای آنها هم باقی می‌ماند. نک:

J. Locke, *Two Treatises on Government*, ed. P. Laslett (Cambridge: Cambridge university Press, 1988), p. 291.

۲. این نتیجه‌گیری مشابه نتیجه‌گیری اثر زیر است:

Doyal and Gough, *A Theory of Human Need*, ch. 13; see also M. Ramsay, *Human Needs and the Market* (Aldershot: Avebury, 1992).

حقوق بشر صرفاً در حد یک «مانیفست» باقی می‌ماند. این ایراد به ویژه در مورد حقوق اقتصادی و اجتماعی ویران‌کننده است، چرا که به موجب این حقوق، افراد و حکومتها ملزم هستند که نه تنها از آسیب رساندن به دیگران یا تضعیف امنیت‌شان خودداری کنند، بلکه باید فعالانه جهت سعادت آنها اقدام کنند. [۱] این شرط نه تنها وجود امکاناتی را مفروض می‌گیرد که شاید در اختیار افراد یا حکومتها نباشد، بلکه با این حکم اخلاقی مشهور نیز تناقض دارد که گرچه ما ممکن است نوعی وظیفه سلبی عام برای آسیب نرساندن به دیگران داشته باشیم، تنها وظایف ایجابی مان عبارت‌اند از وظایف ویژه‌ای در قبال کمک به کسانی که رابطه شخصی، حرفه‌ای یا قراردادی خاصی با آنان داریم. هیچ وظیفه عامی برای کمک به دیگر افراد نامشخص نمی‌تواند وجود داشته باشد؛ و از آن‌جا که این شرط [اقدام مثبت برای رفاه دیگران] چنین وظیفه‌ای را مفروض می‌گیرد، گنجاندن حقوق اقتصادی و اجتماعی در برنامه حقوق بشر اساساً اشکال دارد.

امیدوارم بتوانم نشان دهم که این ایراد بر چندین مغالطه استوار است. اولین پیش‌فرضی که آسان‌تر از بقیه می‌توان آن را رد کرد، فرض وجود تفاوتی اصولی بین این دو دسته از حقوق از نظر ویژگی تعهداتی است که هر یک دربر دارند (برای حقوق مدنی سیاسی، تعهدات سلبی، و برای حقوق اقتصادی و اجتماعی، تعهدات ایجابی). همان‌گونه که بسیاری از مفسران نشان داده‌اند، این تفاوت را نمی‌توان اثبات کرد. [۲] حقوق موسوم به «آزادی»

۱. برای آگاهی از تمایز میان حقوق ایجابی و سلبی نک:

C. Fried, *Right and Wrong* (Cambridge, Mass: Harvard University Press, 1978), pp. 108-13; H. A. Bedau, «Human right and foreign assistance programs», in P. G. Brown and D. MacLean (eds), *Human Rights and US Foreign Policy* (Lexington: Lexington Books, 1979), pp. 29-44; Cranston, *Human rights, real and supposed*.
 2. S. M. Okin, *Liberty and welfare: some issues in human rights theory*, in J. R. Pennock and J. W. Chapman (eds), *Human Rights: Nomos XXIII* (New York: New York University Press, 1981), pp. 230-56; R. plant, «A defence of welfare rights», in R. Beddard and D. M. Hill (eds), *Economic, Social and Cultural Rights*, (Basingstoke: Macmillan, 1992), pp. 22-46; Plant, *Modern Political Thought*, pp. 267-86; Shue, *Basic Rights*, ch. 2.

مشخصاً مستلزم خودداری دولت از تجاوز به آزادی و امنیت شهروندانش است. اما از آنجا که، بر اساس خود نظریه کلاسیک لیبرال، حکومتها برای حمایت از مردم در برابر نقض آزادی و امنیتشان به دست دیگران تشکیل شده‌اند، برآوردن این هدف اصلی مستلزم هزینه‌های قابل ملاحظه حکومتی است؛ یعنی تأسیس نیروهای پلیس، نظامهای قضایی و زندانها، که برای حداکثر میزان دستیابی به این حقوق (حقوق مدنی و سیاسی) هزینه فراوانی را تحمیل می‌کند و مستلزم پرداخت مخارج نظامهای بوروکراتیک پیچیده است.^۱

هنری شو این استدلال را با ایجاد تمایز میان سه نوع وظیفه متفاوت که برای عملی ساختن حقوق بشر ضروری هستند بیشتر بسط داده است. اول، وظیفه اجتناب از محروم ساختن مردم از بعضی ضروریات؛ دوم، وظیفه حفاظت از آنها در برابر محروم شدن؛ و سوم، وظیفه کمک به آنها در صورت محروم شدن. او استدلال می‌کند که همه این وظایف برای تأمین حقوق بشر (چه مدنی و سیاسی و چه اجتماعی و اقتصادی) لازم هستند. برای مثال، امنیت شخصی مستلزم این است که دولتها از شکنجه یا وارد آوردن دیگر آسیبها به شهروندانشان خودداری کنند، آنها را در برابر آسیب دیگران محافظت نمایند، و نوعی نظام دادگستری برای آسیب دیدگان ایجاد کنند که همه به طور برابر به آن دسترسی داشته باشند. به همین ترتیب، حق معیشت مستلزم این است که دولتها شهروندانشان را از دسترسی به ابزار زندگی محروم ن سازند، از آنها در برابر محروم شدن به دست دیگران حمایت کنند، و نوعی نظام تأمین اجتماعی اساسی برای محرومان ایجاد کنند. مثالها کاملاً مشابه هستند. آن‌گونه که هنری شو نتیجه‌گیری می‌کند، تفاوتی میان گونه‌های مختلف حق سراغ نداریم بلکه تفاوت میان وظایف لازم برای محافظت از آن است. «تلاش برای تقسیم حقوق (به جای تقسیم وظایف) به دو مقوله خودداری^۲ و کمک... تنها به اغتشاش فکری دامن می‌زند. هیچ حق اساسی (هرقدر هم که «سلبی»

1. Okin, *Liberty and Welfare*, p. 240.

2. forbearance

به نظر رسد) را نمی‌توان بدون انجام دادن این سه نوع وظیفه به طور کامل تضمین کرد.^۱

استدلال هنری شو متقاعدکننده است، اما دو نتیجه متضاد می‌توان از آن برداشت کرد. اولین نتیجه (که هنری شو و همفکرانش ما را به‌اخذ آن دعوت می‌کنند) این است که حقوق اقتصادی و اجتماعی باید مانند حقوق مدنی و سیاسی به طور برابر مهم تلقی شوند، چرا که هیچ تفاوت اصولی بین تأمین امنیت از سوی دولت برای افراد آسیب‌پذیر و تأمین امنیت اجتماعی برای افراد محروم وجود ندارد. کسانی که آماده‌اند از یکی دفاع کنند باید با جدیت یکسان از بقیه نیز دفاع کنند. اما نتیجه‌گیری متضاد این است که استدلال شو حقوق سیاسی و اقتصادی را به همان اندازه حقوق اقتصادی و اجتماعی متزلزل می‌سازد. اگر آنچنان‌که هنری شو با مهارت نشان داده، حداکثر وظیفه‌ای که می‌توان به طور واقع‌بینانه از حکومتها، با امکانات محدودشان، و از افراد، با ظرفیتهای اخلاقی محدودشان، انتظار داشت، جلوگیری یا اجتناب از آسیب رساندن به دیگران باشد، و اگر این وظایف سلبی به خودی خود برای تضمین حقوق بشر ناکافی باشند، پس هیچ حقوق بشری در حاشیه امنیت نیست، چرا که رشته کاملی از وظایف متناظر، همگی آنها را ناامن می‌کند. به عبارت دیگر، برای این‌که حقوق بشر از موضوعیت برخوردار باشد صرفاً کافی نیست که وظایف لازم را برای تحققشان معین کنیم، بلکه این را نیز باید نشان دهیم که اینها وظایفی هستند که احتمال می‌رود کارگزاران شایسته‌ای آنها را انجام دهند.

از این رو، استدلال باید به سطح عمیق‌تری گام بگذارد و در آن پیش‌فرض دومی و آرسی شود مبنی بر این‌که ما هیچ وظیفه عامی برای کمک به دیگران نداریم. این امر به ویژه در مورد حقوق اقتصادی و اجتماعی اهمیت دارد، چرا که به رغم همه تلاشهای هنری شو، این شک برجای می‌ماند که این دو مجموعه از حقوق در مجموع مشابه یکدیگر نیستند. حقوق مدنی و سیاسی

1. Shue, *Basic Rights*, p. 53.

بیشتر، با خودداری حکومت از انجام دادن بعضی از اقدامات، قابل دستیابی به نظر می‌رسند، در حالی که تأمین حقوق اقتصادی و اجتماعی مستلزم کمکها و اقدامات ایجابی است. افزون بر این، در حالی که دفاع از شهروندان و حاکم ساختن قانون و نظم را به سهولت می‌توان به مثابه خیریه همگانی تلقی کرد که همه از آن سود می‌برند، عناصر اساسی برنامه اقتصادی و اجتماعی اساسی را با سهولت بیشتری می‌توان به مثابه جنبه‌ای از خیریه ویژه پنداشت که واگذاری از سوی بقیه مردم، تنها بخش خاصی از جمعیت را منتفع می‌سازند. بنابراین، بررسی منطقی وظایف، مخصوصاً در مورد حقوق اقتصادی و اجتماعی، ضرورت دارد.

این استدلال که یگانه وظایف همگانی که مادر قبال افراد نامعین بر عهده داریم وظایف سلبی مانند خودداری از آسیب رساندن به آنهاست و نه وظایف ایجابی همچون کمک به آنها، استدلالی است که فقط در سستهای لیبرال سیاسی، که اولویت را به عدم مداخله می‌دهند ریشه ندارد، بلکه به بینش اخلاقی اساسی نیز مربوط می‌شود که می‌گوید ما منطقاً در مقابل چه چیزی می‌توانیم مسئول باشیم. این ایده که افراد افزون بر مسئولیت در برابر آسیب رساندن به دیگران، در قبال خدماتی که می‌توانند انجام دهند نیز مسئول و سزاوار سرزنش هستند با دو ایراد مواجه شده است. در حالی که آسیب به دیگران (خطای ناشی از ارتکاب) به وضوح قابل اسناد (به اعمال ما) هستند و اجتناب از آنها مستلزم مسئولیتی معین است (ما می‌توانیم به نحو معقولی ملزم شویم که به دیگران آسیب نرسانیم، و مصادیق آسیب رساندن نیز معمولاً مشخص هستند)، ولی وظیفه همگانی کمک به دیگران هم به طور بالقوه نامحدود و هم غیر قابل اسناد است (چرا ما باید این کمک را انجام دهیم، نه میلیونها انسان دیگر؟). برعکس، وظایف خاص کمک (به خانواده، دوستان، حامیان و...) دقیقاً جایگاه و اعتبار اخلاقیشان را از این حقیقت می‌گیرند که هم به وضوح قابل اسناد هستند و هم معین و محدود، و از این جنبه با وظیفه عمومی و سلبی اجتناب از آسیب رساندن به دیگران شباهت دارند؛ یعنی، از

ویژگی ضروری تعیین و تحدید وظیفه‌ای که شخص را می‌توان به نحو معقول و موجه به انجام دادن آن ملزم کرد، برخوردارند. [۱]

این ایرادها از قدرت زیادی برخوردارند. بسیاری از ما با این استدلال فلسفی قانع نمی‌شویم که دست روی دست گذاشتن، خودش نوعی کنش و اقدام است؛ و بنابراین، چنین قصورهایی به اندازه ارتکاب عمل منفی قابل سرزنش است. اخلاقیاتی که ما را ملزم می‌سازد به اندازه‌ای بخشش کنیم که حال و روزمان با حال و روز فقیرترین افرادی که به آنها کمک کرده‌ایم یکسان شود، شاید اخلاقیات قدیسان و قهرمانان باشد، نه اخلاقیات مردم عادی، و بنابراین، تأمین حقوق اساسی را نمی‌توان بر مبنای آن استوار ساخت. البته از این استدلالها این نتیجه حاصل نمی‌شود که هیچ وظیفه عمومی برای کمک به دیگران وجود ندارد یا چنین وظیفه‌ای را نمی‌توان به نحوی مشخص ساخت که چنان محدود و معین شوند که با معیارهای سابق الذکر (قابل اسناد و محدود و معین) سازگار شوند.

در این جا مثالی ابتدایی را بررسی می‌کنیم. همگی ما مطمئناً موافقیم که کودکان نیازهای متنوعی دارند که خودشان نمی‌توانند آنها را برآورند و از این رو، افراد بالغ وظیفه دارند به آنها کمک و از آنان حمایت کنند. در اکثر موارد والدین، یا دیگر بستگان نزدیک، این مسئولیت را به مثابه وظیفه‌ای «خاص» و به خاطر پیوندشان با کودک انجام می‌دهند. اما در مواقعی که هیچ‌یک از والدین زنده نیستند، یا کسانی که این مسئولیت را بر عهده دارند قادر به انجام آن نیستند، این مسئولیت به صورت وظیفه عمومی درمی‌آید و به تمام جامعه محول می‌شود. این نمونه‌ای از وظیفه‌ای عمومی برای کمک به نیازمندان است که ریشه‌اش در نیازهای آشکار کودک است. [۲] اما این وظیفه نه نامحدود و نه

1. P. Foot, *Virtues and Vices* (Oxford: Blackwell, 1978); H. L. A. Hart, «Are there any natural rights», *Philosophical Review*, 84 (1955) pp. 3-22.

۲. برای آگاهی از دفاع از این اصل که وظایف کمک، ناشی از آسیب‌پذیری کمک‌شوندگان هستند و نه ناشی از تمهیدات شخصی، نک.

Goodin, *Protecting the Vulnerable*, (Chicago: University of Chicago Press, 1985).

غیر قابل ارجاع و اسنادناپذیر است. به عبارت دیگر، وظیفه این نیست که از همه کودکان چنین مراقبتی به عمل آوریم، بلکه این وظیفه فقط در مورد کودکانی صادق است که هیچ کس قادر نیست به عنوان وظیفه‌ای «خاص» از آنان مراقبت کند. بنابراین، می‌توان گفت که چنین کودکانی نه گروهی نامحدود بلکه گروهی محدود هستند. و وظیفه کمک به آنان بر عهده اعضای جامعه خودشان و کسانی است که در بهترین موقعیت یاری‌رسانی قرار دارند، همچنان‌که وقتی کسی در خطر غرق شدن است کسانی که در بهترین موقعیت یاری‌رسانی قرار دارند و می‌توانند، و وظیفه دارند، او را یاری کنند. آنان هستند که در محل حادثه حضور دارند. البته در مورد کمک به کودکان، کسانی که مشغول هستند، وظیفه خود را نه به مثابه افراد در یک حالت ویژه، بلکه به صورت جمعی و با ایجاد ترتیباتی انجام می‌دهند که به وسیله آنان کودکان در مراکز مراقبتی مخصوص اسکان داده می‌شوند، یا با مالیات‌گیری از همه افرادی که قادر به کمک هستند والدین ناتوان را تقویت می‌کنند. از این‌رو، وظیفه کمک به نیازمندی که هیچ نسبت خاصی با آنان نداریم یکی از اصول مهم دولت رفاه مدرن است. [۱]

پس این فرض اشتباه است که همه وظایف عمومی کمک به نیازمندان حتماً وظایفی نامحدود و اسنادناپذیر هستند، و در نتیجه، برای تضمین هرگونه حقوق عمومی، یا به‌گونه‌ای غیرواقع‌گرایانه‌ای شاق و طاقت‌فرسا هستند یا نارسا و ناکافی. ما در جهانی اجتماعی که ساختارش مبتنی بر روابط و پیوندهای خاص و وظایفی خاص است و در آن اغلب مردم نیازهای اساسی‌شان را به صورت فردی و جمعی برآورده می‌کنند، باید وظایف عمومی کمک به نیازمندان را متحمل شویم. همان‌گونه که هنری شو در یکی از آخرین مقالاتش استدلال می‌کند:

نباید از حقوق عمومی به وظایف عمومی بپریم... در قسمت وظایف، تقسیم کار می‌تواند وجود داشته باشد... در ازای هر فرد برخوردار از یک

1. *Ibid*, pp. 134-44: see also plant, *Modern political Thought*, pp. 284-5.

حق، و در ازای هر وظیفه‌ای متناظر با آن حق، باید عواملی وجود داشته باشند که آن وظیفه به آنها احاله شود و آنان نیز توانایی انجام آن را داشته باشند. اما هیچ دلیلی برای این اعتقاد وجود ندارد که هر فردی وظایف شاقی در قبال فردی دیگر دارد، حتی اگر این فرد دیگر از حقوق معقول و موجهی برخوردار باشد.^[۱] همان‌گونه که میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی تصدیق کرده، این حکومتها هستند که وظیفه فراگیر برقراری تقسیم کار در مورد وظایف ایجابی را بر عهده دارند و این تقسیم کار هم برای جوامعشان ضروری است و هم برای تضمین برآورده شدن حقوق کفایت می‌کند. این تعهدات برگردن همه دولتهاست گرچه به عنوان تعهدی شبه‌قانونی و قراردادی، ۱۳۰ کشور (تا ۱۹۹۴) امضاکننده میثاق را در برمی‌گیرد. همان‌طور که اصول موسوم به تفسیر لیمبورگ^۲ از میثاق، تأکید می‌کنند، دولتها «هم در قبال رعایت تعهدات میثاق، هم در قبال جامعه بین‌المللی و هم در قبال مردم خودشان مسئول اند.»^[۳] به عبارت دیگر، تعهدات متناظر با حقوق صرفاً از وظیفه اخلاقی عمومی از طرف افراد و حکومتها برای کمک به نیازمندان ناشی نمی‌شوند بلکه آنها در سطح گسترده‌ای به وسیله توافق بین‌المللی نیز تأیید شده‌اند.

اما اگر دولتها قادر نباشند به تعهداتشان در قبال تحقق یک برنامه حداقلی حقوق اساسی عمل کنند چه باید گفت؟ در این صورت وظیفه آنها برای کمک به محرومان برای تحقق حقوقشان چه می‌شود؟ با گسترش معقول وظیفه عمومی کمک به نیازمندان، و گسترش اصل تقسیم کار برای اجرای این وظیفه، مسلماً وظیفه فوق به دوش حکومتهایی می‌افتد که از امکانات کافی برای اجرای آن برخوردارند، و این را نهادهای بین‌المللی نظیر سازمان ملل و نهادهایش هماهنگ می‌کنند. وظیفه مقدم کمک به نیازمندان کشور خودمان (خواه بر مبنای اصل تقدم کمک به «کس و کار» و خواه بر مبنای این منطق

1. H. Shue, *Mediating duties, Ethics*, 98 (1988), pp. 687–704, esp. 689.

2. Limburg

3. UNDoc. F/C. 4/1987/17, Annex, principle 10.

موجه تر که جهان از شهروندیهای سرزمینی تشکیل شده (۱) وظیفه گسترده تر را از دوش ما بر نمی دارد. این مسئله به طور گسترده ای در توافقات بین المللی جهت کمک کشورهای توسعه یافته به دیگران، در کمکهای این کشورها به نهادهای سازمان ملل، در حمایت عمومی مداوم از فعالیتهای سازمانهای غیرحکومتی، در پاسخهای عمومی گسترده (اگرچه به صورت متناوب) به درخواستهای اضطراری و... تأیید شده است. شاید این اقدامات ناکافی باشند اما این وظیفه حداقل به طور عمومی مورد تأیید قرار گرفته است.

بنابراین می توان به این ایراد که حقوق اقتصادی و اجتماعی، از سوی وظایف متناظر بی تکیه گاه باقی می ماند، پاسخی روشن داد. وظیفه و حق، بنیان یکسانی به نام نیازهای بشر دارند. اما وظیفه عمومی کمک به نیازمندان نه نامحدود است و نه غیرقابل ارجاع و اسناد. در وهله اول، این وظیفه حکومتهاست که از محل منابع جامعه حقوق اساسی افراد، خانواده ها و گروههای ناتوان و نیازمند را برآورده سازند و در وهله بعد، این وظیفه سازمانهای بین المللی است که از محل منابع جهان توسعه یافته، به کشورهایی که منابع ملی کافی ندارند در راه کمک به نیازمندان جامعه شان یاری رسانند. این وظایف در سطح گسترده ای پذیرفته شده اند، اما آیا در عمل تحقق پذیرند؟

امور عملی

مسئله عملی بودن وظایف متناظر، مانع اصلی برای ارائه نظریه در مورد حقوق اقتصادی و اجتماعی است. اگر وظایف لازم را نتوان انجام داد، خواه به دلیل این که گستره آنها همواره از میزان امکانات بیشتر می شود و خواه به دلیل محدودیتهایی که نهادهای موجود برای عمل به آنها پیش رو دارند، (و خواه به هر دو دلیل)، آن گاه این ادعا که حقوق، جهان شمول است، یا می توان آنها را جهان شمول کرد، با شکست روبرو می شود. شاید ما باز هم این وظایف

را تصدیق کنیم، اما فقط به نحوی ناقص یا پیش‌بینی ناپذیر قادر باشیم آنها را اجرا کنیم، و این برای تضمین ادعاهای مربوط به حقوق کافی نیست. افزون بر این قیاس ناپذیری وظیفه و امکان اجرای آن، فقط ممکن است اراده اقدام یا حس مسئولیت در قبال یکدیگر را تضعیف کند.

هنگام بررسی موضوع عملی بودن وظایف، اجتناب از دچار شدن به دوگانگی مشکل است. از دیدگاه (فنی-اقتصادی) اجرایی، برنامه‌های مشترک از سوی جامعه بین‌الملل و حکومت‌های ملی برای تأمین حقوق اساسی بر مبنایی دائمی، تا حد زیادی عملی به نظر می‌رسد. از دیدگاهی دیگر (سیاسی-اقتصادی) مشکلات به همین میزان غیر قابل رفع به نظر می‌رسند. وجود همین ترکیب امور فوق‌العاده عملی با امور به ظاهر غیرممکن، قضاوت‌های خوانندگان را در مورد عملی بودن تأمین حقوق اقتصادی-اجتماعی به شدت متناقص می‌سازد.

باید هر یک از این دو مسئله را به نوبت بررسی کنیم. از نظرگاه فنی-اقتصادی، اکنون مطالعات زیادی نشان می‌دهند که منابع و دانش اقتصادی-فنی کافی برای تأمین حقوق اساسی همه افراد در جهان طی یک قرن یا بیشتر، وجود دارد، بدون این‌که این امر هزینه‌های سنگینی را به پرداخت‌کنندگان مالیات در جهان توسعه‌یافته تحمیل کند. بر مبنای مقایسه‌ای میان مطالعات بانک جهانی در مورد نیازهای اساسی، که در سال ۱۹۸۱ منتشر شد؛ با گزارش‌های توسعه انسانی «برنامه توسعه ملل متحد» از ۱۹۹۰ به این سو، افزون بر تغییراتی که در اصطلاحات مورد تأکید، شیوه‌های پیشنهادی تأمین منابع و اصلاحات اداری لازم صورت گرفته، پیوستگی‌های مهمی نیز در دهه گذشته وجود داشته است. [۱]

تا آن‌جا که به دانش فنی مربوط می‌شود، نتایج مطالعات نظام‌مند بانک جهانی در مورد تجربه کشورهای مختلف در زمینه راه‌های برآورده ساختن

1. Streeten, *First Things First* for the 1981 World Bank study; UNDP, *Human Development Report*, 1990, 1991, 1992, 1993, 1994 (New York: Oxford University Press).

نیازهای اساسی (غذا، سرپناه، مراقبتهای بهداشتی اساسی و...) فقیرترین مردم جهان، در سال ۱۹۸۱ به صورت گزارشی عرضه شد. در این گزارش نتیجه گرفته شده بود که برآوردن این نیازهای اساسی مستلزم اقدامات و سیاست‌گذاریهای خاصی است؛ اگر این اقدامات در ترکیب با یکدیگر انجام شوند تأثیر بیشتری خواهند داشت تا این که به طور انفرادی انجام شوند؛ باید فناوریهای مناسبی انتخاب شوند؛ سیاستها باید با مشورت با نفع‌برندگان بالقوه تدوین شوند و بالاخره، هر ساختار اداری غیرمتمرکز با حمایت مرکزی مؤثر، بهترین کارایی را دارد. از میان «بخشهای» فردی، تأمین سرپناه، آب پاکیزه و خدمات و مراقبتهای بهداشتی اساسی، در صورت استفاده از فناوری مناسب ارزان‌ترین هزینه‌ها را دارند. موضوع غذا پیچیده‌تر است چرا که مستلزم تعامل میان سیاست کشاورزی، ساختار قیمتها و دستمزدها، نحوه اطمینان یافتن از تضمینهای اضافی در مورد امنیت غذایی و دیگر عوامل است. آموزش پرهزینه‌ترین بخش است، اما در عین حال برای مؤثرتر بودن دیگر بخشها مهم‌ترین بخش نیز به حساب می‌آید، و به ویژه هنگامی که به سمت زنان جهت‌گیری شود بسیار مؤثر خواهد بود. در مجموع، در بسیاری از کشورها و محیطها تجربیات کافی اندوخته شده است، از جمله در این مورد که چگونه با مشکلات گذار و «بازاندیشی» برخورد کنیم تا برنامه‌ای به‌خاطر فقدان دانش با شکست روبرو نشود. [۱]

تا آن‌جا که به منابع و امکانات مربوط می‌شود، هرچند منابع مالی لازم برای چنین برنامه‌ای به تمام معنا عظیم هستند، هنگامی که به صورت درصدی از تولید ناخالص ملی اقتصادهای پیشرفته بیان شوند رقم ناچیزی خواهند بود. بر مبنای بررسی بانک جهانی اگر کشورهای سازمان همکاری و توسعه اقتصادی (OECD) ۵۰ درصد هزینه را پرداخت کنند، در صورتی که کمکهای کنونی دوباره به گونه‌ی شتابانی به طرف برنامه تأمین نیازهای اساسی جهت‌گیری شوند، تهیه‌ی مبالغ لازم این برنامه تنها مستلزم افزایش کمک این کشورها از ۳۵

صدم سرانه تولید ناخالص ملیشان به ۴۵ صدم خواهد بود (که هنوز بسیار پایین تر از کمک توافق شده قبلی، یعنی ۷ دهم است). [۱] گزارش سال ۱۹۹۲ برنامه توسعه ملل متحد هرچند تدارک هرگونه منابع مالیاتی جدید را از کشورهای سازمان همکاری و توسعه اقتصادی غیرواقع بینانه دانست، اما نتیجه گیری کرد که منابع مالی برنامه اساسی برای برآوردن اهداف اساسی توسعه انسانی می تواند از طریق هدایت کمکهای کنونی به سمت فقیرترین کشورها و گروهها تأمین شود، مشروط بر این که هزینه های نظامی صرف کمکهای توسعه ای شود و بازارهای سازمان همکاری و توسعه اقتصادی به روی کالاهای جهان سوم بازگردد و بدهیهای بین المللی کاهش یابد. [۲]

شواهد کافی همچنین برای ابطال دو سوء تعبیر رایج در مورد برنامه تأمین نیازهای اساسی یا «اهداف اساسی بشر» وجود دارد. اولین سوء تعبیر این است که این برنامه با جهت دادن منابع به سوی مصرف روزمره، رشد اقتصادی کشورهای کم توسعه یافته را کاهش می دهد. بعضی از این کشورها خودشان نسبت به تدوین معیارهای حداقلی حقوق اقتصادی تردید دارند و استدلال می کنند که توسعه مفهومی پویا و پیش رونده است و «حق تأیید شده دستیابی به توسعه» نمی تواند بر سطوح ایستای دستیابی به آن دلالت کند. [۳] اما شواهد بر آن دلالت دارند که تدوین هر خط مشی حداقلی برای توسعه و گام برداشتن به سمت سطوح پویا و پیشرفته آن، نه دو هدف متعارض بلکه دو هدف تقویت کننده یکدیگرند، چرا که سرمایه گذاری در بخش سرمایه انسانی به رشد کمک می کند. برنامه تأمین حقوق اساسی، رشد را تضعیف نمی کند بلکه الگوهای آن و توزیع منافعی را تغییر می دهد. [۴]

1. *Ibid*, pp. 174-5.

2. *UNDP. Human Development Report 1992*, pp. 9, 89-90; cf. *UNDP, Human Development Report 1994*, pp. 77ff.

3. R. L. Barsh, «The right to development as a human right: results of the global consultation», *Human Rights Quarterly*, 13 (1991), pp. 322-38.

4. Goodin, «The development-rights trade-off», pp.33-5; N. Hicks, Growth vs. «Basic needs: is there a trade-off?», *World Development*, 7(1979), pp. 985-94; Streeten, *First Things First*, ch. 4.

دومین سوء تعبیر رایج این است که راهبرد تأمین حقوق اساسی هرگز نمی‌تواند با رشد جمعیت دوام بیاورد. در این جا نیز شواهد بر آن دلالت دارند که مؤثرترین ترکیب سیاستهای کنترل جمعیت مستلزم دسترسی سریع به امکانات ضد بارداری در چارچوب برنامه‌های مراقبتهای بهداشتی اولیه، بهبود فرصتهای آموزش برای دختران، و اطمینان بیشتر والدین از زنده ماندن فرزندان خود و امنیت اقتصادی خودشان است. اینها دقیقاً همان اهدافی هستند که باید در برنامه‌های حقوق اساسی دنبال شوند. [۱]

از این رو، از دیدگاه اقتصادی-فنی، برنامه حقوق اقتصادی و اجتماعی اساسی تا حد زیادی عملی به نظر می‌رسد، اما از دیدگاه سیاسی-اقتصادی غیرممکن به نظر می‌آید. ساختار قدرت و منافع و نیروهای دخیل در اقتصاد بین‌المللی و در خود کشورهای در حال توسعه، به شدت در جهت خلاف اجرای برنامه‌های حقوق اساسی حرکت می‌کنند. [۲] جنبه‌های مربوط باها بازگو شده‌اند و در این جا صرفاً آنها را برمی‌شمیریم.

۱. بین‌المللی: ساختار و مناسبات مالی و تجارت بین‌المللی به گونه‌ای نظام‌مند به نفع شمال و به ضرر جنوب، به ویژه کشورهایی که به شدت به صادرات تعداد اندکی از کالاهای اولیه متکی هستند عمل می‌کنند. [۳] نهادهایی که اقتصاد بین‌المللی را تنظیم می‌کنند (صندوق بین‌المللی پول، بانک جهانی، گات) به وسیله شمال نظارت می‌شوند و برای حفاظت از منافع بانکها، صندوقهای سرمایه‌گذاری و شرکتهای چندملیتی‌شان عمل می‌کنند. هرچند

1. Shue, *Basic Rights*, ch. 4, esp. pp. 101-4.

۲. اگر صاحبان قدرت مصمم به پایان دادن به فقر باشند منابع برای انجام فوری این کار کاملاً کفایت می‌کنند.

D. Seers, North-South: Muddling morality and mutuality, *Third World Quarterly*, 2(1980), pp. 681-93.

۳. حتی سند نسبتاً جانبدارانه بازاری‌ای نظیر گزارش توسعه انسانی برنامه توسعه ملل متحد در ۱۱۹۴ (ص یک) اذعان می‌کند که در جایی که تجارت جهانی کاملاً آزاد است (همچنین بازارهای مالی) این امر معمولاً به نفع قویترینها عمل می‌کند. کشورهای در حال توسعه به عنوان شرکای نابرابر وارد بازار می‌شوند و با پادشاهای نابرابر آن را ترک می‌کنند. این گزارش می‌افزاید که ایجاد محدودیت برای بازار به نفع کشورهای در حال توسعه عمل می‌کند (ص ۶۷).

تأثیرات برنامه‌های تعدیل ساختاری دهه ۱۹۸۰ شدیداً مورد بحث هستند حداقل چیزی که در موردشان می‌توان گفت این است که نتوانستند از فقیرترین مردم در برابر تأثیرات جانبی مخرب تعدیل، محافظت کنند و بدترین تأثیرشان نیز این بود که جریان منابع را از جنوب به شمال شدت بخشیدند و حقوق اجتماعی و اقتصادی فقیرترین انسانها را بیشتر تضعیف کردند. [۱]

۲. داخلی: توانایی دولتها در بسیاری از کشورهای در حال توسعه برای عملی ساختن برنامه‌های تأمین نیازهای اساسی به وسیله نیروهای داخلی نیز محدود می‌شود. نابرابریهای عظیم در ثروت (به ویژه مالکیت زمین) و در دسترسی به دولت، باعث می‌شود که سیاستها به نفع بخشهای ممتاز جهت‌گیری شوند. [۲] در بسیاری از کشورها وجود حس ضعیفی از منفعت همگانی، دولت را در برابر کسانی که در صدد استفاده از آن در جهت منافع خصوصی‌شان هستند آسیب‌پذیر می‌سازد. منافع خود کارکنان دولت باعث می‌شود که هزینه‌های دولتی به طرف طرحهای شهرت‌آور و ادوات نظامی، و به ضرر خدمات اساسی جهت‌گیری شوند. در نتیجه، فقرا اغلب دولت را، حتی در رژیمی که اسماً دموکراتیک است نه‌تنها بی‌اعتنا در قبال نیازهایشان بلکه حتی دشمن خود تلقی می‌کنند.

۱. مسئله تا حدی این است که چگونه این ادعا را ارزیابی کنیم که کشورها بدون تعدیل ساختاری وضعیتشان حتی بدتر هم می‌شود. برای آگاهی از این موضوع نک: L. Squire, «Poverty and Adjustment» in the 1980, *World Bank Policy Research Bulletin*, 2. 2 (March-April 1991), pp. 1-5.

برای ارزیابی بیشتر نک.

Oxfam Reports on Africa and Latin America: Africa: Make Or Break (Oxford: Oxfam, 1993); *Structural Adjustment and Inequality in Latin America* (Oxford: Oxfam, 1994).

برای سلسله‌ای از ارزیابی اصلاح ساختاری نک.

W. van der Geest (ed), *Negotiating Structural Adjustment in Africa* (London: James Currey for UNDP, 1994).

2. UNDP, *Human Development Report 1993*, pp. 28-9.

پس آنچه از دیدگاه اول تا حد زیادی عملی به نظر می‌رسد از دیدگاه دوم غیر عملی است، چرا که هیچ‌یک از دو کارگزار مسئول فوق، به اندازه کافی بر عواملی که جهت توافق بر سر یک برنامه حقوق اساسی (چه برسد به اجرای مؤثر آن) باید تغییر کنند، نظارت ندارند. به عکس، وجود این عوامل بهانه‌ای قوی به دست هر یک از طرفین می‌دهد که ناتوانی خود را در ایفای تعهداتشان توجیه و دیگری را مقصر قلمداد کنند. «شمال، رژیمهای فاسد و برنامه‌ریزی ضعیف در توسعه اقتصادی را مقصر می‌داند و جنوب نیز نظم اقتصادی جهانی را».[۱]

در مواجهه با چنین بن‌بستی، راهبرد کمیته حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ملل متحد عبارت است از اتخاذ یک بنیان عالی اخلاقی^۲ و آشکار کردن این حقیقت که این ناتوانیها همه معلول ضعف اراده است. در بسیاری از اعلامیه‌ها، از امضاکنندگان میثاق خواسته می‌شود که بدون توجه به شرایط، وظیفه‌شان را در حفظ برنامه حداقلی حقوق به انجام رسانند. «دولتها متعهدند که بدون توجه به سطح توسعه اقتصادی، به تأمین حداقلی از معیارهای حق حیات و اسباب معیشت برای همه توجه کنند».[۳] این کمیته «توجه دولتها را، صرف‌نظر از سطح توسعه‌شان، به تعهداتی که بر اساس میثاق به آنان محوّل شده معطوف می‌سازد». «هر دولت عضو میثاق که تعداد درخور توجهی از مردمش از غذای کافی، مراقبتهای بهداشتی ابتدایی ضروری، سرپناه یا مسکن مناسب، و اساسی‌ترین سطوح آموزش محروم‌اند، در ایفای تعهداتش، بر اساس میثاق، شکست خورده است».[۴] اما در فقدان نهادهای مالی بین‌المللی که امضاکننده میثاق نیستند، سرزنش اعضا از سوی کمیته نمی‌تواند کاملاً منصفانه باشد.

در این‌جا شاید وظیفه نظریه‌پردازان سیاسی این است که به جای نصیحت،

1. Barsh, *The right to development as a human right*, p. 324.

2. moral high ground

3. UNDoc. E/C. 4/1987/17, principle 25.

4. UNDoc. E/C. 12/1990/8, pp. 41, 86.

به تحلیل بپردازند و کشف کنند که چه چیز را می‌توان بنیاد ابتدایی اخلاقی^۱ نامید: مردم در عمل چگونه می‌توانند مسئولیت خود را در قبال دیگران، با پیوند دادن این وظیفه با نفع شخصی‌شان، بپذیرند. پشت نهادها، مردم ایستاده‌اند. اگر نهادها، خواه نهادهای شمالی و جنوبی و خواه نهادهای مالی بین‌المللی، قادر به ایفای مسئولیت‌هایشان نیستند تا حدی بدین دلیل است که مردمی که این دولتها در قبالشان پاسخگو هستند هنوز به اندازه کافی قانع نشده‌اند که برای کمک به نیازمندان تعهد دارند. این‌که چگونه امکان قانع شدن مردم وجود دارد موضوعی پیچیده است، ولی تاریخ توسعه دولت رفاه حاکی از آن است که این موضوع همان قدر که به پند و اندرز و رهبری اخلاقی ارتباط دارد به انگیزه‌ها نیز مرتبط است.^[۲]

دو فرآیند متفاوت برای جمع کردن این وظیفه با نفع شخصی وجود دارد. اولی «اصل بیمه»^۳ است، که هنگامی رخ می‌نماید که همان ناامنی که فقرا را رنج می‌دهد عمیقاً به گروه‌های راضی مردم نیز سرایت کند و آنان دریابند که در نفع مشترکی که به واسطه توسعه یا تقویت نظام بیمه جمعی در برابر بدبختی و تهیدستی عاید جامعه می‌شود، شریک هستند. شاید بتوان گفت که اکنون نوعی فرآیند آگاهی مجدد در اقتصادهای پیشرفته در حال وقوع است، چرا که ناامنی‌ای که آخرین مرحله سرمایه‌داری ایجاد کرده، در سطح وسیع‌تری گسترش یافته است.^[۴]

اگر فرآیند اول در بردارنده گسترش نوعی همدردی به خاطر احتمال پدید آمدن تجربه‌ای مشترک است، فرآیند دوم بیشتر بر ترس متکی است. این فرآیند، «تأثیر بوم‌رنگ»^۵ نام دارد: غفلت از محرومان، منافع بقیه را با تأثیرات مستقیم و غیرمستقیم تهدید خواهد کرد. مثال کلاسیک این امر ترس از امراض واگیر در بریتانیای اوایل عصر ویکتوریا است که باعث ایجاد جنبش

1. moral low ground

2. R. E. Goodin, *Motivating political Morality* (Oxford: Blackwell, 1992).

3. insurance

4. *Ibid*, ch. 3.

۵. بوم‌رنگ شینی است که وقتی آن را بر تاب می‌کنیم به سوی خودمان بازمی‌گردد. — م.

بهداشت همگانی شد، چرا که ثروتمندان دریافته‌اند که بیماری هیچ توجهی به محل زندگی افراد نمی‌کند و به همه جا وارد می‌شود. [۱] مثالهای دیگر عبارت‌اند از کشف این نکته که بیکاری گسترده در میان مردان جوان به افزایش شدید جرائم برضد مالکیت و اشخاص منجر می‌شود و افزایش پلیس یا زندانها نمی‌تواند جلو آن را بگیرد، و دیگر این که غفلت از آموزش، توسعه اقتصادی را به تأخیر می‌اندازد، به طوری که حتی بر افراد تحصیل کرده نیز تأثیرات منفی می‌گذارد. [۲]

بنابراین، «بوم‌رنگ سنگین»، یعنی چشم‌انداز وقوع انقلاب اجتماعی، در سراسر قرن گذشته تأثیر زیادی در راضی کردن طبقات ممتاز به انجام دادن اصلاحات اجتماعی برای جلوگیری از وقوع حوادث بدتر داشته است. با فروپاشی کمونیسم این ترس اکنون تا حد زیادی به ضرر سوسیال دموکراسی فرونشسته است (البته جدا از این که خود «سوسیالیسم بالفعل کنونی» نیز نظریه سوسیال دموکراسی را بی‌اعتبار کرده است). این پرسش هنوز باقی است که آیا اشکال جدیدی از جنبش انقلابی یا شورش اجتماعی برای ایجاد اصلاحات به وقوع خواهد پیوست یا نه. موضوع پیش‌بینی‌ناپذیر دیگر این است که راهبرد بی‌رحمانه اغتیا برای دوری جستن و جلوگیری از ورود آثار فقر به زندگی خود، از لحاظ سیاسی قدرت خود را چه هنگام از دست می‌دهد. [۳]

هر دو فرآیند فوق، خواه از طریق ترس و خواه از راه بسط تجربه مشترک، در گذشته برای پیوند دادن وظیفه کمک به دیگران و نفع شخصی در «درون» کشورها مؤثر بوده‌اند. اما آیا این دو فرآیند می‌توانند «بین» کشورها در سراسر مرزها و فواصل طولانی نیز اجرا شوند؟ در حال حاضر تأثیرات فراگیر جنگ، تخریب و آلودگی زیست‌محیطی، رشد جمعیت و مهاجرت ممکن است

1. E. C. Midwinter, *Victorian Social Reform* (London: Longman, 1968), p. 24.

2. W. Hutton, *The State Were in* (London: Cape, 1995), ch. 7.

3. J. K. Galbraith, *The Culture of Contentment* (London: Sinclair-Stevenson, 1992), ch. 14.

چنان بعید و نامشخص به نظر رسند که نتوانند مردم را به وابستگی متقابلشان در سطح بین‌المللی متقاعد سازند. اما از آن‌جا که این وابستگیهای متقابل جهانی در حال گسترش‌اند، فشارها برای توسعه اتحاد جهانی جدید و اصلاحات متناسب با آن در نهادهای اقتصادی بین‌المللی، به منظور برآوردن تقاضاهای حقوق اقتصادی و اجتماعی (برخلاف غیرعملی بودن آشکارشان در زمان کنونی)، در آینده به جای کاهش، افزایش خواهند یافت.

نتیجه

در این فصل من در صدد بوم از طریق تعریف و توجیه یک برنامه حداقلی برای حقوق اساسی، و از راه اثبات این موضوع که وظایف متناظر با این حقوق وظایفی قابل ارجاع، محدود و حداقل از این دیدگاه عملی هستند، از ایده حقوق اقتصادی-اجتماعی در برابر منتقدانش دفاع کنم. البته شکافی عظیم بین وعده و اجرای آن وجود دارد. به همین دلیل است که منتقدان فلسفی، از بتام به این سو، تاب تحمل مدافعان حقوق بشر را نداشته‌اند و معتقد بوده‌اند که آنها از مفهومی ذاتاً مبهم به نام «حق» سوء استفاده می‌کنند و برخورداری از استحقاق توجیه‌پذیر «اخلاقی» را با برخورداری از استحقاق «قانوناً» پذیرفته‌شده و اجباری خلط می‌کنند. اما برنامه حقوق بشر بر تفکری مغشوش مبتنی نیست بلکه طرح آگاهانه‌ای است برای سوق دادن حقوق مورد نظر از وضعیت اول به وضعیت دوم. موضوع آخر این است که آیا خود زبان حقوق بشر می‌تواند همچون یک گفتمان سیاسی متقاعدکننده در این فرآیند مؤثر باشد یا نه.

در مقایسه با دیگر رویکردها، بیان کردن شرایط اقتصادی و اجتماعی اساسی ضروری برای کارگزاری، به فعلیت رساندن خود یا توسعه انسانی از طریق زبان «حقوق»، هم این مزیت را دارد که چنین حقوقی از توانایی پذیرش و توافق بین‌المللی بهره‌مند می‌شوند و هم این‌که با مفاهیمی که به طور گسترده‌ای بین خود فقرا جاقفاده نیز انطباق دارند. همان‌طور که پی‌یر پیتز در

بررسی تاریخی‌اش در مورد قوانین تنظیم‌کننده تأمین غذا نشان داده، مفهوم حق اساسی برخورداری از غذا در بسیاری از فرهنگهای تاریخی کاملاً شایع بوده است. [۱] به همین ترتیب جیمز اسکات در مطالعات تطبیقی‌اش در خصوص نحوه نگرش دهقانان به استثمار نشان داده است که در برداشت دهقانان از مفهوم عدالت، نقشی که تأمین معیشت و زیست ابتدایی ایفا می‌کند بسیار بیشتر از نقشی است که میزان محصول اختصاص یافته به آنها از سوی زمینداران ایفا می‌کند. [۲] گنجاندن چنین نکات دقیقی در قالب واژگان «حقوق بشر» زبانی فراهم می‌کند که نسبت به گفتمانهای دیگر در مورد «امنیت بشر» یا «اهداف رفاهی اساسی» هم ضروری‌تر است و هم آسان‌تر و قدرتمندتر. همچنین این گفتمان خود افراد محروم را به مثابه کارگزاران بالقوه تغییر اجتماعی و مدعیان فعال حقوق معرفی می‌کند و بنابراین «توان بالقوه‌ای در محرومان ایجاد می‌کند که از توان تعابیر "جدیدی" که (به طور موقتی) برای بسیاری از متخصصان توسعه خیلی متقاعدکننده به نظر می‌رسند اما از قدرت بسیج و دگرگونی تهی هستند، نیرومندتر است.» [۳]

پس، بیان کردن شرایط اقتصادی و اجتماعی اساسی از زبان حقوق بشر، کاری بیش از تأکید بر تعهدات حکومتها، مردم و نهادهای بین‌المللی، یا وادار ساختن کارشناسان حقوقی به تعیین معیارهای توجیه‌پذیر برای کمک به اجرای عملی آنها انجام می‌دهد. این اقدام گفتمان مشروع بین‌المللی نیز برای محرومان فراهم می‌کند تا به مبارزاتشان برای تحقق حقوق اجتماعی-اقتصادی مشروعیت بخشند.

1. P. Spitz, «Right to food for peoples and for the people: a historical perspective», in Alston and Tomasevski (eds), *The Right to food*, pp. 169-86.

2. J. C. Scott, *The Moral Economy of the Peasant* (New Haven: Yale University Press, 1976).

۳. بیانیه کمیته سازمان ملل درباره ESCR در مه ۱۹۹۴ به اجلاس جهانی رشد اجتماعی (نسخه ماشینی شده، ص ۳)

۷

حقوق بشر: مدلی برای دموکراسی جهان وطن

هدف از این فصل بررسی این مسئله است که رژیم «حقوق بشر» در وسیع‌ترین مفهوم خود، به سان مدلی برای طرح دموکراسی جهان‌وطن چه چیزی ارائه می‌کند. این فصل سه بخش دارد. در بخش اول قرائتی مثبت در مورد انگیزه‌های جهانشمول رژیم حقوق بشر پس از ۱۹۴۵ به دست می‌دهیم، یعنی رژیم حقوق بشر به مثابه یک فلسفه، جزئی از حقوق بین‌الملل، مجموعه‌ای از نهادها برای نظارت و اجرا، و مؤلفه مهم و مشروعیت بخش جامعه مدنی جهانی و در حال ظهور. در بخش دوم به بعضی از تناقضاتی می‌پردازیم که این رژیم به واسطه ورود به جهانی که هنوز در وجوه مهمی دولت‌ملتها در آن حاکم هستند و نابرابریهای جهانی در آن وجود دارند، با آنها روبروست، به طوری که دولتها همزمان هم کارگزاران ضروری اجرای حقوق بشر و هم در زمره نقض‌کنندگان اصلی آن (یا حداقل سازشگران در نقض این حقوق) به شمار می‌روند. در بخش آخر، معیارهای دموکراسی جهان‌وطن را به منظور ارزیابی کلی رژیم حقوق بشر به کار می‌گیریم و به این رژیم نه تنها به مثابه یک دستاورد یا طرح آرمانشهری می‌نگریم بلکه توانایی پویای آن را برای کمک به تغییرات مترقی نیز مورد توجه قرار می‌دهیم.

من در این جا هر دو دسته از حقوق منشور بین‌المللی حقوق (یعنی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی، و حقوق مدنی و سیاسی) را در بحث حقوق

بشر وارد می‌کنم، هرچند می‌دانم که این کار بحثمان را تا حد زیادی پیچیده می‌سازد. [۱] از لحاظ فلسفی شاید بعضیها شک داشته باشند که حقوق اقتصادی را بتوان «حقوق بشر» به حساب آورد، همان‌گونه که در سطح بین‌المللی نیز بسیاری از سازمانهای بین‌المللی که برای حمایت از توانایی انسانها برای بقای فیزیکی و اقتصادی فعالیت می‌کنند معمولاً جزء سازمانهای حقوق بشر شناخته نمی‌شوند، و بنابراین مرزهای این موضوع نه‌تنها تا حد زیادی وسیع می‌شود بلکه مبهم‌تر نیز می‌گردد. [۲] اما از نظر من شکی وجود ندارد که «حق حیات» دربردارنده حق برخورداری از ابزار حیات، و «حق آزادی» دربردارنده حق برخورداری از ابزار اعمال آزادی است، و از این رو، وظایف ما در قبال دیگران نمی‌تواند منحصر به وظیفه سلبی خودداری از آزار و ایجاد محدودیت برای آنها باشد. [۳] البته ممکن است دلایل عملی و سیاسی درستی برای توجیهی خاص و نوعی تقسیم کاری متقابل در مبارزات حقوق بشر وجود داشته باشد (عفو بین‌الملل، آکسفام و...)، اما نویسندگان حوزه حقوق بشر در قبال پافشاری بر مفهومی جامع از این حقوق مسئول هستند. در غیر این صورت به حق می‌توان آنها را متهم کرد که نگران مفهومی غربی و صرفاً لیبرالی از حقوق مدنی و سیاسی هستند. [۴]

۱. برای آگاهی از متن این دو میثاق بین‌المللی نک:

L. Brownline (ed), *Basic Documents on Human Rights*, 3rd edn (Oxford: Oxford University Press, 1992), pp. 114-43.

۲. برای آگاهی از نقدی کلاسیک بر تلقی از حقوق اقتصادی-اجتماعی به مثابه حقوق بشر نک: M. Cranston, «Human Rights, real and supposed», in D. D. Raphael (ed), *Political Theory and the Rights of Man* (London: Macmillan, 1967), pp. 43-52. P. Alston and G. Quinn, The nature and scope of states parties obligations under the ICESCR, *Human Rights Quarterly*, 9 (1987), pp. 157-229.

3. H. Shue, *Basic Rights* (Princeton: Princeton University Press, 1980); 5. M. Okin, Liberty and Welfare: some issues in human rights theory, in J. R. Pennock and J. W. Chapman (eds), *Human Rights: Nomos XXIII* (New York: New York University Press, 1981), pp. 230-56; R. Plant, A defence of welfare rights, in R. Boddard and D. M. Hill (eds), *Economic, Social and Cultural Rights*, (Basingstoke: Macmillan, 1992), pp. 22-46.

۴. بخش اعظم ایرادهای غیرغربی که به برنامه حقوق بشر غرب وارد می‌شود از گزینشی بودن

جهانشمول‌گرایی

در بافت ارائه طرحی برای دموکراسی جهان‌وطن، مبناهایی برای این استدلال وجود دارد که حقوق بشر در مقایسه با دموکراسی به‌طور پایدارتری جهانشمول و با سهولت بیشتری بر مبنای سیاستی جهانی قابل تعیین و تشخیص است. مطمئناً دموکراسی این فرض عام و جهانشمول را تجسم می‌بخشد که همه افراد بالغ، به شرط برخورداری از اطلاعات مناسب، قادرند انتخابهای خردمندانه‌ای در مورد اهداف و اولویتهای جمعی انجام دهند و هیچ دلیلی سراغ نداریم که این فرض در چارچوب مرزهای ملی محدود شود. از این جهت، دموکراسی از یک بنیان فلسفی مشابه با بنیان فلسفی حقوق بشر برخوردار است.^[۱] اما در بافت دولت مدرن و جهان انسانهای متفاوت، مردم^۲ که موضوع اصلی دموکراسی هستند تقریباً به‌طور انحصاری به‌صورت ملی تعریف شده‌اند، و گستره حقوق دموکراتیک به مرزهای دولت-ملت محدود شده است. از این لحاظ، بسط مفهوم «مردم»، و محدوده عمل دموکراسی، از ملت به نوع بشر، مستلزم جهشی خیالی است که مشابه آن در قرن هیجدهم برداشته شد و دموکراسی را از اجتماعات و گردهماییهای شهری به سطح دولت گسترش داد.^[۲] و باز، منطقیاً، برای عملی شدن دموکراسی جهانی باید دست به ابداع نهادی، مشابه با ابداع نهاد نمایندگی زد، که در قرن هیجدهم محدودیتهای ناشی از بُعد مسافت را در مورد مجلس نمایندگی مستقیم برطرف کرد.

→ آشکار آن ناشی می‌شود. قضاوت در این مورد سخت است. حداقل از پایان جنگ سرد تفکیک‌ناپذیری برنامه حقوق بشر به‌طور مداوم در محافل حقوق بشر مورد تأکید قرار گرفته است. برای مثال نک:

The Vienna Declaration and Programme of Action adopted by the world conference on Human Rights, 25 June 1993, UN Doc. A/CONF. 157/23.

۱. این ارتباط در فصل ۵ بررسی شد.

2. demos

۳. ناامیدی کنونی از دموکراسی نمایندگی باعث می‌شود که ما فراموش کنیم که این نوع دموکراسی در نظر معاصرینش ابداع قابل ملاحظه‌ای به‌شمار می‌آمده و به بیان توماس پین، حتی آتینهای باستان را هم در دموکراسی پشت سر گذاشته است. نک:

T. Paine, *Rights of Man* (Oxford: Oxford University Press, 1995), part 2, ch. 3

به عکس، ایده حقوق بشر از همان آغاز نیز آرزویی عام و جهانشمول و از نظر حوزه عمل نیز جهانی بود. همان طور که از اصطلاح «بشر» برمی آید، این حقوق، حقوقی است که موجودات بشری در همه جا استحقاق آنها را دارند و نهادهایی که درگیر تحقق شان هستند (هم رسمی و غیررسمی و هم مدنی) از سطح بین المللی به سطوح ملی و محلی پیش می روند، نه مانند مورد دموکراسی از سطح ملی به سطوح بین المللی. من در حمایت از این ادعا باید مبنای هنجاری برنامه حقوق بشر و سپس رژیم اجرای حقوق بشر را بررسی کنم. در مبنای هنجاری مدعیات حقوق بشر، سه فرض مجزا وجود دارد که به ترتیب از ملاحظات مربوط به بشریت عام، تهدیدات مشترک، و حداقل تعهدات ناشی شده اند:

۱. همه انسانها، به رغم تفاوتهاشان در فرهنگ، موقعیت اجتماعی و شرایط، نیازها و تواناییهای عام و مشترکی چون: نیاز به امرار معاش، امنیت و احترام؛ توانایی انتخاب فردی و جمعی خردمندانه، و مهارت و هوش در برآوردن نیازهای خود دارند. [۱] تأکید بر برابری انسانها در این جنبه ها به معنی نفی تفاوتها نیست. در حقیقت، توانایی متفاوت بودن و ضرورت به رسمیت شناخته شدن تفاوتهای فردی و احترام به آنها مختص انسان است و در مستندات نهادهای حامی حقوق بشر، نظیر «قطعنامه سازمان ملل در مورد اقلیتها» مورد تصدیق قرار گرفته است. منتقدان جهانشمول بودن حقوق بشر،

۱. بعضی از دفاعیات فلسفی از حقوق بشر از منظر شرایط لازم برای کارگزاری بشر انجام می پذیرد. نک:

A. Gewirth, *Human Rights* (Chicago: University of Chicago Press, 1982);

و برخی دیگر، از منظر نیازهای بشری. نک:

L. Doyal and I. Gough, *A Theory of Human Need* (Basingstoke: Macmillan, 1991).

برخی از منظر منافع بنیادی. نک:

M. Freeman, «The philosophical foundations of human rights», *Human Rights Quarterly*, 16 (1994). pp. 491-514:

و بالاخره برخی نیز از منظر نیازها و تواناییها از حقوق بشر دفاع می کنند، که من جزء آنها هستم. نک:

Okin, «liberty and welfare».

به احترام برابر به فرهنگهای دیگر توسل می‌جویند؛ اما آیا می‌توان چنین احترامی را جز برحسب احترام به ملل دیگر به عنوان انسان توجیه کرد؟ برخلاف همه انتقاداتی که به «پروژه روشنگری» به خاطر شکست فرضی آن وارد می‌شود، بخش اعظم «سیاست تفاوت»^۱ که اخیراً رایج شده، از استدلالی که در دوره روشنگری به سود برابری می‌شد، استفاده می‌کند.

۲. در شرایط جهان مدرن، بعضی از ابزارهای ضروری حداقلی وجود دارند که همه مردم، صرف نظر از اهداف یا شکل زندگیشان، برای برآوردن نیازها و تحقق تواناییهای خود به آنها نیاز دارند و تهدیدات مشخصی هم وجود دارند که همه افراد به یکسان در معرض آنها قرار دارند. ارجاع به اینها محتوای برنامه حقوق بشر را تعیین می‌کند. بعضی از این تهدیدات همواره وجود داشته‌اند (خشونت فیزیکی، بیماری و سوء تغذیه)؛ در حالی که دیگر تهدیدات مشخصاً مدرن‌اند (قدرت بی‌لجام دولت، نیروهای افسارگسیخته بازار، آلودگی هوا و آب)، همچنان‌که ابزار مقابله با آنها نیز مدرن‌اند. مشخصه تاریخی متغیر چنین تهدیداتی و ابزار مقابله با آنها با جایگزینی تعبیر حقوق «بشر» به جای حقوق «طبیعی» به رسمیت شناخته شده است، که حاکی از آن است که عمومیت این حقوق نوعی عمومیت مکانی است و نه زمانی (یعنی قابل کاربرد برای همه کسانی که اکنون زندگی می‌کنند، و نه در گذشته)، و دیگر این‌که خود برنامه حقوق بشر در معرض تکامل است. اما وجود تهدیدات مشترک، به اندازه سهم بودن در انسانیت مشترک، ادعای جهانشمول بودن برنامه حقوق بشر را توجیه می‌کند.^[۲]

1. politics of difference

۲. گری یک نمونه از این نوع ارائه می‌کند. به دلیل مشابهی تلاش برای ارائه دفاع پسامدرنیستی از حقوق بشر یا حتی دفاع راولزی اصلاح‌شده به ما هیچ دلیل مناسبی نمی‌دهد که به حاملان فرهنگهای دیگر به طور برابر و عادلانه نگاه کنیم، در حالی که می‌توانیم این کار را نکنیم. نک:

J. Gray, *Enlightenments wake* (London: Routledge, 1995),

همچنین نک:

R. Rorty, «Human rights, rationality and sentimentality», and J. Rawls, «The law of peoples», in S. Shute and S. Hurley (ed), *on Human Rights* (New York: Basic Books, 1993), pp. 41–82, 111–34.

۳. ما در قبال بیگانگان حداقل وظایفی داریم که نه تنها شامل خودداری از نابودی وسایل تأمین نیازها و شکوفایی استعداد‌های اساسی آنان، بلکه شامل کمک به تحقق این امور نیز می‌شود. در جهان معاصر چنین وظایفی نه به صورت شخصی و مستقیم، بلکه از طریق نهادهای غیرشخصی مالیات‌گیری و خدمات انجام می‌شوند. همان‌طور که هنری شو نشان داده، این وظایف در بردارنده حداقل هزینه‌اند نه هزینه نامحدود، اما پذیرششان منطقاً مستلزم پذیرش ایده حقوق بشر است؛ به عبارت دیگر، جنبه فردگرایانه ادعای برخوردارداری از حقوق لزوماً به وسیله همبستگی با دیگران، که توأم با وظایفی است، تکمیل می‌شود. [۱] اگر تأکید بر حقوق به ضرر وظایف تمام شده، تا حدی بدین دلیل است که نتوانسته‌ایم نقش دولت را به مثابه انجام‌دهنده مسئولیتهایی که در قبال یکدیگر بر عهده داریم، بپذیریم.

نولیبرالها و دیگر افراد خودمحمور^۲ هرگونه وظیفه غیر قراردادی^۳ بجز وظیفه سلبی خودداری از آسیب به دیگران را رد می‌کنند. چنین نگرشی بر تعریفی قابل بحث از «آسیب رساندن به دیگران» و نظریه‌ای قابل بحث در مورد مالکیت استوار است که مالکیت را «حقی طبیعی» تلقی می‌کند و نه نهادی اجتماعی که توجیه آن متکی به چارچوب وسیع‌تری از حقوق و تعهدات است. [۴] همچنین در رویکرد فوق به پیامدهای منفی توجه نمی‌شود که با نپذیرفتن وظایف ایجابی در قبال دیگران و توسل اجباری «متمولان»

1. H. Shue, *Mediating Duties*, *Ethics*, 98 (1988), pp. 687-704.

2. egoists 3. non-contractual

۴. ایده نوزیک در مورد حق پیش‌اجتماعی مبتنی بر مالکیت فردی نه تنها فی‌نفسه مشکل‌ساز است بلکه به شدت از ارائه هرگونه شیوه عملی برای اقدام جهت ضبط اجباری داراییهای اولیه ناتوان می‌ماند.

R. Nozick, *Anarchy, State and Utopia* (Oxford: Blackwell, 1974).

استاینز برای حل این مشکل باز توزیع مداوم بین‌المللی بهای منابع طبیعی را پیشنهاد می‌کند. نک: H. Steiner, *An Essay on Rights* (Oxford: Blackwell, 1994), chs 7 and 8. for a critique of the self-ownership theory, see G. A. Cohen, *self-ownership, freedom and Equality* (Cambridge: Cambridge University Press, 1995).

به‌اشکال پرهزینه دفاع در برابر تقاضاهای فقرا، بر جامعه وارد می‌شود. (۱)

مسلماً این دو استدلال هنوز در سطح ملی متقاعدکننده‌تر از سطح جهانی‌اند. لکن شواهد فزاینده مبنی بر وابستگی متقابل جهانی (پیامدهای رشد جمعیت، نابودی زیست‌محیطی، فشار مهاجرت، «زوال اجتماعی» و...) حاکی از این هستند که هزینه‌های نفی حقوق بشر را صرفاً قربانیان آن پرداخت نمی‌کنند بلکه به فراسوی مرزها نیز کشیده می‌شود. چنین وابستگیهای متقابلی با فرآیندهای کوچک شدن جهان و بین‌المللی شدن رسانه‌ها ترکیب می‌شوند و تعریف ما را از بیگانه‌هایی که شایسته توجه‌مان هستند، بسط می‌دهند. (۲)

از فرضیه‌های فوق می‌توان به‌طور مستقل به‌کمک این واقعیت دفاع کرد که هریک از میثاقهای اصلی حقوق بشر از سوی ۱۴۰ دولت از ۱۸۵ دولت تأیید شده‌اند و این روند همچنان ادامه دارد. افزون بر این، تعهد دولتها به ایفای وظایف، حفظ و تأمین ضروریات زندگی (علاوه بر وظیفه خودداری از آسیب رساندن) نشانگر این است که چنین وظایفی عملاً در سطح گسترده‌ای پذیرفته شده‌اند. افزون بر این، وجود نهادهایی در سطح بین‌المللی برای نظارت بر اجرای این وظایف نه تنها فرض را بر وجود نوعی بنیاد اخلاقی مشترک برای این وظایف می‌گذارد بلکه آن را تحکیم نیز می‌کند.

دژیم بین‌المللی اجرای حقوق بشر

دژیم بین‌المللی حقوق بشر، هم شامل نهادی رسمی (سازمان ملل و نهادهای منطقه‌ای) و هم نهادی غیررسمی (سازمانهای غیردولتی) است که با هم درگیر فرآیندهای تعیین معیار، نظارت و اجبار (یا «اجرا» در معنای محدود کلمه)

1. J. K. Galbraith, *The Culture of Contentment* (London: Sinclair-Stevenson, 1992), ch. 14; W. Hutton, *The State Were in* (London: Cape, 1995), ch. 7; R. Wilkinson, *Unhealthy Societies: The Afflictions of Inequality* (London: Routledge, 1996).

۲. البته این تنها یکی از جنبه‌های جهانی شدن است. جنبه دیگرش افزایش رقابت و نمایش اقتصادی است.

هستند. در مورد سطح رسمی باید گفت که مبنای اقتدار سازمان ملل در حوزه حقوق بشر، در دو میثاق بین‌المللی و رویه‌های اجرایشان و کنوانسیونهای خاص (ضد شکنجه، تبعیض علیه زنان، حقوق کودکان، حقوق اقلیتها و...) نهفته است. [۱] هرچند این میثاقها وضعیت نوعی پیمان بین حکومتی را دارند هنگامی که هر دولتی آنها را تأیید کند، در عمل، حق هر نهاد فوق ملی را برای تحقیق و صدور رأی در مورد سابقه خود به رسمیت شناخته است. از این رو، از این پس چگونگی رفتار دولت با شهروندانش و ترتیبات حقوقی و قانونی‌اش دیگر نمی‌توانند موضوعاتی کاملاً داخلی برای حکومت مربوط تلقی شوند. [۲]

کمیته‌های کارشناسی که وظیفه نظارت بر رعایت میثاقها را بر عهده دارند شخصیت کاملاً فوق ملی دارند نه بین حکومتی، (برای مثال، اعضا مطابق توانایی فردیشان خدمت می‌کنند). آنان در تفسیر متون پیمانها مستقیماً درگیر فرآیند تعیین معیاری شبه قضایی می‌شوند. برای مثال، کمیته حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی به ریاست فیلیپ آلستون به منظور رفع بهانه فقدان امکانات کافی به عنوان دلیل رعایت نکردن حقوق بشر، وظیفه تعیین یک «میزان حداقلی» برای این حقوق و «یک حداقل مطلق استحقاق» را بر عهده گرفت که در صورت فقدان این حداقلها دولت عضو، ناقض تعهداتش شناخته می‌شود. [۳] هرچند سازوکار اساسی نظارت بر رعایت همه میثاقها و کنوانسیونها گزارشهای ارائه شده از سوی خود دولتهاست، اکنون این گزارشها

1. Brownlie, *Basic Documents on Human Rights*.

2. A. Rosas, «State Sovereignty and human rights: towards a global constitutional project», in D. Beetham (ed), *politics and Human Rights* (Oxford: Blackwell, 1995), pp. 61-78; R. Falk, «Human Rights and state sovereignty» (New York: Holmes and Meier, 1981); D. P. Forsythe, *The Internationalization of Human Rights* (Lexington: Lexington Books, 1991); J. Camilleri and J. Falk, *The End of sovereignty?* (Aldershot: Edward Elgar, 1992).

3. P. Alston, «out of the abyss: the challenge confronting the new UN Committee on Economic, social and cultural Rights», *Human Rights Quarterly* 9 (1987), pp. 332-81, esp. p. 353.

با گزارشهای مستقل سازمانهای غیردولتی محلی و بین‌المللی تکمیل می‌شوند. [۱۱] برای مثال، اقدام به بازرسی محلی، که ابتدا برای کنترل تسلیحات اعمال می‌شد، به حوزه حقوق بشر (برای نمونه در تحقیق درباره شکنجه) نیز گسترش یافته است. [۱۲] در این جنبه‌های مختلف، رژیم حقوق بشر به طور فزاینده‌ای ویژگی نوعی نهاد قضایی مستقل را به خود می‌گیرد.

البته نقطه ضعف این رژیم در مقوله اجبار است. از آنجا که سازمان ملل هیچ دستگاه اجبار یا اختیارات مالیات‌گیری مستقلی برای خودش ندارد، از این رو، حتی در موارد بسیار شدید نقض حقوق بشر نیز اعمال تحریمها به توافقهایی بین حکومتی بر سر منافع راهبردی و اقتصادی قدرتهای اصلی بستگی پیدا می‌کند. [۱۳] پیامدهای این نقض را در زیر به طور کامل‌تری بررسی خواهیم کرد. این امر باعث می‌شود که نهادهای سازمان ملل تا حد زیادی فقط به تشویق و ترغیب اخلاقی و پیامدهای گسترده‌تر افشا و محکومیت عمومی دولتهای خاطی در جهان وابستگی متقابل فزاینده، امیدوار باشند. اما چنین فشارهایی را نباید دست‌کم گرفت. همچنین ما نباید از تأثیرات مثبت مؤسسات سازمان ملل در حوزه اقتصادی و اجتماعی (سازمان بهداشت جهانی، یونسف، کمیساریای عالی پناهندگان ملل متحد، برنامه توسعه ملل متحد) غفلت ورزیم که فعالیت‌هایشان در همکاری با حکومتها تأثیر بلندمدتی در کاهش وقوع بیماری، مرگ و میر کودکان و... داشته است. این مؤسسات هرچند به نام مؤسسات حقوق بشر شناخته نمی‌شوند به درستی می‌توان آنها را یاری‌دهنده حکومتها در اجرای برنامه حقوق بشر قلمداد کرد.

محدودیت‌های اجبار به رعایت حقوق بشر که در بالا ذکر شد، در مورد جهان خارج از اروپا مصداق دارد. اروپا از مدل اجبار به رعایت حقوق بشر

1. A. H. Robertson and J. G. Merrills, *Human Rights in the World: An Introduction to the Study of the International Protection of Human Rights*, 3rd edn (Manchester: Manchester University Press, 1992).

2. Rosas, *State sovereignty and human rights*, p. 72.

3. D. Held, *Democracy and the Global Order* (Cambridge: Polity, 1995), ch. 4.

توسط دادگاه حقوق بشر اروپایی برخوردار است که داور نهایی کنوانسیون اروپایی عمل می‌کند و افراد حق دارند بر ضد دادگاههای کشورشان به آن توسل جویند. اگر نقش دادگاه اروپایی در لوکزامبورگ در حوزه حقوق اشتغال را نیز به آن بیفزاییم، این دو در مجموع نوعی صلاحیت قضایی گسترده را در زمینه حقوق بشر منطقه‌ای تشکیل می‌دهند. [۱] محدودیتهایی که این حق قانونی بر حاکمیت ملی تحمیل می‌کند در مورد پادشاهی متحد بریتانیا کاملاً نمایان است. به‌رغم همهٔ توپ و تشرهای حکومت بریتانیا در مورد احکام نامطلوب دادگاه استراسبورگ، هنگامی که در ژانویهٔ ۱۹۹۶ بحث تجدیدنظر در حق افراد برای توسل به این دادگاه مطرح شد، این حکومت احساس کرد که قادر به لغو آن نیست. به‌رغم خروج این دولت از فصل اجتماعی پیمان ماستریخت، دادگاه لوکزامبورگ بعضی از همان شروط را از طریق قوانین بهداشت و ایمنی بر آن تحمیل کرد و اعتقاد عمومی بر این است که در اتحادیه‌ای که به میدان بازی یکسان در رقابت اقتصادی متعهد است، بیرون ماندن از فصل اجتماعی پیمان، در طول زمان پایدار نیست. این نمونه‌ها به‌طور کامل فرآیندهای پویایی را که در ذات اکثر اختیارات قانونی بین‌المللی هستند نشان می‌دهند. آنچه شروع شده این است که پیمانهای بین‌حکومتی به نوعی جنبهٔ پوشی فوق ملی را می‌یابند که دولتهای عضو را برخلاف میل خودشان به دنبال خود می‌کشاند.

رژیم غیررسمی

افزایش شبکه‌های سازمانهای غیردولتی، که سطوح محلی را با سطح بین‌المللی پیوند می‌دهند، یکی از برجسته‌ترین تحولات رژیم حقوق بشر از ۱۹۴۸ به بعد است. این سازمانها به‌انجام دادن هر سه کار ویژهٔ تعیین معیار،

1. H. Storey, Human rights and the new Europe. in Beetham, *Politics and Human Rights*, pp. 131–51; A. H. Robertson and J. G. Merrills, *Human Rights in Europe*, 3rd edn (Manchester :Manchester University Press, 1993).

نظارت و اجرا، مبادرت می‌ورزند. [۱] سازمانهای غیردولتی نقش فعالی را در گسترش تعدادی از کنوانسیونهای ملل متحد ایفا کرده‌اند. می‌توان تأثیر جنبشهای بین‌المللی زنان را در تکامل معیارهای حقوق بشر در مورد زنان، مشاهده کرد، به طوری که اکنون حقوق زنان منحصر به مواد ضد تبعیض در دو کنوانسیون ۱۹۶۶ نیست و موارد دیگری را دربر می‌گیرد که عبارت‌اند از: مشروعیت سیاستهای تبعیض مثبت و برنامه‌های آموزش مثبت در کنوانسیون ۱۹۷۹ در مورد رفع همه‌اشکال تبعیض از زنان، و پیش‌نویس اعلامیه ۱۹۹۲ در مورد خشونت با زنان، و اعلامیه ۱۹۹۲ که مردان را در جامعه مدنی، همراه با کارکنان دولتی، به عنوان نقض‌کنندگان بالقوه حقوق بشر معرفی کرده است. [۲] سازمان عفو بین‌الملل و کمیسیون بین‌المللی قضات تأثیرات قاطعی در اعلامیه ملل متحد و کنوانسیون ضد شکنجه برجای گذاشتند. اثر اقدامات سازمان غیردولتی درگیر در تدوین کنوانسیون ۱۹۸۹ در مورد حقوق کودک را می‌توان «تقریباً در همه مواد آن کنوانسیون» مشاهده کرد. [۳] گروههای مدنی محلی نیز فکر ایجاد یک کمیسیون حقیقت‌یاب را برای شناسایی نقض‌کنندگان حقوق بشر در کشورهای امریکای لاتین، که تازه از دیکتاتوری‌های یافته بودند، مطرح ساختند و برای تصویب آن مبارزه کردند. [۴] محسوس‌ترین

1. N. Rodley, «The work of non-governmental organizations in the worldwide promotion and protection of human rights», *Bulletin of Human Rights*, 90 (1991), pp. 84-93; R. Brett, «The role and limits of human rights NGOs at the United Nations», in Beetham, *Politics and Human Rights*, pp. 96-110.

2. cf. Brownlie, *Basic Documents on Human Rights*, p. 115 and 172.

و برای نقش گروههای زنان در کنفرانس جهانی واینانی انگلیس در سال ۱۹۹۳ نک.

K. Boyle. stock-taking on human rights: the world conference on Human Rights, Vienna, in Beetham, *Politics and Human Rights*, pp. 79-95, esp. pp. 91-2.

3. Brett, *The role and limits of human rights NGOs at the United Nations*, pp. 100-1.

4. D. Garcia-sayan, NGOs and the human rights movement in Latin America, *Bulletin of Human Rights*, 90 (1991), pp. 31-41; F. Panizza, «Human rights in the processes of transition and consolidation of democracy in Latin America, in Beetham», *Politics and Human Rights*, pp. 168-88.

تجلی اخیر این تأثیرگذاری را می‌توان در همایش سازمان غیردولتی مشاهده کرد که در کنار کنفرانسهای جهانی سازمان ملل در وین و پکن برگزار شدند و اهمیتی برابر با اهمیت اجلاس رسمی نمایندگان دولتها داشت. [۱]

تأثیر سازمانهای غیردولتی در سطوح نظارت و اجرا نیز به همین میزان قابل ملاحظه بوده است. همان‌گونه که قبلاً ذکر شد، اکنون شیوه‌ای معمول برای سازمانهای غیردولتی محسوب می‌شود که شواهد و نظریات آگاهانه‌شان را که از طریق بررسیهای منظم در مورد رعایت مفاد دو میثاق (حقوق مدنی و سیاسی و حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی) توسط دولتها، به دست می‌آورند، به کمیته‌های ملل متحد ارائه دهند. سازمانهای غیردولتی در امر دستیابی به شواهد و مدارک برای حمایت از دعای حقوق بشر در دادگاههای ملی و بین‌المللی و ارائه حمایت‌های مالی و حقوقی به قربانیان، فعال هستند. همچنین سازمانهای غیردولتی به افشاکاری همگانی در مورد سوء استفاده از حقوق بشر و ایجاد فشار بین‌المللی بر رژیمهای متجاوز می‌پردازند و به این ترتیب حکومتها احتمالاً بیشتر مواظب اقدامات خود خواهند بود. [۲] در این جا اگر نگاهمان را به حقوق اقتصادی و اجتماعی معطوف کنیم، خواهیم دید که سازمانهای غیردولتی کمکهای فراوانی به توسعه اقتصادی، کمک به قحطی‌زدگان، حمایت از آوارگان و... می‌کنند.

همان‌گونه که بسیاری از مفسران متذکر شده‌اند، آنچه در این جا داریم نوعی جامعه مدنی بین‌المللی توسعه یافته با پیوندهای قوی، هم در سطح جهانی و هم در سطح میانجی‌گری میان بازیگران جهانی و محلی است. [۳]

1. M. Novak and I. Schwartz, «Introduction: The contribution of non-governmental organizations», in M. Novak (ed), *world conference on Human Rights* (Vienna: Manz, 1994), pp. 1-11.

2. Brett, *The role and limits of human rights NGOs at the United Nations*, pp. 101-4.

3. P. Willetts (ed), *Pressure Groups in the Global System* (London: Pinter, 1982); Mshaw, «Global society and global Responsibility: the emergence of global civil society», *Millennium*, 21 (1992), pp. 421-34.

مؤلفه‌های این جامعه مدنی بین‌المللی عبارت‌اند از سازمانهای غیردولتی، شبکه‌های حقوق‌دانان حقوق بشر، انجمنهای شهروندان، و رسانه‌های ملی بین‌المللی که مستقل از حکومتها عمل می‌کنند. سخن گفتن از افکار عمومی بین‌المللی که همه حکومتها در همه مناطق در برابر آن پاسخگو هستند (حتی اگر خودشان به این پاسخگویی اذعان نکنند) زیاد دور از ذهن نیست. اما این جامعه مدنی جهانی، از رژیم حقوق بشر رسمی مستقل نیست چرا که این رژیم هم کانونی برای اعتبارش فراهم می‌کند و هم، از آن مهم‌تر، به فعالیتهایش در سرزمین دولتهای به اصطلاح حاکم، مشروعیت می‌بخشد. همان‌طور که در نظریه جامعه مدنی در سطح ملی تأکید شده است، توسعه انجمنهای خودسازمان‌دهنده با ماهیتی مدنی، منوط به وجود رژیمی سیاسی است که چارچوبی برای فعالیت آنها فراهم کند. [۱] این رابطه متقابل بین نهادهای رسمی و غیررسمی در سطح بین‌المللی در رژیم حقوق بشر نیز آشکار است.

منطقهای همسنگ

داستان ما تاکنون از دیدگاهی جهان‌وطن خیلی مثبت به نظر می‌رسد، خواه حقوق بشر را حداقلی از اخلاقیات عام و جهانشمول تلقی کنیم و خواه آن را نوعی رژیم اجرای فراملی بدانیم که دربردارنده نهادهای رسمی و غیررسمی است. اما همان‌طور که قبلاً ذکر شد، نقطه ضعف این رژیم در موضوع اجبار یا ضمانت اجرایی است. این آرزوی جهانی را نظام دولتهای مدعی حاکمیت، محدود می‌کنند؛ همان نظامی که رژیم حقوق بشر در اجرا به آن متکی است و همواره در برابر منافع و قدرت، یا ناتوانی‌اش، آسیب‌پذیر است. [۲]

فهرست شکستهای جدی حقوق بشر بسیار آشناست. دولتهایی وجود

1. P. Schmitter, *Some Propositions About Civil Society and the Consolidation of Democracy* (Vienna: Institute for Advanced Studies, 1993), p. 11.

2. R. J. Vincent, *Human Rights and International Relations* (Cambridge: Cambridge University Press, 1986), esp. ch. 8; D. P. Forsythe (ed), *Human Rights in world politics* (Lincoln: University of Nebraska Press, 1989).

دارند که قدرتمند و در مقابل فشارهای خارجی برای کاهش سرکوب داخلی مصون هستند (چین در تبت و اندونزی در تیمور شرقی). همچنین دولتهایی سراغ داریم که در برخورد با جنگ داخلی بسیار ناتوان‌اند و قادر به حفاظت از مردمشان در مقابل نسل‌کشی، که شاید خودشان نیز در آن شریک باشند نیستند (بوسنی-هرزگووین، رواندا، سومالی). دولتهایی وجود دارند که قادرند تحریمهای بین‌المللی را به سمت آسیب‌پذیرترین بخشهای جمعیت هدایت کنند، به طوری که وضعیت حقوق بشر نسبت به موقعی که تحریمها اعمال نمی‌شده بسیار بدتر می‌شود (عراق). دولتهای قدرتمندی سراغ داریم که نقش قائم‌مقام سازمان ملل را در نظارت بر اجرای حقوق بشر از طریق مشروط ساختن کمک به کشور نقض‌کننده، ایفا می‌کنند (ایالات متحده و بریتانیا)، اما همین‌که این‌گونه شروط با منافع تجاری و راهبردی‌شان تعارض پیدا می‌کند آنها را برمی‌دارند (در چین و نیجریه).^[۱] بی‌طرفی سازمان ملل به سبب ایفای نقش در تأمین منافع قدرتها، به ویژه ایالات متحده، به مخاطره افتاده است. همچنین کارآمدی سازمان ملل در حفاظت از حقوق بشر تضعیف شده، چرا که دولتهای عضو مایل نیستند از عملیات آنان حمایت مالی کنند یا زندگی شهروندانشان را برای حفاظت از مردم کشور دیگری در مقابل نقض حقوق بشر به مخاطره اندازند.

از این فهرست تأسفانگیز راحت می‌توان نتیجه گرفت که بین‌الملل‌گرایی، خوب و دولت-ملت‌گرایی بد است؛ یا نتیجه گرفت که نقایص رژیم حقوق بشر کاملاً از اختلاف آن با نظام دولتهای مدعی حاکمیت ناشی می‌شود. اما باید دو قید برای چنین نتیجه‌ای قائل شد. اول این‌که دولت-ملتها تا آینده‌ای پیش‌بینی‌پذیر ابزار ضروری تأمین امنیت و رفاه برای شهروندانشان باقی خواهند ماند. هیچ‌یک از دستگاههای فوق ملی، حتی در سطح منطقه‌ای، نمی‌توانند ابزار لازم را برای تضمین حقوق بشر مردمشان فراهم کنند. حداکثر

1. D. P. Forsythe, «Human rights and US foreign policy: two worlds», in Beetham, *Politics and Human Rights*, pp. 111-30.

کاری که آنها می‌توانند انجام دهند این است که معیارهای حداقلی مشترک را به دولتها یا دستگاههای زیرمجموعه خود ارائه دهند تا رعایت کنند و بعضی از نظامهای بازتوزیع منابع را ایجاد کنند تا ضعیف‌ترین دولتها را قادر سازند به این معیارها دست یابند. در چنین دستگاههایی به گونه‌ای اجتناب‌ناپذیر در صدد برمی‌آیند به وفاداریهای ملی تکیه کنند و اشکال محلی تمایز را حفظ کنند، و این امر باعث بروز تنشهایی با هرگونه رژیم فوق ملی خواهد شد.

دوم این‌که نقایص اجرایی حقوق بشر همان قدر که از خاص‌گرایی دولت ناشی می‌شود، از نابرابریهای نظام‌مند دولتها و مناطق، در توانایشان برای تأمین معاش، امنیت و احترام نیز ناشی می‌شود. به عبارت دیگر، تقسیم ساختاری نظام جهانی به اقتصادهای توسعه‌یافته و توسعه‌نیافته، حوزه‌های امنیت و ناامنی، فرهنگهای مسلط و تابع، در کنار بازتوزیع این نابرابریها درون دولتها، منبع اصلی مشکلات اجرای حقوق بشر است. [۲] اگر، بر فرض محال، مرزهای دولت-ملتها از بین می‌رفتند و کارویژه‌هایشان به نامزدهای منطقه‌ای نظیر اتحادیه اروپا سپرده می‌شد، باز هم این نابرابریها باقی می‌ماندند. از این دیدگاه، دولت عرصه‌ای برای نیروهای متعارض خارجی و داخلی است و از توانایی شدیداً متغیری برای اداره این نیروها، به نحو سازگار با حفاظت از حقوق بشر، برخوردار است. بنابراین، تعارضی میان جهانشمول‌گرایی و خاص‌گرایی وجود ندارد، بلکه تعارض بین هر راهبردی برای حداقل برابری جهانی، از یک سو، و بازتولید نظام‌مند نابرابریهای جهانی، از سوی دیگر، وجود دارد. [۳]

1. particularism

۲. برای آگاهی از نابرابریهای اقتصادی در سطح جهانی و بازتوزیع‌شان درون کشورها نک: *UNDP, Human Development Report 1996* (Oxford: University Press, 1996).

۳. باید تأکید کرد که برنامه حقوق بشر نابرابری را پایان نخواهد داد و صرفاً تعدیل اندکی در آن پدید می‌آورد، هرچند این تعدیل تفاوت زیادی در زندگی کسانی که در معرض نقض حقوق بشر قرار گرفته‌اند به وجود می‌آورد. از دیدگاه نظریه عدالت، چه ملی و چه بین‌المللی، تقاضاهای این برنامه خیلی محدودند.

ارزیابی

پس چگونه باید رژیم حقوق بشر را از دیدگاه دموکراسی جهان وطن ارزیابی کنیم؟ سه معیار متفاوت برای این کار پیشنهاد می شود. رژیم حقوق بشر تا چه حد جهان وطن است؟ تا چه حد دموکراتیک است؟ چگونه باید آن را؟ نه به عنوان یک دستاورد یا نه شکل نهایی دولت در آینده، یا برحسب توانایی اش برای کمک به «فرآیند» تغییری که ناشی از ظرفیت تکامل یابنده اش است ارزیابی کنیم؟

در مورد معیار جهان وطنی، من استدلال کرده ام که در سطح تعیین معیار و نظارت، رژیم حقوق بشر هم در فلسفه اش و هم در نهادینه شدن تجربه و عملش، کاملاً عام و جهانشمول است. دولت‌ها از طریق امضای پیمانهای ملل متحد، خود را به یک رژیم فراملی برای تکامل بخشیدن به معیارهای حقوق بشر و نظارت بر آنها تسلیم می کنند و خود را در معرض قضاوت افکار عمومی هوشیار و فعال بین المللی قرار می دهند که اکنون دامنه اش به فراسوی فهرست دولتهای امضاکننده رسیده است. این معیارها حاوی حداقل حقوقی هستند که همه مردم جهان بر اساس نیازها و تواناییهای انسانی مشترکشان باید از آنها برخوردار باشند.

اما رژیم حقوق بشر در جنبه اجرا، تقریباً به طور کامل به حکومتهای دولتهای منفرد و توانایی و تمایلشان به حفاظت از آن حقوق در بافت اولویتهای رقیب و نیروهای متعارض وابسته است. از این جنبه، جهانشمول گرای ادعایی هنوز در ساختار قدیمی دولت-ملتها تجلی می یابد. اما این، نه پیوند ساده اختیارات قانونی همپوش است و نه رتبه بندی بی اشکال وفاداریهای سیاسی در سطوح مکانی مختلف، بلکه رابطه ای سرشار از تناقضات است. ما در مورد نوعی رژیم شبه قانونی صحبت می کنیم که معیارهای اعلام شده اش عمیقاً به خاطر شکست در ضمانت اجرایشان به دلیل فقدان نظارت بر فرآیند اجرا، به مخاطره افتاده است. ما برای پی بردن به قوت این فرض که «میثاقها بدون شمشیر» بی فایده اند، مجبور نیستیم نوعی جهان بینی کاملاً هابزی را

بپذیریم، چرا که حل این مسئله صرفاً به یک سازوکار اجبار فوق ملی (نیروی پلیس بین‌الملل یا هر چیز دیگر) مربوط نیست بلکه به آن دسته از نهادهای بین‌المللی نیز مربوط است که می‌توانند نابرابریهای نظام‌مند جهانی را به عنوان ریشهٔ بخش اعظم سوء استفاده‌ها از حقوق بشر، کاهش دهند. از این لحاظ، اهداف جهان‌وطن‌گرایی تا این زمان تحقق نیافته‌اند و بیشتر بلندپروازانه تلقی شده‌اند.

در مورد معیار دموکراتیک، آن جنبه‌هایی از رژیم حقوق بشر که به وضوح عام و جهانشمول هستند (تعیین معیار و نظارت) می‌توانند به خوبی ادعای دموکراتیک بودن را در محتوا و رویه داشته باشند و از طریق دموکراتیک شدن کامل حوزهٔ بین‌المللی تحقق یابند، هرچند چنین امری هنوز بعید به نظر می‌رسد. در مورد محتوا باید گفت که مجموع برنامهٔ میثاقهای حقوق بشر، بخش اعظم مواد لازم برای شالودهٔ شهروندی دموکراتیکی جهانی را فراهم می‌کنند. اگر این برنامه را با فهرست حقوق دموکراتیکی که دیوید هلد در کتاب دموکراسی و نظم جهانی پیشنهاد کرده مقایسه کنیم، میزان زیادی اشتراک و همپوشی بین آنها می‌یابیم. [۱] تفاوتی که بین آنها وجود دارد مربوط به موقعیت است. از نظر هلد، این برنامه‌ها برای کسانی که دموکراسی را انتخاب می‌کنند موقعیتی مشروط دارند، در حالی که فهرست حقوق بشر هم ادعای عمومیت دارد و هم تعهد عملی را به وسیلهٔ اکثریت قاطع دولتهای امضاکنندهٔ آن به نمایش می‌گذارد.

از لحاظ رویه، اکنون ترتیبات تعیین معیار حقوق بشر و نظارت بر آن، (گرچه، نه ضمانت اجرا) از اجزای دموکراتیک روشنی برخوردارند، چرا که امضاکنندگان بعدی باید میثاقهایی را که محتوایشان به وسیلهٔ دیگران تعیین شده‌اند، بپذیرند. [۲] ممکن است مجوز یا پاسخگویی انتخاباتی مستقیمی وجود نداشته باشد، اما نمایندگی آشکاری، هم در خود مجمع عمومی سازمان

1. Held, *Democracy and the Global order*, pp. 190-4.

۲. من برای این شرط مهم مدیون ریچارد فالک هستم.

ملل و هم در کمیته‌های کارشناسان، وجود دارد که از نظر تعداد اعضا توازن میان مناطق و انواع کشورها برقرار است. همچنین، رویه‌ها راه را برای بازرسی عمومی و نفوذ سازمانهای غیردولتی، هم در تعیین معیار و هم در نظارت، باز گذاشته‌اند. ما می‌توانیم نمایندگی درونی سازمانهای غیردولتی حقوق بشر را مورد سؤال قرار دهیم، اما همین سؤال را می‌توان در مورد انجمنهای جامعه مدنی در سطح ملی نیز مطرح ساخت. اگر از معیار هابرماسی دموکراسی مشورتی^۱ (بیرون نماندن از حوزه مشورت و تحریف نکردن قدرت) استفاده کنیم، پس رویه‌های تعیین معیار و نظارت بر حقوق بشر، اگرچه فاقد ضمانت اجرا هستند، حداقل باید به طور نسبی دموکراتیک شمرده شوند.

در نهایت باید پرسید، آیا چشم‌انداز روشنی سراغ داریم که این ویژگیهای جهان‌وطن و دموکراتیک رویه حقوق بشر در حوزه تعیین معیار و نظارت، به عرصه پرمجادله‌تر اجبار نیز بسط یابد؟ در این جا چندان وظیفه نداریم برنامه‌ای برای اقدام تعیین کنیم یا نوعی محصول نهادی قطعی طراحی کنیم، بلکه بیشتر باید عناصر فعال رژیم حقوق بشر را که تاکنون انگیزه‌های توسعه‌اش را فراهم کرده‌اند، و شاید در آینده نیز به گونه‌ای موجه آن را فراهم کنند مشخص سازیم.

ما در این جا در جستجوی چه هستیم؟ اگر اتحادیه اروپا را با همه محدودیت‌هایش، تا این زمان موفق‌ترین نمونه فرآیندی پویا برای توسعه دموکراسی جهان‌وطن تلقی کنیم، می‌توانیم چند عنصر را که به این موفقیت کمک کرده‌اند مشخص سازیم.^[۲] در این مورد یک نهاد فوق ملی مستقل در کنار نهادهای بین حکومتی وجود دارد و در اغلب کشورها، نخبگان سیاسی که به یک ایده‌آل اروپایی متعهدند حضور دارند، از حمایت مردمی کافی برای

1. deliberative democracy

2. U. K. Preuss, «Citizenship in the European Union: A Paradigm for Transnational Democracy?» in Archibugi, Held and Koehler, *Re-imagining Political Community*, pp. 138–51. see also D. Beetham and C. Lord, *Legitimacy and the European Union* (London: Addison Wesley Longman, 1998).

مشروعیتشان برخوردارند. همچنین، «تأثیرات سرریزکننده»^۱ هم سراغ داریم که به موجب آنها ایجاد رژیمی مشترک در عرصه سیاست‌گذاری، تنها در صورتی با ثبات خواهد بود که به دیگر عرصه‌ها نیز گسترش یابد. از این رو، فرض اختیارات جدید به نوبه خود دموکراتیک «نوعی کمبود» را آشکار می‌سازد که تقاضا را برای پاسخگویی بیشتر را برمی‌انگیزد. [۲]

به هیچ وجه نمی‌توان گفت که این عناصر از نیروی پویای مشابهی در دیگر جاها برخوردار خواهند بود. همان‌طور که تلاشهای دیگر برای همگرایی اقتصادی منطقه‌ای نشان داده‌اند، این امر به سطوح برابر توسعه نیز نیاز دارد تا بنیان مناسبی برای منافع مشترک فراهم شود. لیکن حداقل این امکان وجود دارد که بعضی از همین عناصر فعال را در رژیم حقوق بشر مشخص سازیم. در سطح نهادها، عنصر فوق ملی نیرومندی، در کنار عناصر بین حکومتی، نهادهای شده است. هرچند فعلاً در بالاترین سطوح رهبران سیاسی، کسانی که متعهد به نوعی ایده‌آل بین‌المللی باشند خیلی اندک‌اند، نوعی قشر نخبه جهان‌وطن قوی در بخشهای رسمی و غیررسمی سراغ داریم که به کارآمدی بیشتر رژیم حقوق بشر متعهد است. یکی از ویژگیهای مشخص این نخبگان، توانایی آنان در برقراری ارتباط با مبارزات عمومی در محلی‌ترین سطوح، در همه مناطق جهان است. چنین مبارزاتی اغلب آشکارا به نام حقوق بشر هدایت می‌شوند و مشروعیت می‌یابند. در حوزه سیاسی، زبان حقوق بشر مؤثرتر از زبان دموکراسی است؛ در حوزه اقتصادی، زبان حقوق بشر تا حد

1. spillover effects

2. J. A. Caporaso, *The European union and forms of state: Westphalian, «Regulatory or Post-modern»*. *Journal of common Market studies*, 34. 1 (1996), pp. 29-52; S. Hix, «The study of the European community: the challenge to comparative politics», *West European politics*, 17. 1 (1994), pp. 1-30; T. Risse-kappen, «Exploring the nature of the beast: international relations theory and comparative policy analysis meet the European union», *Journal of common Market Studies*, 34. 1 (1996), pp. 53-80; J. H. H. Weiler, U. H. Haltern and F. C. Mayer, *European democracy and its critique*, *West European politics*, 18. 3 (1995), pp. 4-39.

زیادی جایگزین زبان سوسیالیسم شده است. از این رو، در این زبان برداشت نسبتاً موجهی از کارگزاری اجتماعی و سیاسی وجود دارد، حتی اگرچه شاید این برداشت دستخوش نوسان باشد.

در نهایت، در رژیم حقوق بشر تعارضی بین اصولی که دولت‌ها صراحتاً به آنها متعهدند و همه شکستهای آشکار در اجرای این اصول وجود دارد. پاسخ بدبینانه به این شکست‌ها، گفتن این جمله است که «من به شما گوشزد کرده بودم». پاسخ خوش‌بینانه این است که همین شکست‌ها را فراهم‌کننده نیروی توسعه و تحکیم رژیم حقوق بشر تلقی کنیم. از سال ۱۹۴۵ توسعه و تحکیم رژیم حقوق بشر، گرچه نه به صورت آشکار و برجسته، لااقل تدریجی و فزاینده بوده است. برعکس، شکستهای حقوق بشر ناگهانی و تکان‌دهنده بوده‌اند. [۱] اما مسئله درخور توجه دیگر این است که مبارزان حقوق بشر پس از هر شکست یا عقب‌نشینی، دوباره به پا خاسته و راههایی برای تقویت رژیم حقوق بشر در مقابل خطرات آینده طرح کرده‌اند. هیچ مبنایی برای این فکر سراغ نداریم که این فرآیند پویا تداوم نخواهد یافت.

1. D. P. Foraythe, «The UN and human rights at fifty: an incremental but incomplete revolution», *Global Governance*, 1 (1995), pp. 297-318.

سنگش و موکراسی

۸

اصول و شاخصهای اساسی سنجش دموکراتیک

هدف از این فصل عبارت است از ارائه گزارشی در مورد استفاده‌ای بدیع از شاخصهای دموکراتیک به منظور سنجش کیفیت دموکراسی در کشور بریتانیا، شرح و دفاع از مفهومی که از دموکراسی ارائه دادیم، و شیوه استنتاج شاخصهای دموکراتیک از آن، و بررسی میزان کاربرد این شاخصها در کشورهای غیر غربی. [۱] در ابتدا لازم است ایده «سنجش دموکراتیک»^۲ را توضیح دهیم. این ایده حاکی از طرح ساده و در عین حال بلندپروازانه‌ای در مورد ارزیابی وضعیت دموکراسی در هر کشوری است. بریتانیا، مانند دیگر کشورهای غربی، خود را دموکراسی می‌داند و مدعی ارائه مدلی برای پیروی دیگران است. اما باید پرسید که ما واقعاً تا چه حد دموکراتیک هستیم؟ و چگونه معیارهایی را که برای ارزیابی دیگران، از جمله کشورهای جهان سوم، به کار می‌بریم، تعیین می‌کنیم؟ چنین سؤالاتی تصادفی نیستند بلکه به واسطه احساس گسترده نگرانی نسبت به وضعیت نهادهای سیاسی بریتانیا مطرح شده‌اند. این نگرانی در پایان دوران طولانی حکومت محافظه‌کاران شدت گرفت، و اصلاحات نهادی حکومت تونی بلر نیز تا حدی برای رفع آن صورت گرفته است.

۱. برای آگاهی بیشتر از طرح سنجش دموکراتیک در بریتانیا نک:

F. Klug, K. Starmer and S. Weir, *The Three Pillars of Liberty* (London: Routledge, 1996); S. Weir and D. Beetham, *Political Power and Democratic Control in Britain* (London: Routledge, 1998).

2. democratic audit

معیارهای سنجش اکنون در همه حوزه‌های زندگی عمومی متداول هستند. اما سنجش وضعیت دموکراسی مسائل جدیدی را مطرح می‌سازد که فراتر از معیارهای هر سنجشی متعارف و عادی است. اول، پیچیدگی شدید این اقدام است. اغلب سنجشها در مورد نهاد یا خدمات خاصی صورت می‌گیرند. اما منظور از سنجش دموکراتیک دقیقاً سنجش چه چیزی است؟ هر نظام سیاسی شامل رابطه‌ی متقابل پیچیده‌ای بین نهادها، ترتیبات و اقدامات مختلفی است که شاید ارتباط و حتی مرزهایشان به هیچ‌وجه واضح نباشند. و هر یک از اینها به نوبه‌ی خود با صاحبان اصلی دموکراسی، یعنی شهروندان، درگیرند. یکی از وظایف مهم مقدماتی چنین طرحی عبارت است از تعیین این‌که دقیقاً چه چیزی باید سنجش شود.

دوم این‌که، برای مثال، در مقایسه با معیارهای مورد استفاده در حسابداری یا مدیریت، تنها تعداد محدودی معیار کاملاً تثبیت‌شده و مورد توافق همگانی به منزله نشانه‌های سنجش وجود دارد. راه سراسر برای این کار شیوه‌ای است که در بعضی از سنجشها برای ارزیابی نوعی نهاد یا خدمات خاص به کار می‌رود، یعنی ارزیابی نه برحسب معیارهای خارجی مستقل، بلکه برحسب اهداف یا معیارهایی که درون خود آن نهاد یا خدمات ایجاد شده‌اند. از این‌رو، آیا ما می‌توانستیم وضعیت دموکراسی در بریتانیا را برحسب معیارهای تعیین‌شده نمایندگان آن، یا ارزشهای مندرج در نظام سیاسی، یا حتی برحسب درک خود شهروندان از معنی دموکراسی، ارزیابی نکنیم؟

ما [۱] به چند دلیل چنین رویکردی را رد می‌کنیم. اول این‌که به هیچ‌وجه روشن نیست که معیارهای اعمال‌شده نمایندگان و کارگزاران سیاسی، یا ارزشهای ذاتی نظام سیاسی بریتانیا، همگی دموکراتیک باشند. چنین رویه‌ای به منزله این است که دقیقاً آنچه را باید بررسی کنیم از پیش قبول نماییم. از سوی دیگر، سؤال از مردم در مورد معنی دموکراسی از دیدگاه خودشان، هرچند فی‌نفسه یک اقدامی جالب است اما احتمالاً معیاری شفاف یا استوار

۱. این پژوهش واقعاً کاری جمعی بوده است.

برای هر سنجشی فراهم نمی‌کند. اصطلاح «دموکراسی» به سبب سوء استفاده‌های مکرر از آن، اغلب در محاورات عمومی به معنی هرگونه ترتیبات سیاسی تلقی می‌شود که گوینده شخصاً تأیید می‌کند و از هرگونه مدلول یا مصداق عینی تهی شده است. [۱] آخرین دلیل برای اثبات این‌که نمی‌توان سنجش را بر مبنای معیارهای درونی هر نظامی استوار کرد این است که بریتانیا متعلق به خانواده‌ای از کشورهاست که همگی خودشان را «لیبرال دموکراسی» می‌نامند. از این رو، ما باید بتوانیم معیارهای مشترک معینی را برای دموکراسی تعیین کنیم که نه منحصر به بریتانیا، بلکه در مورد همه آن کشورها صادق باشد. این امر باعث مسکوت نهادن آن دسته از معیارهایی نمی‌شود که در مورد کسانی که کار و فعالیتشان موضوع سنجش را شکل می‌دهد، به کار می‌روند؛ در حقیقت بحث عمومی در مورد چیستی دموکراسی یکی از جنبه‌های مهم چنین طرحی است، اما نباید نقطه شروع بحث ما در تبیین معیارها قرار بگیرد.

بنابراین، طرح سنجش دموکراتیک نه تنها مستلزم تعیین دقیق موضوع سنجش است بلکه مستلزم مفهومی نیرومند و قابل دفاع از دموکراسی نیز هست، چرا که معیارهای خاص ارزیابی را می‌توان از چنین مفهومی به دست آورد. در بخش آینده برداشتی از این مفهوم ارائه شده است.

اصول و شاخصهای دموکراسی

نقطه شروع ما در تعریف دموکراسی، انکار آن دوگانگی بود که شوپتر و بسیاری از نظریه پردازان پس از او، بین یک مفهومی ایده‌آل از دموکراسی و مفهومی مبتنی بر نهادها و رویه‌های موجود در نظامهای سیاسی غربی ایجاد کردند. [۲] تعریف اساسی دموکراسی تنها بر مبنای نهادها و رویه‌های نظامهای

۱. نمونه برجسته چنین استفاده‌ای را می‌توان در اصطلاح «دموکراسیهای خلقی» مشاهده کرد که رژیمهای کمونیستی اروپای شرقی و مرکزی برای خود ابداع کرده بودند.

2. J. A. Schumpeter, *Capitalism, Socialism and Democracy*, 5th edn (London: Unwin University Books, 1952), ch. XXII.

سیاسی غرب چندین معایب دارد. اول این‌که برای این سؤال توضیحی نخواهیم داشت که چرا نباید این نهادها را «لیبرال»، «کثرت‌گرا»، «پلی‌آرشی» یا هر چیز دیگر بنامیم، بلکه باید آنها را «دموکراتیک» نام نهیم. دوم این‌که در معرض این اتهام قرار خواهیم گرفت که مفهوم دموکراسی‌مان اروپامحور است، چرا که هیچ راهی ارائه نمی‌دهد که بین آن دسته از نهادها و رویه‌های غیر غربی که شیوه‌های بدیلی واقعی برای تحقق دموکراسی عرضه می‌کنند و آنهایی که ابداً نمی‌توانند دموکراتیک نامیده شوند، تمایز قائل شویم. سومین، و مهم‌ترین، ایراد از نظرگاه یک سنجش دموکراتیک این است که اگر مفهوم خود را از دموکراسی کاملاً بر مجموعه‌ای از نهادها و شیوه‌های موجود قرار دهیم، هیچ ابزاری برای پاسخ به این سؤال حساس و اساسی نخواهیم داشت که چگونه امکان دموکراتیک‌تر شدن آنها وجود دارد؟ در این صورت ما هیچ معیاری نخواهیم داشت که بتوانیم برحسب آن این نهادها را ارزیابی کنیم. اگر هدفمان کاملاً توضیحی باشد این مشکل شاید زیاد دردسرزا نباشد، مثل بررسی این موضوع که چه شرایط اجتماعی-اقتصادی از لحاظ تاریخی ظهور و تحکیم نهادهای سیاسی مفروضی نظیر انتخابات چندحزبی و حق‌رأی همگانی را تسهیل کرده‌اند. اما اگر هدفمان ارزیابی این موضوع باشد که چگونه این نهادها در عمل دموکراتیک هستند، یا چه چیزی آنها را دموکراتیک می‌سازد، رویکرد فوق‌اصلاً مناسب نخواهد بود.

از سوی دیگر، هر مفهوم کاملاً انتزاعی از دموکراسی، یا صرفاً بیان ایده‌آلها و اصول دموکراتیک، فی‌نفسه ارزش محدودی دارد مگر این‌که بتوانیم نشان دهیم که چگونه این اصول را می‌توان عملاً در سطح کل جامعه محقق کرد و چگونه آنها از لحاظ تاریخی در نهادهایی جا گرفته‌اند که از طریق این نهادها نسلهای پیاپی در صدد «دموکراتیک کردن» قدرت زیاد دولت مدرن برآمده‌اند. مطمئناً نهادهایی که از این مبارزات به وجود آمده‌اند اهمیت آشکاری برای دموکراسی معاصر دارند، ولی آنها تنها در صورتی اهمیت دارند که بتوانیم نشان دهیم چه چیزی آنها را دموکراتیک می‌سازد و چگونه می‌توان آنها را

دموکراتیک‌تر ساخت. به این معنا، بررسی اصول دموکراتیک بدون بررسی نهادها و شیوه‌های تحقق این اصول اشتباه است.

یکی از دلایل طفره رفتن بسیاری از نویسندگان سیاست تطبیقی از ارائه تعریفی کلی از دموکراسی، تنوع بیش از حد چنین تعاریفی در منابع نظریه سیاسی اخیر و اختلافات موجود حول آنهاست. حتی بعضیها دموکراسی را در زمره «مفهومهای ذاتاً قابل مناقشه» دانسته‌اند که تعریفش به‌طور حتم به‌باورهای ایدئولوژیک هر نظریه‌پردازی بستگی دارد.^[۱] به عقیده من، در مورد میزان و اهمیت چنین اختلاف نظرهایی به شدت اغراق شده است. وقتی از نزدیک این اختلاف نظرها را واریسی کنیم خواهیم دید که اکثر آنها نه در مورد معنای دموکراسی بلکه در مورد مطلوبیت و عملی بودن آن است؛ یعنی در مورد این‌که دموکراسی تا چه حد مطلوب است و چگونه می‌توان آن را به‌طور مؤثر و پایدار در عمل تحقق بخشید. چنین مشاجراتی کاملاً درست‌اند، اما گمراه‌کننده خواهد بود اگر آنها را مشاجراتی درباره معنی خود دموکراسی تلقی کنیم.

اگر جریانهای عمده نظریه‌پردازی در مورد دموکراسی را از یونان باستان به‌این‌سو بررسی کنیم، و اگر به‌هدف کسانی که مدعی مبارزه در راه دموکراسی‌اند نظر افکنیم، و به‌ویژه اگر به ایراداتی توجه کنیم که مخالفان دموکراسی در طول تاریخ به آن وارد کرده‌اند، آنگاه رشته‌ای از ایده‌های نسبتاً روشن ظاهر خواهد شد. دموکراسی مفهومی «سیاسی» است و ناظر بر تصمیمات جمعی الزام‌آور در مورد مقررات و سیاستهای یک گروه، انجمن یا جامعه. در دموکراسی ادعا می‌شود که چنین تصمیماتی باید در معرض نظارت همه اعضای جمع، به‌مثابه افراد برابر، قرار گیرد، و دموکراسی زمانی تحقق پیدا می‌کند که تصمیمات عملاً به این شیوه اتخاذ شوند. به عبارت

۱. برای آگاهی از تنوع مفاهیم و مدل‌های دموکراسی نک:

C. B. Macpherson, *The Real World of Democracy* (Oxford: Clarendon Press, 1966); D. Held, *Models of Democracy* (Cambridge: Polity, 1987 and 1997).

دیگر، دموکراسی شامل اصول به هم مرتبط «نظارت همگانی» و «برابری سیاسی» است. در انجمنهای کوچک و ساده، مردم به اتکای حق برابری رأی در مورد قوانین و سیاستها می‌توانند به طور مستقیم بر تصمیم‌گیری جمعی نظارت کنند. در انجمنهای بزرگ و پیچیده، مردم نظارت را به صورت غیرمستقیم انجام می‌دهند؛ برای مثال از طریق انتصاب نمایندگان برای اقدام به نیابت از سوی آنها. در این‌جا نظارت همگانی اساساً مستلزم مجموعه پیچیده‌ای از نهادها و اقدامات است. به همین ترتیب برابری سیاسی نیز به جای این‌که از طریق مشارکت برابر و مستقیم در تصمیم‌گیری تحقق یابد از طریق برابری آرا برای انتخاب‌کنندگان، حق برابر برای کاندیدا شدن، شرایط برابر برای انعکاس نظر همه افراد، و بحث و تبادل نظر قانون‌گذاران و... تحقق می‌یابد.

دو اصل نظارت همگانی و برابری سیاسی، خطوط راهنمای هر سنجش دموکراتیک را تشکیل می‌دهند.^۱ اینها اصولی‌اند که به نهادها و شیوه‌های دموکراتیک غربی رسمیت می‌دهند و معیاری نیز فراهم می‌کنند تا برحسب آن، دموکراسی آنها ارزیابی شود. اما این دو اصل خیلی کلی‌اند و، مانند شاخصهایی که دیگر نظریه‌پردازان سیاسی مطرح کرده‌اند، باید به معیارهایی مشخص و قابل ارزیابی تبدیل شوند تا سنجش دموکراسی امکان‌پذیر گردد. به این منظور ما فرآیند اعمال نظارت همگانی بر حکومت را به چهار بُعد مجزا (هرچند همپوش) تقسیم کرده‌ایم. اولین و اساسی‌ترین بُعد عبارت است از انتخاب عمومی پارلمان یا قوه قانون‌گذاری و رئیس حکومت. میزان نظارت همگانی در این‌جا با چندین معیار ارزیابی می‌شود: حدود فرآیند انتخاباتی (یعنی کدام سِمتهای دولتی در معرض انتخابات قرار می‌گیرند و دارندگان آنها چه اختیاراتی در مورد مقامهای غیرانتخاباتی دارند)؛ جامعیت^۲ آن (چه محرومیت‌هایی به صورت رسمی و غیررسمی بر احزاب، نامزدها و

۱. به فصل یکم مراجعه کنید.

رأی‌دهندگان در مورد ثبت نام یا رأی اعمال می‌شود؛ عادلانه بودن آن برای احزاب، نامزدها و رأی‌دهندگان، و طیف گزینه‌های مؤثری که برای رأی‌دهندگان عرضه می‌کند؛ استقلال آن از حاکمیت موجود و... این معیارها را می‌توان در عبارت آشنای «انتخابات آزاد و عادلانه» خلاصه کرد، هرچند این عبارت به‌طور کامل همه جنبه‌های لازم برای نظارت همگانی مؤثر را پوشش نمی‌دهد.

دومین بُعد تحلیل به «حکومت باز و پاسخگو» مربوط می‌شود. نظارت همگانی افزون بر انتخابات مستلزم پاسخگویی مداوم حکومت نیز است: پاسخگویی در مقابل رأی‌دهندگان، به‌نحو مستقیم و از طریق توجیه سیاستهایش برای مردم؛ و پاسخگویی در مقابل نمایندگانی که از طرف مردم عمل می‌کنند، به‌نحو غیرمستقیم.^[۲] در مورد پاسخگویی حکومت به نمایندگان مردم می‌توان سه چیز را از هم متمایز کرد: پاسخگویی سیاسی حکومت به قانون‌گذاران یا مجلس، در مورد محتوا و اجرای سیاستهایش؛ پاسخگویی حقوقی در قبال دادگاهها برای تضمین این‌که همه کارمندان دولت، اعم از انتخابی و غیرانتخابی، در چارچوب قانون و اختیارات تصویب‌شده مجلس عمل کنند و پاسخگویی «مالی» در قبال دادگاهها و مجلس. پاسخگویی به‌نوبه خود به‌آگاهی همگانی در مورد حدود سلطه حکومت بر منابعی که مستقل از ماشین روابط عمومی آن هستند بستگی دارد. در همه این جنبه‌ها، هر سنجش دموکراتیک، نیازمند ارزیابی اختیارات و استقلال قانونی و بالفعل نهادهای مختلف است: اختیارات و استقلال قوای مقننه و قضائیه نسبت به قوه مجریه؛ توانایی پرسشگری و کنکاش و تفحص رسانه‌ها، وجود

1. fairness

۲. همان‌طور که جیمز مدیسون به درستی خاطر نشان ساخته، بدون شک وابستگی به مردم سازوکار اصلی نظارت حکومت است، اما تجربه به بشر ضرورت انجام دادن اقدامات احتیاطی کمکی را نیز آموخته است.

J. Madison, *The Federalist Papers*, ed. L. Kramnick (Harmondsworth: Penguin, 1987), no. 51.

خدمات آماری عمومی مستقل؛ اختیارات تک‌تک شهروندان برای اعتراض و شکایت از سوء مدیریت یا بی‌عدالتی. افزون بر این، در ذیل این رئوس گسترده باید میزان پاسخگویی حکومت به افکار عمومی، از طریق فرآیندهای نظام‌مند مشورت با گروه‌های ذی‌نفع و گروه‌های شهروندی سازمان‌یافته را نیز بررسی کنیم.

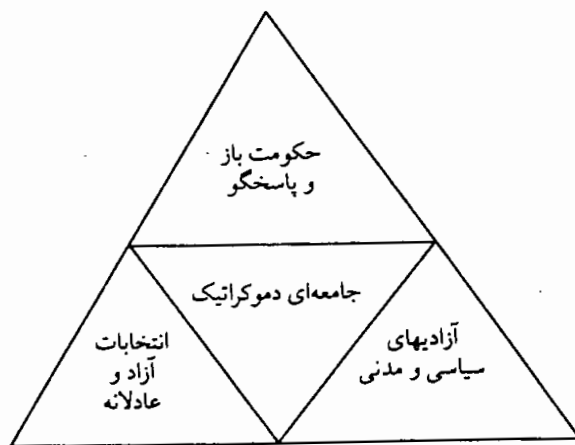
بُعد سوم عبارت است از حقوق و آزادیهای مدنی و سیاسی تضمین‌شده، که در واقع شالودهٔ دو بُعد اول نظارت همگانی بر حکومت است. آزادی بیان، تشکیل انجمن، اجتماعات و جنبش، حق استفاده از محاکم و تنظیم دادخواست و... مختص شکل خاصی از دموکراسی، یعنی «لیبرال دموکراسی»، نیستند، بلکه همگی عناصر ذاتی دموکراسی هستند، چرا که بدون آنها امکان هیچ نظارت همگانی مؤثری در حکومت وجود ندارد. [۱] اگر قرار است مردم مستقل از حکومت با یکدیگر ارتباط و همکاری داشته باشند؛ اگر قرار است مخالفتشان را با حکومت ابراز کنند و بر مبنایی پایدار بر آن تأثیر بگذارند و بالاخره، اگر قرار است انتخاب و پاسخگویی انتخاباتی معنا داشته باشد، وجود این حقوق و آزادیها ضرورت دارد. هر سنجش دموکراتیک نه تنها به ارزیابی محتوای قانوناً مجاز این حقوق شهروندی نیاز دارد، بلکه به ارزیابی میزان کارآمدی نهادها و رویه‌های تأمین این حقوق نیز محتاج است.

بُعد چهارم نظارت همگانی ناظر بر عرصه‌ای به نام «جامعهٔ مدنی» است. جامعهٔ مدنی عرصهٔ انجمنها و اجتماعاتی است که مردم از طریق آنها، به طور مستقل برای تنظیم امور خودشان سازمان می‌یابند و این انجمنها می‌توانند به مثابهٔ مجرای تأثیرگذاری در حکومت و نظارت بر اختیاراتش نیز عمل کنند. این یکی از ابعاد بحث‌برانگیز دموکراسی است؛ هم به سبب این که معیارهای ارزیابی‌اش، نسبت به معیارهای سه حوزهٔ دیگر، کمتر شکل گرفته‌اند و هم به این دلیل که هنوز بر سر این موضوع اختلاف وجود دارد که آیا جامعهٔ مدنی را باید به عنوان یکی از «شرایط» ضروری دموکراسی تلقی کرد یا «جزء»

۱. به فصل دوم مراجعه کنید.

اساسی آن. به عقیده ما، هر جامعه دموکراتیکی بخشی از دموکراسی است، و چنین جامعه‌ای، با تأکید بر استقلال‌اش در خود سازماندهی اجتماعی، از مفهوم جامعه مدنی فراتر می‌رود و وجوهی چون وجود رسانه‌ها و امکان دسترسی گروهها و دیدگاههای اجتماعی مختلف به آنها، پاسخگویی عمومی و دموکراسی درونی تشکلهای خصوصی قدرتمند، میزان آگاهی سیاسی شهروندان، میزان مشارکت همگانی آنها، تحمل تنوع از سوی آنها، و خصیصه دموکراتیک فرهنگ سیاسی و نظام آموزشی را نیز دربرمی‌گیرد.

از این رو، معیارها یا شاخصهای نظارت همگانی به چهار بخش به هم مرتبط تقسیم می‌شوند که مجموعاً ابعاد عمده دموکراسی جوامع معاصر را تشکیل می‌دهند. آنها را می‌توان به گونه‌ای نموداری در قالب هرمی نمایش داد که در آن وجود هر عنصری برای کل هرم ضروری است (به نمودار ۸.۱ نگاه کنید).



نمودار ۸.۱: هرم دموکراتیک

در هر سنجش دموکراتیک کاملی باید هر بخش به نوبه خود بررسی شود تا بتواند نه تنها کارآمدی عملی نظارت همگانی، بلکه میزان برابری سیاسی در هر حوزه را نیز ارزیابی کند: در مورد انتخابات، باید ببیند که آرا تا چه حد از ارزش برابر برخوردارند و تا چه حد فرصت افراد برای نامزد شدن، جدا از

این‌که از چه بخشی از جامعه برخاسته‌اند مساوی است؛ در مورد حکومت پاسخگو باید ببیند که آیا افراد یا گروهها، به‌گونه‌ای نظام‌مند از دسترسی به حکومت، تأثیرگذاری در آن، یا اصلاح آن محروم شده‌اند؛ در مورد حقوق و آزادیهای مدنی و سیاسی باید ببیند که آیا عملاً برای همه بخشهای جامعه تضمین شده‌اند؛ در مورد جامعه دموکراتیک، باید ببیند فرصت برابر برای خودسازماندهی، دسترسی به رسانه‌ها، تظلم در مقابل ستم تشکلهای اقتصادی خصوصی قدرتمند و... تا چه حد فراهم است.

این معیارهای مختلف در مورد عواملی که هر کشوری یا هر نظام سیاسی را دموکراتیک می‌سازند، در قالب سی سؤال جداگانه تدوین شده‌اند تا راهنمای فرآیند سنجش در حوزه‌های مختلف قرار گیرند. پاسخ به همه این سؤالات بسیار سخت است و به‌گروهی از «سنجشگران» نیاز دارد که از تخصص در جمع‌آوری طیف گسترده‌ای از داده‌ها برخوردار باشند. این داده‌ها نه تنها در مورد مقررات و قواعد رسمی نظام سیاسی، بلکه در مورد اقدامات عملی آن نیز هست؛ از جمله در مورد برهه‌های سرنوشت‌سازی که مقررات در معرض آزمون حساس، و سپس ارزیابی بر مبنای معیارهای مورد توافق، قرار می‌گیرند. اما قبل از بررسی تفصیلی این سؤالات، باید به چند ایراد اساسی که به خود طرح سنجش می‌توان گرفت پاسخ دهیم. آیا رویکرد مبتنی بر معیارهایی که به‌طور منفرد و مستقل تشخیص‌پذیرند، واقعاً می‌تواند ویژگی و ماهیت هر نظام سیاسی را به‌منزله یک کل تعیین کند؟ این معیارها تا چه اندازه واقعاً قابل ارزیابی‌اند، و بر مبنای چه مقیاسی؟ این شاخصها چگونه به شاخصهایی که علمای سیاسی دیگر طرح کرده‌اند، ارتباط می‌یابند؟ آیا سنجش دموکراتیک موضوع درستی برای پژوهش آکادمیک است؟

پاسخ به بعضی از ایرادات

اولین ایراد این است که نوع و کیفیت دموکراسی در هر کشوری را نمی‌توان از راه «بررسی» مجموعه‌ای از معیارهای مشخصی که مستقل از یکدیگر لحاظ

می‌شوند ارزیابی کرد. از آن‌جا که نظام سیاسی، بر مبنای ارتباط متقابل پیچیده‌ای که بین نهادها و عملکردهای گوناگونش وجود دارد عمل می‌کند، می‌توان استدلال کرد که تنها با قرار دادن اینها در زمینه‌ای کلی است که می‌توان به درستی به ارزیابی‌شان پرداخت. از این‌رو، برای مثال، شاید در وهله اول به نظر رسد که پارلمان بریتانیا در مقایسه با کنگره ایالات متحده از اختیارات کافی برای نظارت بر قوه مجریه برخوردار نیست، اما این ابهام زمانی برطرف می‌شود که بدانیم عامل اصلی پاسخگویی پارلمانی در بریتانیا حزب مخالف است که به مثابه «حکومتی بدیل و در انتظار» عمل می‌کند، و منشأ اصلی ضعف پارلمان در دهه گذشته نه فقدان اختیارات نظارتی خاص، بلکه اساساً بی‌اعتباری حزب مخالف به عنوان بدیل حکومت بوده است. بر این مبنای می‌توان استدلال کرد که نظام سیاسی بریتانیا به نوعی نظامی «استثنایی» است و از این‌رو، ارزیابی آن برحسب معیارهای دموکراتیک تعمیم‌پذیر درست نیست. نمی‌توان انکار کرد که نهادهای سیاسی را باید در بافت خودشان ارزیابی کرد، و این مسئله غالباً بافت را برای انجام دادن نوعی ارزیابی کیفی به جای ارزیابی کاملاً کمی، مهیا می‌سازد. اما از موضوع فوق این نتیجه حاصل نمی‌شود که پس ما باید معیارهای تعمیم‌پذیری را که رویه‌های گوناگون کشورها یا نظامهای سیاسی مختلف را به کمک آنها ارزیابی می‌کنیم، کنار بگذاریم. البته نظامهای پارلمانی با نظامهای ریاستی تفاوت دارند، همچنان‌که نظامهای فدرال نیز با نظامهای تک‌ساخت^۱ تفاوت دارند. مسئله این نیست که همه نظامها باید با مدلی واحد انطباق پیدا کنند، بلکه این است که ترتیبات متمایز هر یک از این نظامها تا چه اندازه ممکن است معیارهای دموکراتیکی را که تعمداً برحسب تعابیر تعمیم‌پذیر بیان می‌شوند برآورده سازند. از نظرگاه سنجش دموکراتیک، مسئله این نیست که آیا، مثلاً، بریتانیا باید از یک منشور حقوق^۲ برخوردار باشد یا نه؛ بلکه مسئله این است که ترتیبات حقوقی و قانونی آن کشور تا چه حد برای حفاظت از حقوق و آزادیهای مدنی و سیاسی

شهروندان کارآمد هستند. برای پاسخ به این سؤال به معیارهایی نیاز داریم که بتوان آنها را به فراتر از بریتانیا نیز تعمیم داد.^[۱]

در این بافت مخصوصاً اهمیت دارد که تفاوت ابزارهای نهادی مورد استفاده کشورها برای دستیابی به هدفی مشابه (نظیر پاسخگویی حکومت یا حقوق فردی) را با تفاوتهایی که مربوط به درجهٔ دموکراسی اند، از هم تمیز دهیم. بسیاری از ادعاهایی که در خصوص «استثنایی بودن» نظام بریتانیا صورت می‌گیرد صرفاً پوششی برای ترتیبات غیردموکراتیک این نظام هستند؛ چیزهایی مثل یک مجلس دوم غیرانتخابی؛ یک پادشاه که نه تنها از جایگاه قانونی مشروعی برخوردار است بلکه در رأس گروهی از اشراف زمیندار و حامی منافع اقتصادی خاص هم جای دارد؛ حکومتی شدیداً مخفی‌کار؛ و تمرکز بی‌نظیر قدرت در دستان قوهٔ مجریهٔ مرکزی. هنگامی که نظام بریتانیا را با دیگر دموکراسیهای غربی مقایسه کنیم خواهیم دید که فقط یک استثناء نیست، بلکه به نحو فوق‌العاده‌ای غیردموکراتیک نیز هست. این عناصر و دیگر عناصر متمایز نظام سیاسی بریتانیا شاید از مشروعیت تاریخی مشخصی برخوردار باشند، (هرچند اکنون تا حد زیادی از مشروعیت آنها کاسته شده)، اما این بدان معنی نیست که آنها را «دموکراتیک» به شمار آوریم.

این مطلب ما را به موضوع دوم می‌رساند که در خصوص قابلیت ارزیابی شاخصهای مورد استفاده در سنجش دموکراتیک و معیار ارزیابی آنهاست. از آنچه تاکنون گفته‌ایم باید روشن شده باشد که به نظر ما دموکراسی نه یک موضوع همه یا هیچ، بلکه مفهومی مقایسه‌ای است، و هر یک از شاخصها به جای این که بیانگر بدیل‌های مطلق، دموکراتیک یا غیردموکراتیک باشند، بیانگر نوعی پیوستار هستند. البته ما، هم در محاورهٔ عمومی و هم در زبان سیاست مقایسه‌ای، از «دموکراسیهای» غربی به منزلهٔ نقطهٔ مقابل انواع نظامهای سیاسی غیردموکراتیک نام می‌بریم، و با این تسمیه، به‌رشته‌ای از

1. «The human rights index developed for the first volume of the UK Democratic Audit: Klug, Starmer and Weir», *The Three Pillars of Liberty*, ch. 2.

نهادهای و شیوه‌ها اشاره می‌کنیم که از لحاظ تاریخی پایدار بوده‌اند و به گونه‌ای محسوس اصول دموکراتیک را تجسم می‌بخشند. اما در چنین بیانی نیز از وجود تفاوت‌های مشهود در نوع و میزان دموکراتیک بودن نهادها و قابلیت نهادهای دموکراتیک برای همزیستی با نهادهای غیردموکراتیک (در مورد بریتانیا، با نهادهای ماقبل دموکراتیک) غفلت می‌شود. همچنین، همین مسئله که در مورد بعضی از کشورها به سختی می‌توان داوری کرد که آیا اصولاً دموکراتیک هستند یا نه، بیانگر این است که چنین توصیف‌هایی به هیچ وجه مصداق امری ساده «همه یا هیچ» نیستند.

بنابراین، همه سؤالات درباره سنجش دموکراتیک، ضمن سازگاری با مفهوم دموکراسی به مثابه پیوستاری که باید به شیوه‌ای مقایسه‌ای طرح شوند (تا چه اندازه...؟ چقدر...؟ و...). اما ایده پیوستاری فی‌نفسه به ما نمی‌گوید که معیار دموکراتیک «خوب» چه باید باشد، و نقطه آغاز و پایان این پیوستار باید در کجا باشد. آیا چارچوب مرجع و معیار مقایسه‌ما، باید گذشته‌کشوری باشد، یا سطح دموکراسی در کشورهایی که از یک سنخ‌اند، یا استانداردهای ایده‌آلی در کار است؟ معیار اول، یعنی مقایسه زمان حال یک کشور با گذشته آن، فرض را بر این می‌نهد که داده‌های مقایسه‌ای مناسبی از زمانی خاص در گذشته در دست است، که شاید این امر جز در مورد شاخصهای اندک صدق نکند و در هر صورت، ممکن است این معیار به طور مستقل سطح مطلوبی از نیل به دموکراسی را نشان ندهد. [۱] معیار سوم (معیار ایده‌آل) از این نقیصه مبرا است، اما به هزینه غفلت کامل از مسئله عملی بودن و حصول‌پذیر بودن. بنابراین، به نظر می‌رسد که مناسب‌ترین معیار عبارت است از ملاک‌هایی مبتنی بر ارجاع به دیگر کشورهای قابل مقایسه، به ویژه در جایی که بتوان از این مقایسه برای تعیین ملاک بهترین شیوه، سود جست. چنین ملاکی برای بعضی

۱. یکی از اهداف دو کتابی که در مورد سنجش دموکراتیک نظام سیاسی بریتانیا به نگارش در آمده (پادداشت شماره یک این فصل) ایجاد پایه‌ای در پایان دوره طولانی حکومت محافظه‌کاران در آوریل ۱۹۹۷ است که بر مبنای آن بتوان از نظرگاهی دموکراتیک هرگونه پیشرفت یا پسرفت را مورد ارزیابی قرار داد.

از حوزه‌های سنجش دموکراتیک سراغ داریم، که برای مثال می‌توان به معیارهای پذیرفته‌شده بین‌المللی در مورد مدیریت و اجرای انتخابات یا دفاع از حقوق مدنی و سیاسی اشاره کرد.^[۱] در دیگر حوزه‌ها، سطوح بهترین روش در حال تدوین و تثبیت هستند؛ مثلاً، قانون ایالات متحده و سوئد در مورد آزادی اطلاعات معیاری حصول‌پذیر برای حکومتی باز، تعیین می‌کند. در دیگر حوزه‌ها نیز تحلیل مقایسه‌ای ممکن است به تعیین چنین معیارهایی که هنوز شناخته نشده‌اند، کمک کند.

اما نباید تصور کنیم که ملاکهای تعیین‌شده با تحلیل مقایسه‌ای کاملاً بحث‌ناپذیرند. آیا معیار برای زنان عضو پارلمان باید ۳۰ درصد باشد، که در کشورهای اسکاندیناوی چنین است، یا ۵۰ درصد، که مصداق اصل برابری محض است؟ آیا میزان تناسبی بودن نظام انتخاباتی، صرف‌نظر از دیگر شرطهای دموکراتیک برای نظام انتخاباتی، باید ۱۰۰ درصد باشد؟ از یک نظر، به شرط این‌که این معیار برای نشان دادن رتبه یک کشور مفروض در یک گروه مقایسه‌ای از کشورها کفایت کند، مشکل فوق‌اهمیتی نخواهد داشت. اما شاید موضوع چگونگی ایجاد خود این معیار، حاوی مفروضات درخور بحثی باشد که خودشان حداقل نیاز به توجیه دارند.

در این جا لازم است موضوعی را در مورد قابلیت سنجش شاخصهای مورد استفاده بیان کنیم. بعضی از پدیده‌های مرتبط با انتخابات را به سهولت می‌توان مورد سنجش قرار داد، و از این سنجش می‌توان به‌طور مستقیم برای ایجاد معیاری دموکراتیک در ارزیابی استفاده کرد. از این رو، درصد جمعیت بالغی که نامشان به عنوان انتخاب‌کننده ثبت شده، درصد کسانی که عملاً رأی می‌دهند، و درصد کسانی که به نفع حزب یا ائتلاف پیروز رأی می‌دهند،

I. G. S. Goodwin-Gill, *Free and Fair Elections: International Law and Practice* (Geneva: Inter-parliamentary Union, 1994) and *Codes of Conduct for Elections* (Geneva: Inter-parliamentary Union, 1998). for civil and political rights, see «The list of instruments» used by Klug, «Starmer and Weir to compile their human rights index» in *The Three pillars of Liberty*, pp. 26-33 and 349-51.

می تواند به آسانی بخشی از یک شاخص دموکراسی انتخاباتی را تشکیل دهد. [۱] اما در مورد اکثر پدیده های سیاسی فقط می توان به گونه ای کیفی قضاوت کرد و تبدیل این قضاوتها به شاخصهای کمی برای تسهیل مقایسه و ارزیابی، مستلزم عناصری ذهنی است که شاخصهای عددی کاملاً عینی آنها را پنهان می سازند. برای مثال، این موضوع در مورد شاخصهای عددی آزادی که هر ساله از سوی «سرای آزادی»^۲ انتشار می یابند، و نیز در مورد درجه بندیهای منتشر شده گوناگون در مورد دموکراسی، که در آنها به کشورها نمره هایی بین ۱۰ تا ۱۰۰ داده می شود، صدق می کند. [۳] در رسیدگی به وضعیت دموکراسی در هر کشوری خاص، معایب چنین تبدیلهای عددی از محاسن آن بیشتر است. از این رو، بهتر است که چنین ارزیابیهایی را در شکل قضاوتهای کیفی انجام دهیم، که در آنها می توان نقاط قوت و ضعف گوناگون را تشخیص داد. از این رو، هرگونه ارزیابی مقایسه ای در این حوزه ها فاقد دقت موجود در جدولهای کیفی خواهد بود و زمینه را برای تفاسیر گسترده فراهم خواهد کرد. این موضوع به مسئله سوم در مورد تفاوت بین شاخصهای طرح شده برای سنجش دموکراتیک و شاخصهای مورد استفاده دیگر نویسندگان هم مربوط می شود. طبیعتاً شاخصهای ما با شاخصهای دموکراتیکی که در متون کنونی علوم سیاسی وجود دارند، در بسیاری از حوزه ها، به ویژه حوزه های دموکراسی انتخاباتی و حقوق مدنی و سیاسی همپوشی دارند. [۴] اگر هیچ

۱. حتی در این جا نیز محدودیتهایی وجود دارد. نک:

J. Elklit, «Is the degree of electoral democracy measurable»; in D. Beetham (ed), *Defining and Measuring Democracy* (London: Sage, 1994), pp. 89-111.

2. Freedom House

۳. برای آگاهی بیشتر نک:

«The comparative survey of freedom: experiences and suggestions», in A. Inkeles (ed), *On Measuring Democracy: Its Consequences and Concomitants* (New Brunswick NJ, and London: Transaction Publishers, 1991). pp. 21-46.

۴. برای آگاهی از معروف ترین شاخصهای پوشش دهنده این دو حوزه نک:

R. A. Dahl; *Polyarchy: Participation: and Opposition* (New Haven; Conn; and London: Yale University Press; (1971); ch. 1. K. A. Bollen; «Issues in the

تشابهی در شاخصهای انتخابات آزاد و عادلانه یا حقوق سیاسی و مدنی، که روشن‌ترین معیارهای بین‌المللی در مورد آنها وجود دارد، دیده نمی‌شود، هم عجیب بود و هم هراس‌انگیز. اما حتی در آن صورت نیز پافشاری بر اصل دموکراتیک برابری سیاسی، ما را به چیزی بیش از صرف تأیید حداقلی حق رأی همگانی، که ویژگی اکثر شاخصهای دیگر است، وامی‌دارد. ما به این شاخص، معیارهایی نظیر ارزش برابر هر رأی، فرصت برابر برای نامزد شدن، دسترسی عادلانه همه گروههای اجتماعی و احزاب به ابزارهایی برای ارتباط با رأی‌دهندگان و غیره را نیز افزوده‌ایم. گسترش شاخصهای دموکراتیک و کشاندن آنها به حوزه‌های حکومت باز و پاسخگو و جامعه دموکراتیک، گستره دیدمان را به فراسوی شاخصهای دیگر گسترش می‌دهد.

دومین مورد تفاوت این است که ما به دنبال ترکیب معیارهای مختلف در قالب معیاری واحد در مورد آزادی و دموکراسی نیستیم، تا به این ترتیب، آن کشورها بر اساس مجموع نمراتشان رتبه‌بندی شوند. انتظار ما این است که بریتانیا، مانند هر دموکراسی تثبیت‌شده دیگری، در بعضی از حوزه‌ها در مقایسه با حوزه‌های دیگر عملکرد بسیار بهتری داشته باشد. یک سنجه دموکراسی باید بتواند به شهروندان کشوری نشان دهد که در کجا نهادها و شیوه‌ها، از دیدگاهی دموکراتیک، رضایت‌بخش هستند، و در کجا دلیل خاصی برای نگرانی یا زمینه‌ای برای بهبود وجود دارد. از این رو، هر قضاوت جامعی بهتر است متنوع باشد، و شاخصهای مختلف باید جداگانه سنجش شوند تا این هدف برآورده شود.

تفاوتهای فوق، تفاوت مشهودی را بین هدف هر سنجش دموکراتیک و

→ comparative measurement of political democracy»; *American Sociological Review*, 45 (1980), pp. 370–90, «Political democracy: Conceptual and measurement traps», in Inkeles, *On Measuring Democracy*, pp. 3–20, A. Hadenius, *Democracy and Development* (Cambridge: Cambridge University Press, 1992), ch. 3; T. Vanhanen, *The Emergence of Democracy* (Helsinki: The Finnish Society of Sciences and Letters, 1984).

هدف دیگر شاخصهای دموکراسی نشان می‌دهند. شاخصهای دموکراسی خواه برای بررسی شرایط پایداری دموکراسیهای در حال توسعه و خواه برای ارزیابی سطوح مختلف آزادی در کشورهای غیرغربی طرح شده باشند، به‌رحال سطح حداقلی یا آستانه دموکراسیهای غربی را نشان می‌دهند، و دموکراسیهای غربی برای این کشورها معیار مرجع و اوج رسیدن به دموکراسی محسوب می‌شوند. در نتیجه، براساس یکی از معیارهای این‌چنینی، بریتانیا از نمره ۱۰۰ حائز نمره ۹۳/۳ شد، در حالی که این رقم برای بورکینافاسو ۱۳/۵ بود، و طبیعی است که بریتانیا به‌طور ناخواسته به‌تحسین دموکراسی خود پردازد. [۱] هدف ما این بود که با گسترش این معیار ابزاری فراهم کنیم که دموکراسیهای غربی بتوانند بر مبنای آن خود را به‌نقد بکشند. هدف دیگر ما به‌کارگیری مفهومی از دموکراسی بود که هم بتواند توضیح دهد که در کشورهای دموکراتیک، چرا نهادها (و کدام نهادها) «دموکراتیک» نامیده می‌شوند، و هم بتواند نشان دهد که چگونه و در کجا این نهادها می‌توانند دموکراتیک‌تر شوند.

این تفاوت بیانگر آخرین ایراد به‌طرح سنجش دموکراتیک نیز هست: آیا درست است که محققان درگیر چنین داوریه‌ها و سنجشهایی شوند؟ عقیده خود من این است که کسانی که در حوزه نظریه سیاسی هنجاری کار می‌کنند، نسبت به کسانی که حوزه اصلی فعالیتشان علم سیاسی تحلیلی و تبیینی است، با این ایراد مشکل کمتری دارند. بخش اعظم فعالیت فلاسفه سیاسی، معطوف به یافتن معیارهای قابل دفاعی برای عدالت (توزیع درست منافع و هزینه‌های اجتماعی)، آزادی یا دموکراسی است. از این نظرگاه، تا طرح این پرسش، فاصله به اندازه یک گام کوتاه است: که چگونه هر وضعیتی، نهاد یا هر مثنی اجتماعی خاصی براساس این معیارها ارزیابی می‌شود؟ در این‌جا تمایز میان پژوهش محض و کاربردی، یا میان فعالیت نظری و کاربرد آن، به‌خوبی روشن می‌شود. اگر وظیفه «محض» یا نظری، عبارت باشد از تعیین معیارهایی برای

توزیع عادلانه، وظیفه کاربردی نیز این است که به جمع‌آوری شواهدی در مورد توزیع خاص و مشخص پپردازیم و آن را برحسب معیارهای تعیین شده ارزیابی کنیم. در مورد دموکراسی نیز همین امر صادق است.

البته، از این کار نتیجه‌ای تجویزی (شما باید این کار را انجام دهید تا این ترتیبات عادلانه‌تر یا دموکراتیک‌تر شوند) به صراحت استنتاج نمی‌شود. هر ارزش خاصی ممکن است با ارزشهای دیگر یا الزامات عملی خاصی تعارض داشته باشد. با این حال، تا وقتی مردم مدعی باشند که جامعه‌شان باید عادلانه یا دموکراتیک باشد، این معیارها به درد ارزیابی می‌خورند، و بنابراین هرگونه نقص درخور توجهی در این معیارها باید مردم را، بحق، نگران کند.

در هر حال، هر نوع شاخص دموکراتیکی لزوماً سنجشگرانه و قضاوتگرانه است، حتی اگر هدف اولیه‌اش هدفی تبیینی، نظیر بررسی شرایط اجتماعی-اقتصادی دستیابی به سطح مفروضی از دموکراسی باشد. انجام دادن سنجش براساس معیاری خاص، نوعی داوری است، به ویژه اگر روشن شود که از این سنجش در سیاست خارجی هر کشوری در قبال کشوری دیگر سود جسته می‌شود. کسانی که چنین قضاوت‌هایی در موردشان صورت می‌گیرد حق دارند سؤال کنند که آیا کشورهایی که این قضاوتها را انجام داده‌اند آماده‌اند که با معیارهای مشابهی مورد قضاوت قرار گیرند. محققانی که به ارزیابی کشور خودشان می‌پردازند شاید در انجام دادن این کار «سیاسی‌تر» به نظر برسند، اما این اقدام از این جنبه ذاتاً با ارزیابی سطح دموکراسی در جاهای دیگر تفاوت ندارد. از این لحاظ، یکی از بخشهای مهم ایده سنجش دموکراتیک این است که خود این داوری را باید کسانی که در کشور مورد نظر زندگی و کار می‌کنند ارزیابی کنند، حتی اگر آنان از ارزیابان بیگانه (خارجی) برای این کار تقاضای کمک کنند.

سی شاخص دموکراسی

شاخصهایی که در این جا برای سنجش دموکراسی بریتانیا طرح شده‌اند در

قلب سؤالاتی بیان شده‌اند که در فرآیند سنجش باید به آنها پاسخ دهند. اینها ابزار اساسی سنجش‌اند، هرچند خود سنجش نیستند. سؤالات براساس چهار حوزه یا بُعد دموکراسی طبقه‌بندی شده‌اند. مرزهای میان این حوزه‌ها نفوذناپذیر نیستند، و بعضی از سؤالات به بیش از یک حوزه ارتباط پیدا می‌کنند. بعضی از سؤالات نیز بسیار سترگ‌تر و وسیع‌تر از بقیه هستند. از این‌رو، سؤالات واحد در مورد اختیارات پارلمان در مورد قوه مجریه، یا سؤالات مربوط به آزادیهای مدنی شهروندان را می‌توان به چند سؤال فرعی تقسیم کرد. ایجاد تعادل دقیق بین این سؤالات به قضاوت و تأکید افراد بستگی دارد.

انتخابات آزاد و عادلانه

نقطه شروع دموکراسی نمایندگی، مردم هستند. آنان پارلمان و حکومت را به نمایندگی از جانب خود انتخاب می‌کنند. از این‌رو، مناسب است که نقطه شروع هر سنجش دموکراتیک را بررسی فرآیند انتخاباتی قرار دهیم. در پنج سؤال اول، دامنه، جامعیت، استقلال، درستی و بی‌طرفی انتخابات بررسی می‌شود و به این مسائل نیز می‌پردازند که آیا در فرآیند انتخابات، شهروندان را برابر تلقی می‌شوند؟ چه گزینه‌های عملی فراروی آنان قرار می‌دهد؟ و چه تعداد از مردم عملاً حق رأیشان را اعمال می‌کنند؟ حق رأی‌دهندگان برای رأی مستقیم جهت تغییر ترتیبات نوع حکومت و ترتیبات قانونی که شدیداً رابطه مردم و حکومت را تغییر می‌دهند در سؤال آخر مطرح شده است.

۱. انتصاب مقامات قوه مقننه و حکومت، تا چه اندازه از طریق انتخابات عمومی مبتنی بر رقابت آزاد، حق رأی همگانی و رأی مخفی تعیین می‌شود؟ و، صرف نظر از تعلق فرد به هر گروه اجتماعی، تا چه حد فرصت برابر برای نامزد شدن وجود دارد؟
۲. انتخابات و روال ثبت نام رأی‌دهندگان، تا چه اندازه مستقل از حکومت و نظارت حزبی و نفوذ خارجی هستند؟ آنها تا چه حد در دسترس رأی‌دهندگان و تا چه اندازه از هر نوع سوء استفاده‌ای در امان‌اند؟

۳. نظام انتخاباتی و حزبی، تا چه اندازه طیفی از گزینه‌ها و اطلاعات را به رأی‌دهندگان ارائه می‌دهد؟ و آیا همه احزاب و نامزدها از دسترسی عادلانه و برابر به رسانه‌ها و دیگر وسایل ارتباط با رأی‌دهندگان برخوردارند؟
۴. آیا آرای رأی‌دهندگان از جایگاهی برابر برخوردارند؟ و ترکیب پارلمان و برنامه‌های حکومت به چه میزان انعکاس‌دهنده انتخاباتی واقعی رأی‌دهندگان هستند؟
۵. چه درصدی از رأی‌دهندگان رأی می‌دهند و نتایج انتخابات تا چه اندازه مورد قبول نیروهای سیاسی اصلی کشور است؟
۶. تا چه حد این امکان نظام‌مند برای رأی‌دهندگان وجود دارد که به طور مستقیم در مورد اقداماتی به منظور تغییر قانونی اساسی در نظام سیاسی رأی دهند؟

حکومت آزاد، پاسخگو و مسئول

حکومت هنگامی که انتخاب شد، باید به طور مداوم در برابر مردم و نمایندگان مردم پاسخگو باقی بماند. قدرتهایی که برای اخذ تصمیمات و سیاست‌گذاریها در اختیار حکومت هستند، قدرتهای عمومی‌اند؛ یعنی به وسیله مردم به نمایندگانشان تفویض شده‌اند و باید مطابق مقرراتی اعمال شوند که نظارت و مشورت مردم در مورد استفاده از آنها را تضمین می‌کنند و جلو سوء استفاده خودسرانه از آنها را می‌گیرند. پاسخگویی فقط زمانی ممکن است که مردم کاملاً از اقدامات حکومت اطلاع داشته باشند و رویه‌هایی برای مشورت نظام‌مند و درست با افکار همگانی وجود داشته باشد. این بخش با سؤالی (۷) در مورد حکومت آزاد شروع می‌شود و با مجموعه سؤالاتی در مورد جنبه‌های مختلف پاسخگویی حکومت ادامه می‌یابد؛ از جمله سؤالاتی در مورد پاسخگویی مقامهای غیرانتخابی به مقامهای انتخابی؛ پاسخگویی قوه مجریه به پارلمان؛ و پاسخگویی نمایندگان منتخب به مردم (۱۰-۸). سؤالات

بعدی عبارت‌اند از: بررسی موضوعات اصلی مربوط به حکومت قانون، پاسخگویی حقوقی حکومت و مقاماتش، و استقلال قوه قضائیه (۱۲-۱۱)؛ بررسی پاسخگویی مستقیم حکومت به شهروندان از طریق رویه‌هایی برای دادخواهی فردی (۱۳)؛ اعمال اصل برابری در فعالیتهای داخلی نهادهای همگانی (۱۴)؛ وجود رویه‌هایی برای مشورت و دسترسی، که برای حکومت مسئول ضرورت دارد (۱۵-۱۶). در نهایت ما اصول شفافیت، پاسخگویی و مسئول بودن را برای سطوح مختلف حکومت به کار می‌گیریم؛ یعنی سطوح بالایی و زیرین دولت ملی، و به ویژه حکومت محلی که حیاتش برای بقای دموکراسی هر کشوری بسیار مهم است.

۷. اطلاعات مربوط به فعالیتهای حکومت و تأثیرات سیاستهایش تا چه اندازه در دسترس همگان است و این اطلاعات تا چه حد از دستگاه اطلاعات خود حکومت مستقل است؟

۸. نظارتی که سیاستمداران منتخب بر مقامات اجرایی غیرمنتخب نظامی و غیرنظامی اعمال می‌کنند، تا چه اندازه مؤثر است و امکان تحقیق و تفحص در آن وجود دارد؟

۹. اختیارات پارلمان برای نظارت بر اجرای قوانین و هزینه‌های عمومی و تحقیق و تفحص از قوه مجریه و پاسخگو کردن آن چقدر است؟ این اختیارات تا چه حد به طور مؤثر عملاً اعمال می‌شوند؟

۱۰. احزاب سیاسی و نمایندگان منتخب تا چه حد به طور آشکار در برابر منافع حزبی و خصوصی، از جمله منابع درآمدی که می‌توانند بر اداره دولتی، اجرای وظایف عمومی و فرآیند انتخابات تأثیر بگذارند، پاسخگو هستند؟

۱۱. قوه مجریه تا چه اندازه تابع حکومت قانون و مقررات شفاف ناظر بر استفاده از اختیاراتش است؟ دادگاهها تا چه حد قادر به تضمین اطاعت قوه مجریه از حکومت قانون‌اند؟ رویه‌های دادگاهها تا چه حد برای تضمین این‌که همه نهادها و مقامات عمومی در انجام دادن کار ویژه خود تابع حکومت قانون باشند، کارآمد هستند؟

۱۲. قوه قضاییه تا چه حد از قوه مجریه و هرگونه اعمال دخالتی مستقل است و دستگاه قضایی تا چه حد در معرض تحقیق و تفحص عمومی مؤثر قرار دارد؟
۱۳. شهروندان به چه میزان می‌توانند برای دادخواهی در مورد سوء مدیریت یا ناتوانی حکومت و نهادهای عمومی در انجام دادن مسئولیتهای قانونیشان، به دادگاهها و محاکم دسترسی داشته باشند، و ابزار دادخواهی تا چه اندازه در دسترس‌اند؟
۱۴. انتصابات و ترفیعا در نهادهای همگانی، تا چه حد تابع رویه فرصتهای برابر هستند، و شرایط کار تا چه حد از حقوق مدنی کارکنان حفاظت می‌کند؟
۱۵. روال مشورت حکومت با افکار عمومی و گروههای ذی‌نفع در شکل‌گیری و اجرای سیاست و قانون، تا چه حد به صورت نظام‌مند و شفاف در معرض تحقیق و تفحص همگانی هستند؟
۱۶. نمایندگان منتخب تا چه حد در دسترس انتخاب‌کنندگانشان هستند و تا چه حد منافع آنان را نمایندگی می‌کنند؟
۱۷. ترتیبات حکومت، هم در سطوح بالا و هم سطوح پایینی دولت مرکزی، به چه میزان معیارهای آزادی، پاسخگویی و مسئول بودن را برآورده می‌کنند؟
۱۸. حکومت‌های منطقه‌ای و محلی تابع حکومت مرکزی تا چه حد از اختیارات لازم برای ایفای مسئولیتهایشان، براساس خواسته‌های رأی‌دهندگان منطقه‌ای و محلی، و بدون دخالت مرکز، برخوردارند؟

حقوق مدنی و سیاسی

همهٔ وجوه دموکراسی که در بالا بیان شدند، در چارچوب حقوق شهروندان قرار دارند، و اگر بنا باشد شهروندان نقشهای فعالشان را در حیات سیاسی در کنار نقشهای حکومت ایفا کنند، وجود این حقوق ضرورت دارد. اولین سؤال (۱۹) در این بخش سؤالی بسیار گسترده است و در حقیقت، پاسخ به آن سابقه

حقوق بشر هر کشوری را روشن می‌کند. در سؤال بعد (۲۰) به بررسی پیامدهای انواع گوناگون نابرابری اجتماعی و اقتصادی برای اعمال حقوق مدنی و سیاسی پرداخته می‌شود. در سؤالات ۲۱ و ۲۲ فرض را بر این می‌گذارند که توسعه سازمانهای غیردولتی حامی حقوق مدنی و سازمانهای غیردولتی که در امر آموزش حقوق فعالیت می‌کنند، شاخصهای مهمی برای دفاع جدی جامعه از حقوق اساسی اش (در کنار دیگر شیوه‌های حفظ آنها) محسوب می‌شوند. در سؤال ۲۳ به موضوع مجادله‌انگیز حقوق بیگانگان پرداخته می‌شود. این سؤال حق هر کشور دموکراتیک را برای تعیین این که چه کسی باید اجازه زندگی در آن را داشته باشد تأیید می‌کند؛ هرچند این حق فقط باید بر اساس معیارهای غیردلبخواهی و بر اساس این فرض اعمال شود که خود اقامت، به مرور زمان ادعاهای مشروعی را در مورد شهروندی ایجاد می‌کند. ۱۹. قانون، به چه وضوحی حقوق و آزادیهای مدنی و سیاسی شهروند را تعریف می‌کند و این حقوق عملاً تا چه حد رعایت می‌شوند؟

۲۰. شهروندان، جدا از موقعیت اجتماعی، اقتصادی و...، تا چه اندازه در اعمال حقوق مدنی و سیاسی‌شان برابرند؟

۲۱. انجمنهای داوطلبانه گسترش و نظارت بر حقوق شهروندی، تا چه حد توسعه یافته‌اند و به چه میزان از آزار و اذیت مصون‌اند؟

۲۲. رویه‌های آگاه‌سازی شهروندان نسبت به حقوقشان، و آموزش شهروندان آینده برای اعمال حقوقشان، تا چه حد مؤثر و کارآمد هستند؟

۲۳. معیارهای اعطای اجازه به پناهندگان و مهاجران برای زندگی در کشور، تا چه حد از تبعیضهای خودسرانه به دور است و کسانی که به این صورت اجازه زندگی در کشور را یافته‌اند تا چه اندازه می‌توانند حقوق برابر شهروندی را کسب کنند؟

جامعه دموکراتیک

دسته آخر سؤالات، بر مبنای این فرض استوارند که کیفیت و نیروی حیات

دموکراسی هر کشوری، علاوه بر نهادهای سیاسی اش، در خصیصه جامعه مدنی اش نیز آشکار می شود. همان گونه که قبلاً ذکر شد، اختلاف عقیده زیادی در مورد ویژگیهای دقیق و لازم برای هر جامعه دموکراتیک سراغ داریم، و این ویژگیها بر اساس زمان و مکان نیز تفاوت پیدا می کنند. اما بعضی از ویژگیهای عام در مورد چنین جامعه‌ای وجود دارد که عبارت‌اند از: وجود حداقل توافقها بر سر ملت سیاسی و تحمل تفاوت در درون آن (سؤالات ۲۵-۲۴)؛ هر زندگی انجمنی سرزنده، که فعالیتهای هر کس نیز به گونه‌ای دموکراتیک در معرض پاسخگویی است؛ تنوع رسانه‌های ارتباطی که در دسترس عقاید و بخشهای مختلف جامعه قرار دارند (۲۸-۲۶)؛ توجه به همه افشار در برنامه‌های اجتماعی و اقتصادی؛ اهمیت آموزش در آماده‌سازی شهروندان آینده برای ایفای نقشهای اجتماعی و سیاسی گوناگون (۲۹)؛ و بالاخره، اعتماد شهروندان به توانایی خودشان برای تأثیرگذاری در تصمیمات جمعی که برای زندگیشان اهمیت دارند (۳۰). هدف نهایی دموکراسی ایجاد جامعه‌ای برخوردار از شهروندان متکی به نفس است.

۲۴. درون مرزهای دولت مستقر، چه میزان از توافق در مورد ملت بودن وجود دارد و از احزاب سیاسی دارای گرایشهای منطقه‌ای، زبانی، مذهبی یا قومی مختلف، تا چه حد حمایت می شود؟

۲۵. در مورد اعتقادات، فرهنگها، پیشینه‌های قومی، شیوه‌های زندگی و... اقلیتها، چقدر تساهل می شود و این اقلیتها تا چه حد در مقابل تبعیض و وضع نامساعد مصون‌اند؟

۲۶. انجمنهای جامعه مدنی، تا چه اندازه قوی و مستقل از نظارت حکومت و به چه میزان در مقابل اعضای خود پاسخگو هستند؟

۲۷. نهادهای اقتصادی تا چه حد در قبال فعالیتهایشان در مقابل عموم پاسخگو و مقررات قانونی ناظر بر آنها تا چه حد برای حفظ منفعت عمومی، کارآمد هستند؟

۲۸. رسانه‌های جمعی از نظر مالکیت و دسترسی عقاید و بخشهای مختلف

- جامعه به آنها، تا چه حد متکثرند و به عنوان عرصه‌ای مناسب برای مباحثه سیاسی، تا چه حد مؤثر عمل می‌کنند؟
۲۹. تا چه حد تمامی شهروندان قادرند افزون بر مشارکت در زندگی سیاسی، در فعالیتهای اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی هم مشارکت کنند؟ و آیا آموزش برای همه شهروندان به طور مساوی فراهم هست تا آنان را برای چنین مشارکتی آماده سازد؟
۳۰. مردم تا چه حد به توانایی نظام سیاسی برای حل مشکلات عمده جامعه، و به توانایی خودشان برای تأثیرگذاری در آن، اعتماد دارند؟

نتیجه

در خاتمه، اشاره به این نکته ارزش دارد که ببینیم تا چه حد می‌توانیم از شاخصها و سؤالاتی که برای سنجش دموکراتیک در بریتانیا طرح شد در جاهای دیگر سود جویم. اگر این معیارها به درستی از دو اصل اساسی دموکراسی سرچشمه گرفته باشند، و اگر مفهوم ما از شیوه خوب یا بهترین شیوه، که از تحلیل مقایسه‌ای دموکراسیهای غربی گرفته شده، معتبر باشد، پس این معیارها را می‌توان برای دیگر کشورها و نظامهای سیاسی قابل مقایسه هم به کار گرفت. طبیعتاً جمله‌بندی دقیق سؤالات و توازن بین آنها از مکانی به مکان دیگر متفاوت است. اما اهمیت دارد که نقشه‌ای جامع در مورد موضوعات مربوط (نظیر تهیه این سی سؤال) تهیه کنیم که در چارچوب آن بتوان نگرانیهای خاص تری را در مورد وضعیت دموکراتیک هر کشوری مورد توجه قرار داد. چون این نقشه به گونه‌ای در این جا مطرح شده که خاص بریتانیا نباشد، می‌توان در جاهای دیگر نیز به کار برد.

این که آیا همین معیارها برای کشورهای در حال توسعه و دموکراسیهای در حال توسعه مناسبند یا نه، مسائل پیچیده تری را مطرح می‌کند که از آن جمله می‌توان به اروپامحوری این معیارها اشاره کرد. تعریف دموکراسی برحسب دو اصل کلی نظارت همگانی و برابری سیاسی، از لحاظ نظری اجازه

نهادینه کردن این اصول را به شیوه‌های مختلف می‌دهد و ما را قادر می‌سازد که دموکراسی را به مثابه نوعی آرمان و آرزو در بسیاری از جوامع مختلف و در اشکال تاریخی گوناگون بپذیریم. اما به نظر من تجربه مبارزات طولانی غرب برای کشیدن قدرت عظیم دولت مدرن به زیر نظارت همگانی و نظارت نهادهایی که از این مبارزه به وجود آمده‌اند، از اهمیتی جهانشمول برخوردار است، چرا که شکل دولت مدرن، با به انحصار درآوردن قانون‌گذاری و اعمال قدرت، اکنون قالبی جهانشمول به شمار می‌رود. به این دلیل بدیل‌های اعلام شده برای دموکراسی غربی یا لیبرال (پوپولیستی، جمع‌گرایی، تک‌حزبی یا هر چیز دیگر) معمولاً نه به اشکال متفاوتی از دموکراسی، بلکه صرفاً به نظام‌هایی تبدیل می‌شوند که بسیار کمتر دموکراتیک هستند. ما می‌توانیم چنین چیزی بگوییم و در عین حال این را بپذیریم که خود گونه‌های «لیبرال دموکراسی» تنوعات مشهودی را نشان داده‌اند که برای مثال می‌توان به اشکال ریاستی و نخست‌وزیری، تک‌ساختی و فدرال، و اکثریتی و اجماعی اشاره کرد و توسعه گونه‌های دیگر را نیز نمی‌توان پیشاپیش رد نمود. [۱]

سؤال استدلالی و متفاوت دیگر این است که آیا فهرست جامعی از معیارهای دموکراتیک می‌توانند چارچوب مرجع مناسبی برای کشورهای درگیر در «گذار به دموکراسی» به شمار روند؟ حتی با فرض این که چنین گذاری در حقیقت در جریان است (و گذار به چیزی دیگر نیست)، باز تاریخ توسعه دموکراسی در اروپا و ایالات متحده حاکی از آن است که این فرآیند، فرآیندی طولانی است و نه تنها شامل عقب‌گردهای دوره‌ای، بلکه شامل تحکیم مراحل یا سطوح ناقص به عنوان پیش‌شرطی برای مراحل بعدی نیز می‌شود. [۲]

۱. برای آگاهی بیشتر نک:

A. Lijphart, *Democracies: Patterns of Majoritarian and Consensus Government in Twenty-one Countries* (New Haven, Conn. and London: Yale University Press, 1984); see also A. Lijphart (ed), *Parliamentary Versus Presidential Government* (Oxford: Clarendon Press, 1992).

2. J. A. Hall, «Consolidations of Democracy», in D. Held (ed), *Prospects for Democracy* (Cambridge: Polity, 1993), pp. 271-90

به همین جهت بود که فرآیند طولانی دولت‌سازی و ملت‌سازی قبل از فرآیند دموکراتیک شدن وجود داشت یا محدودیت اختیارات مقامات انتخابی و حوزه‌ی سیاست انتخاباتی باعث قابل پذیرش شدن رقابت سیاسی آزاد، قبل از اعطای حق رأی عمومی شد، و غیره. هرچند این مراحل را نمی‌توان به طور دقیق در آخر قرن بیستم تقلید کرد، اما در هر ارزیابی دموکراتیکی که از خصیصه مرحله‌ای بودن توسعه دموکراسی غفلت شود احتمالاً غیرتاریخی خواهد بود.

به نظر من، کسانی که درگیر مبارزات دموکراتیک در چنین کشورهایی هستند خودشان بهتر از هرکس دیگری می‌توانند در مورد معیارهای مناسبی که نظامهای سیاسی‌شان را باید برحسب آنها ارزیابی کرد، قضاوت کنند. کسانی که از مزایای ترتیبات دموکراتیک دیرپایی بهره‌مندند، در مقامی نیستند که معیارهای مطلوب و در دسترس را که برای خودشان مسلم فرض کرده‌اند (حتی اگر کشور خودشان به طور کامل مطابق آنها نباشد) برای دیگران نفی کنند. حداقل توجیهی که امروزه برای دموکراسی سراغ داریم این است که از همه بدیل‌های شناخته‌شده بهتر است و در آن، از جنون و بربریتی که ویژگی رژیم‌های غیرمسئول و مخفی‌کار سراسر قرن بیستم است خبری نیست. در بهترین حالت، دموکراسی نظامی از تصمیم‌گیری را عرضه می‌کند که در آن همه شهروندان برابر تلقی می‌شوند، نسبت به عقاید و منافعشان حساس‌اند، اظهارنظر آزادانه و مصالحه را به تحمیل اراده و اوامر خودسرانه ترجیح می‌دهند، آزادی‌های اساسی را تضمین می‌کنند، و اجازه می‌دهند که بدون طغیانها و شور‌شهای توده‌ای عظیم، نوسازی اجتماعی و سیاسی صورت پذیرد. باید در همه‌جا برای چنین ارزش‌هایی مبارزه کنیم نه این‌که صرفاً آنها را مسلم فرض نماییم. شواهد و استدلال‌های هر سنجش دموکراتیک نقش مفیدی در این هدف بازی می‌کنند.

معیارهای دموکراتیک نظامهای انتخاباتی

انتخابات، یکی از ابزارهای اساسی دموکراسی نمایندگی است. مردم، در جایگاه تنها منبع اقتدار سیاسی، با این ابزار به نمایندگان اختیار می‌دهند که در مقام قانون‌گذار عمل کنند و دولتی را که به نام آنان حکومت می‌کند تشکیل دهند. اما به رغم محوریت انتخابات برای دموکراسی نمایندگی، تلاشهای نظام‌مند اندکی برای ارزیابی نظامهای انتخاباتی برحسب معیارهای دموکراتیک صورت پذیرفته است. مشخصاً، معیارهای بین‌المللی پذیرفته‌شده‌ای برای تضمین آزاد و عادلانه بودن انتخابات سراغ داریم. اما این معیارها در حد قضاوت در مورد آزاد و عادلانه بودن نظامهای انتخاباتی و قضاوت در مورد شیوه‌های گوناگون تبدیل آرا به کرسیهای پارلمانی و قدرت حکومتی، محدود مانده‌اند و نویسندگانی که در مورد این موضوعات به گونه‌ای نظام‌مند بحث کرده‌اند به ندرت به بررسی معیارهای مشخصاً دموکراتیک برای ارزیابی نظامهای رقیب پرداخته‌اند. [۱] حتی معیارهای ارائه شده به کمیسیون جنکینز، که برای اصلاحات انتخاباتی در بریتانیا تشکیل شده بود، به استناد هیچ مبنای دموکراتیکی توجیه‌پذیر نبودند. [۲]

۱. آثار زیر در این زمینه استثناء هستند.

V. Bogdanor and D. Butier (eds), *Democracy and Elections* (Cambridge: Cambridge University Press, 1983); R. S. Katz, *Democracy and Elections* (New York: Oxford University Press, 1997); A. Reeve and A. Ware, *Electoral Systems* (London: Routledge, 1992).

۲. این کمیسیون مستقل برای بررسی نظام رأی‌گیری در سال ۱۹۹۷ به ریاست لرد جنکینز

هدف از این فصل پر کردن این شکاف با تعیین معیارهایی برای ارزیابی نظامهای انتخاباتی مختلف است که می‌توان آن معیارها را از اصول اساسی دموکراتیک استنتاج کرد. من امیدوارم که انجام دادن چنین کاری کمک مهمی به مباحث جاری درباره اصلاحات انتخاباتی در پارلمان وست‌مینستر باشد و مجموعه معیارهایی را برای ارزیابی نظامهای انتخاباتی ارائه کند.

در این جا شش نظام مختلف را بررسی می‌کنیم. ابتدا به طور خلاصه ویژگیهای هر یک را در زیر شرح می‌دهیم. اگر به نظر می‌رسد که این فهرست بی‌جهت طولانی یا پیچیده است باید بگوییم کنیم که پنج نظام از شش نظام زیر، قبلاً در انتخابات مختلف بریتانیا مورد استفاده قرار گرفته‌اند و نظام ششم را کمیسیون جنکینز پیشنهاد کرده است. [۱]

نظامهای انتخاباتی شش‌گانه

الف. نظام اکثریت نسبی^۲ یا نخست‌گزینی^۳

در این نظام، انتخاب‌کنندگان یک رأی را برای نامزدهای مورد نظرشان در حوزه‌های تک‌عضوی به صندوق می‌ریزند و نامزدهایی که بیشترین آرا را کسب کرده، بدون توجه به درصد رأیی که به دست آورده، انتخاب می‌شود. از این نظام در پارلمان بریتانیا و حکومت محلی استفاده می‌شود.

ب. نظام رأی جایگزین^۴

این نظام شبیه نظام اکثریت نسبی است، از این حیث که هر نامزدی در هر حوزه انتخاب می‌شود، اما در این نظام انتخاباتی، رأی‌دهندگان می‌توانند اسم

→ به وسیله حکومت تونی بلر تشکیل شد و دارای چهار معیار بود: تناسبی بودن گسترده، نیاز به حکومت باثبات، گسترش دامنه انتخاب رأی‌دهنده، و حفظ ارتباط میان نمایندگان و حوزه‌های جغرافیایی.

۱. به گزارش کمیسیون جنکینز مراجعه کنید.

The Guardian, 30 October 1998

2. plurality

3. first-past-the post

4. alternative vote

نامزدهایشان را به ترتیب اولویت در برگه رأی بنویسند. اگر هیچ‌یک از نامزدهای اولویتهای اول حائز اکثریت مطلق نشدند، نامزدهای حائز کمترین آرا به ترتیب حذف می‌شوند و اولویتهای بعدی که بر روی برگه‌های رأی ثبت شده‌اند، بین نامزدهای باقی‌مانده توزیع می‌شود تا این‌که یکی از نامزدها به اکثریت برسد. نوعی از این نظام به نظام رأی تکمیلی^۱ معروف است که در آن رأی‌دهندگان تنها می‌توانند دو اولویت خود را بر روی برگه رأی بنویسند. از این نظام در انتخابات شهرداری لندن استفاده شده است.

ج. نظام رأی انتقال‌پذیر^۲

این نظام مربوط به حوزه‌های چندعضوی بزرگ است که در آنها، رأی‌دهندگان نامزدها را برحسب اولویت (چه نامزدها از یک حزب باشند و چه از احزاب مختلف) فهرست می‌کنند، و نامزدها در صورتی که درصد معینی از آرا را کسب کنند اگر به وسیله آرا اولویت اولشان انتخاب نشدند با کمک آرا اولویتهای بعدی‌شان انتخاب می‌شوند. از این نظام انتخاباتی در جمهوری ایرلند و در انتخابات مجلس ایرلند شمالی استفاده می‌شود.

د. نمایندگی تناسبی فهرست بسته^۳

این نظام انتخاباتی، مانند نظام رأی انتقال‌پذیر، مربوط به حوزه‌های چندعضوی بزرگ است، اما رأی‌دهندگان تنها یک رأی برای یک فهرست حزبی دارند. نامزدها در این نظام از طریق نظام سهمیه‌ای انتخاب می‌شوند که در آن تناسب گسترده بین کرسیها و آرا تضمین شده است. از این نظام برای انتخابات پارلمان اروپا در بریتانیا استفاده شده است.

1. supplementary vote

2. single transferable vote

3. closed list proportional representation

ه. نظام اعضای افزوده^۱

در این نظام رأی دهندگان دو رأی به صندوق می‌ریزند، یکی برای انتخاب نامزد یک حوزه براساس نظام اکثریت نسبی، و دیگری برای یک فهرست نامزدهای حزبی در منطقه، که به ترتیب رتبه‌شان در انتخابات داخلی حزب، نامشان در فهرست نهایی آمده است. تعداد نمایندگان فهرست حزبی که باید انتخاب شوند، بر مبنای تعدادی تعیین می‌شود که برای ایجاد حداکثر تناسب میان نمایندگی پارلمانی هر حزب در منطقه با رأی منطقه‌ای‌اش لازم است. نوع کلاسیک این نظام در بردارنده سهم یک به یک بین نمایندگان فهرست و حوزه است (آلمان)؛ اما در بعضی از نظامها درصد کمتری برای نمایندگان در فهرست اختصاص داده می‌شود، مانند انتخابات پارلمان اسکاتلند (۷ به ۹)، مجلس ولز (۱ به ۲) و مجلس لندن (۱۱ به ۱۴).

و. نظام مختلط

این نظام در دست ارزیابی است، چرا که کمیسیون جنکینز پیشنهاد کرده است. در این نظام یک نامزد برای هر حوزه با نظام رأی جایگزین انتخاب می‌شود و درصد کمی از اعضای اضافی، مثلاً به نسبت ۱ به ۵، از فهرستهای حزبی برای شهر یا منطقه انتخاب می‌شوند.

قبل از بحث در مورد چگونگی ارزیابی این نظامها، ذکر چند تذکر لازم به نظر می‌رسد. اول این که انتخابات کارکردهای مختلفی دارد و معیارهای دموکراتیک مختلفی برای ارزیابی انواع آن وجود دارد. همه این کارکردها یا معیارها کاملاً با یکدیگر سازگار نیستند. بنابراین، نتیجه می‌گیریم که هیچ نظام انتخاباتی سراغ نداریم که از دیدگاه دموکراتیک به وضوح بهترین نظام باشد، بلکه مسئله صرفاً عبارت است از قابل دفاع‌ترین انتخاب از بین تعدادی از شقوق ممکن.

دوم این که این نظامهای انتخاباتی متفاوت را می‌توان به گونه‌های بسیار

متفاوت اجرا کرد. برای مثال هر چه وسعت حوزه‌ها و به تبع آن، تعداد اعضای که باید در هر یک انتخاب شوند، افزایش می‌یابد، نظام رأی انتقال‌پذیر به نتایج «تناسبی» تری بین رأی حزب و تعداد کرسیهایش در پارلمان منجر می‌گردد. به همین ترتیب، هر چه تعداد اعضای انتخاب‌شده از فهرست و کسانی که بر مبنای حوزه‌ای انتخاب شده‌اند، برابری بیشتری داشته باشد، نظام انتخاباتی اعضای افزوده دارای تأثیرات «تناسبی تری» خواهد بود. بنابراین، در طراحی هر نظام انتخاباتی تغییر و تبدیلهای زیادی امکان دارد. در این جا ما شکل کلاسیک و گرایشهای همگانی هر نظام را بررسی می‌کنیم.

تذکر آخر این است که چگونگی کار هر نظام انتخاباتی در عرصه عمل به شرایط خاص کشور نیز بستگی دارد. برخی از مهم‌ترین این شرایط عبارت‌اند از نوع نظام سیاسی کشور، ترکیب اجتماعی و سیاسی رأی‌دهندگان، تعداد احزاب سیاسی‌اش، و خصیصه بدنه کلی شهروندان. بریتانیا در همه این جنبه‌ها ویژگیهای متمایزی دارد که باید در هر بحثی در مورد نظامهای انتخاباتی جایگزین مورد توجه قرار گیرند.

یکی از مهم‌ترین وجوه متمایز بریتانیا این است که نظام حکومتی‌اش نه ریاستی، بلکه پارلمانی است. یعنی، برخلاف نظام ریاستی، در این نظام به اعضای قوه مقننه و رئیس حکومت به طور جداگانه رأی نمی‌دهیم، بلکه هر دو وظیفه را در فرآیندی واحد ترکیب می‌کنیم. یعنی هنگامی که پارلمانی را با ترکیب مشخصی انتخاب می‌کنیم، به انتخاب هر حکومتی که می‌تواند حمایت اکثریت را در آن پارلمان به دست آورد، کمک می‌کنیم. اما اینها دو کارکرد جداگانه هستند و هر یک به گونه‌ای متفاوت تحت تأثیر ویژگی نظام انتخاباتی قرار می‌گیرند. نظام اکثریت نسبی یا نخست‌گزینی کنونی، معمولاً با اعطای اکثریت قاطع کرسیهای پارلمان به حزبی که بیشترین آرا را به دست می‌آورد (حتی یک حزب اقلیت) به انتخابات این امکان را می‌دهد که نحوه تشکیل دولت و برنامه‌هایش را «به طور مستقیم» تعیین کند. اما این کار با ایجاد پارلمانی انجام می‌گیرد که در آن، بین آرای احزاب و کرسیهای

پارلمانی‌شان تناسب وجود ندارد. اکثر نظامهای دیگر، یک پارلمان با صبغه نمایندگی بیشتر ایجاد می‌کنند، اما در این نظامهای انتخاباتی، تشکیل حکومت و برنامه‌هایش احتمالاً نتیجه مستقیم خود انتخابات نیست، بلکه محصول مذاکره بین احزاب مختلف در پارلمان است.

بنابراین، نظامهای انتخاباتی پیامدهای متفاوتی برای ترکیب پارلمان، از جهت رأی‌دهندگان، و برای فرآیند تشکیل حکومت در پی دارند. هر دو اینها را باید بر اساس معیارهای دموکراتیک ارزیابی کرد. اما انتخابات وجه سومی هم دارد، و آن این‌که تا چه حد به رأی‌دهندگان اختیار می‌دهد: آنان تا چه حد از میان نامزدها و احزاب دست به انتخاب مؤثر می‌زنند؛ آیا رأیشان از ارزشی برابر برخوردار است؛ چه میزان تشویق به مشارکت وجود دارد و آیا نظام، راههایی برای ابراز عقیده و اصلاح در بین دو انتخابات برای رأی‌دهندگان فراهم می‌کند. هرچند همه این جنبه‌ها منحصرأ به وسیله نظام انتخاباتی خاصی تعیین نمی‌شوند، اما به طور مشهودی تحت تأثیر آن هستند.

این سه جنبه متفاوت نظام انتخاباتی (پیامدهایش برای ترکیب پارلمان نسبت به رأی‌دهندگان، برای تشکیل حکومت، و برای شهروندان و اختیار نسبی‌شان) به هم مرتبط‌اند اما می‌توان آنها را برای تحلیل و ارزیابی شفاف‌تر برحسب معیارهای دموکراتیک از هم جدا کرد. ما ابتدا از این معیارها برای ارزیابی نظام نخست‌گزینی استفاده می‌کنیم که فعلاً یکی از نظامهای مورد استفاده در بریتانیاست. سپس به نوبت، بدیل‌های اصلی آن را به نحو نظام‌مندی ارزیابی می‌کنیم.

معیارهای دموکراتیک ما چه هستند؟ طرح «سنجش دموکراتیک بریتانیا» به طور مداوم دو اصل بنیادی دموکراسی را در تحلیل خود به کار برده است. [۱] اصل نخست عبارت است از اختیارات و نظارتهای همگانی بر تصمیم‌گیری

۱. برای آگاهی بیشتر نک:

S. Weir and D. Beetham, *Political Power and Democratic Control in Britain* (London: Routledge, 1998), ch. 1.

جمعی و تصمیم‌گیرندگان (از طریق نهادهایی که ضامن تنفیذ اختیارات عمومی به مقامهای اساسی حکومتی، و پاسخگویی و مسئولیت مداوم آنها در قبال افکار عمومی هستند؛ در بافتی که آزادی بیان و خودسازماندهی را برای شهروندان تضمین می‌کند). اصل دوم برابری سیاسی است: همه باید برابر تلقی شوند و خواسته‌هایشان، چه در مقام رأی‌دهنده و استفاده‌کننده از خدمات عمومی و چه در دیگر جنبه‌های شهروندی، به‌طور برابر مورد توجه قرار گیرد. این دو اصل در تحلیلمان از نظامهای انتخاباتی نقشی محوری دارند. همان‌طور که خواهیم دید، این اصول گاهی اوقات با یکدیگر تلاقی پیدا می‌کنند، و به‌همین دلیل ارزیابی دموکراتیک نظامهای انتخاباتی همواره ساده نیست. اما اولین وظیفه ما این است که پیامدهایی را که این دو اصل برای جنبه‌های مختلف نظام انتخاباتی دربر دارند مشخص سازیم.

انتخابات و نمایندگان پارلمانی

اولین هدف انتخابات، انتخاب پارلمانی است که، در کنار تأسیس و معرفی هر دولتی، وظیفه پاسخگو نگه داشتن دایم آن‌را به نیابت از مردم، و تصویب قوانین و مالیاتها را بر عهده دارد. معمولاً به پارلمانها مجالس نمایندگی گفته می‌شود و نظامهای سیاسی که این پارلمانها را ایجاد می‌کنند دموکراسیهای نمایندگی نامیده می‌شوند. در این‌جا مراد از «نمایندگی» چیست؟ دو ایده متفاوت را می‌توان از هم متمایز ساخت که هر یک با یکی از اصول دموکراتیک ما تناظر دارد. ایده اول، که متناظر با اصل نظارت همگانی است، ایده تلقی از نمایندگان سیاسی به‌مثابه وکلای^۱ رأی‌دهندگان است: آنان را رأی‌دهندگان منصوب کرده‌اند و، در برابر آنان پاسخگو هستند، و به‌دست آنان معزول می‌شوند. ما باید ارزیابی کنیم که از نظر تضمین پاسخگویی نمایندگان در مقابل انتخاب‌کنندگان و سهولت عزل آنان، در صورتی که مردم اعتمادشان

1. agents

را به نمایندگان از دست بدهند، یا صرفاً به این باور برسند که به تغییر نیاز است، نظامهای انتخاباتی تا چه حد با هم تفاوت دارند.

برای بررسی این معیار باید ببینیم که آیا پاسخگویی نمایندگان سیاسی در قبال انتخاب‌کنندگان خود، اساساً به صورت فردی صورت می‌گیرد، و نمایندگان به مثابه افراد در قبال شغلشان مسئولیت شخصی دارند، یا این‌که پاسخگویی به صورت جمعی و در قالب اعضای هر حزبی که از برنامه و رهبری مشخصی پیروی می‌کنند صورت می‌گیرد. نظام انتخاباتی بریتانیا در عصری طراحی شد که پاسخگویی فردی اولویت داشت. در آن زمان افراد به صورت منفرد نامزد می‌شدند و به سبب عقاید شخصی و توانایی‌شان در پیشبرد منافع محل خاصی انتخاب می‌شدند. اما با تکامل هر نظام حزبی قوی در اواخر قرن نوزدهم، انتخابات به گونه‌ای فزاینده به موضوع انتخاب بین احزاب ملی رقیب، برنامه‌ها و رهبری آنان تبدیل شد و نامزدها بیشتر بر اساس برجسبهای حزیشان انتخاب می‌شدند تا ویژگیهای شخصی خودشان. این بدان معنی نیست که عملکرد اعضای منفرد دیگر اهمیت ندارد بلکه تنها بدین معنی است که این عملکرد به سهولت تحت‌الشعاع وابستگیهای حزبی قرار می‌گیرد، و نامزدها اساساً خود را در زمره اعضای حزبی خاص به انتخاب‌کنندگان معرفی و مردم نیز بر همین اساس در مورد آنان داوری می‌کنند.

این تغییر چه پیامدی برای پاسخگویی و قابل عزل بودن نمایندگان دارد؟ مهم‌ترین نتیجه این است که اکنون گروههای حزبی درون پارلمان، پاسخگویی و مسئولیت شفافی در قبال انتخاب‌کنندگان ملی دارند و قدرت پارلمانی‌شان در برابر افزایش یا کاهش حمایت عمومی از آنان در کشور حساس است. از این جهت، پیوندی آشکار و مؤثر بین عملکرد جمعی هر حزبی و قضاوت رأی‌دهندگان در مورد آن وجود دارد. به عنوان یک ملاحظه فرعی باید این موضوع را نیز بررسی کنیم که چگونه نظامهای انتخاباتی، رأی‌دهندگان را قادر می‌سازند که به نمایندگانشان در قبال رفتار فردی‌شان در زمان نمایندگی پاداش دهند یا آنان را مجازات کنند.

نظام انتخاباتی کنونی بریتانیا برای تشکیل پارلمان براساس دو معیار پاسخگویی و قابل عزل بودن نمایندگان (اساساً به صورت جمعی اما افزون بر آن، به صورت فردی نیز) چگونه ارزیابی می‌شود؟ سه ضعف این نظام آشکار است. اول این‌که هرچند ارتباط مشهودی بین قضاوت رأی‌دهندگان در مورد حزب، و افزایش و کاهش قدرت آن حزب در پارلمان وجود دارد، این ارتباط در بهترین حالت نوعی ارتباط تصادفی است که می‌تواند نتایج دلخواهی یا نادرستی پدید آورد. از این‌رو، بسته به چگونگی عملکرد دیگر احزاب، ممکن است درصد آرای ملی هر حزبی کاهش یابد اما سهمش از کرسیهای پارلمان ثابت باقی بماند، یا حتی افزایش یابد؛ یا برعکس، شاید آن حزب آرای انتخاباتی‌اش را حفظ کند اما به طور مشهودی سهم کرسیهای نمایندگی‌اش کاهش یابد. این اتفاقی بودن نتایج، چندان به سود پاسخگویی جمعی نیست. دوم این‌که به سبب وجود نظام حوزه‌های تک‌عضوی، که در آن اغلب کرسیهای کرسیهای مطمئنی (حوزه انتخاباتی با بُرد قطعی) هستند، تغییر در حمایت با آرای انتخاباتی، از لحاظ پارلمانی فقط در حوزه‌های حاشیه‌ای یا میان‌مرزی تأثیر دارد. این امر نه تنها به تمرکز نامتوازن تلاشهای انتخاباتی احزاب بر تعداد اندکی از حوزه‌ها منجر می‌شود، بلکه اهمیت نحوه ترسیم مرزهای حوزه‌ها را بسیار افزایش می‌دهد. این امر همچنین، موجب می‌شود تغییر عقیده رأی‌دهندگان خارج از این حوزه‌های حاشیه‌ای یا میان‌مرزی واجد هیچ نتیجه‌ای نباشد. سوم این‌که این ادعا که حوزه‌های تک‌عضوی، نماینده مفرد را در برابر رأی‌دهندگان منطقه خود پاسخگو می‌سازد، خیالی باطل است؛ چراکه اغلب نمایندگان، هرچند که بد عمل کرده باشند، نمی‌توانند به آسانی به دست رأی‌دهندگان معزول شوند و هیچ راهی سراغ نداریم که رأی‌دهندگان بتوانند بین پاسخگویی جمعی حزب و پاسخگویی شخصی نماینده‌ای مفرد تمایز قائل شوند.

مدافعان نظام اکثریت نسبی یا نخست‌گزینی بر این نکته پافشاری می‌کنند که در دیگر نظامهای بدیل، ممکن است حزب به نسبت از دست دادن آرای

انتخاباتی‌اش کرسیهایش را در پارلمان تا حد زیادی از دست بدهد، اما همچنان از طریق اتحاد با دیگر احزاب در حکومت باقی بماند؛ و لذا، با وجود این امر، دیگر ضمانتی برای پاسخگویی انتخاباتی آن حزب وجود نخواهد داشت. این استدلال را به طور خلاصه در مبحث نظامهای انتخاباتی و تشکیل حکومت بررسی خواهیم کرد.

پس، اولین جنبه نمایندگی سیاسی عبارت است از این که نمایندگان در جایگاه وکلای رأی دهندگان تلقی شوند و انتخابات نیز به عنوان سازوکاری برای انتصاب، پاسخگویی و قابل عزل بودن این وکلاست.

دومین جنبه عبارت است از ایده مجلس انتخابی به عنوان نماینده کل رأی دهندگان، یا به منزله مظهر و عصاره کشور. این ایده به استدلال اساسی ناب به نفع نمایندگی سیاسی برمی گردد: اگر برای مردم بسیار دشوار و وقت گیر است که به طور شخصی در مورد قانون به مشورت و تصمیم گیری بپردازند، آنان می توانند گروهی را بیابند که انعکاس دهنده خصایص کل مردم باشند، و می توان این وظیفه را با اطمینان به آنان سپرد، چرا که مطمئنیم قضاوتهایشان تا حد زیادی مشابه همان قضاوتهایی است که مردم در صورت برخورداری از زمان و فرصت کافی، انجام می دادند. در واقع، آنان مظهر و عصاره ملت هستند. بر اساس این اصل، هر نظام انتخاباتی را باید بر این مبنا ارزیابی کرد که تا چه حد قادر است پارلمانی ایجاد کند که نماینده و مظهر رأی دهندگان باشد.

اما مهم ترین ویژگیهای رأی دهندگان که باید در پارلمان انعکاس یابند کدامند؟ سه نوع ویژگی متفاوت معمولاً مطرح می شوند؛ اول توزیع جغرافیایی^۱ رأی دهندگان در سراسر کشور، که بیانگر آن است که نمایندگی رأی دهندگان برحسب محلها و مناطق هنوز اهمیت دارد و ترکیب پارلمان باید انعکاس دهنده محل اقامت مردم باشد، و نه این که به ناحق متمایل به مراکز یا مناطقی خاص باشد و نسبت به تمایزات محلی و منطقه‌ای بی تفاوت باشد. حوزه‌های

1. geographical distribution

تک‌عضوی در نظام انتخاباتی بریتانیا، با تعداد شدیداً مشابه رأی‌دهندگان، چنین مفهوم جغرافیایی از تناسب را برآورده می‌کنند. اغلب نظامهای دیگر نیز این تناسب را برآورده می‌کنند، هرچند میزان دقیق «محل‌گرایی» شان متفاوت است. فقط نظامهایی که با یک فهرست ملی واحد از نامزدها به میدان می‌آیند هیچ توجهی به توزیع محلی یا منطقه‌ای رأی‌دهندگان، یا ویژگیها و هویت‌های خاص محلی و منطقه‌ای ندارند. این نظامها در بریتانیا چندان مورد توجه واقع نشده‌اند.

ملاحظهٔ دوم این است که پارلمان باید نمایندگی عقاید سیاسی گوناگون رأی‌دهندگان را آنچنان‌که در رأیشان به احزاب مختلف تجلی یافته، بر عهده داشته باشد. این ایده که پارلمان باید انعکاس‌دهندهٔ عقاید سیاسی کشور باشد، برای مفهوم پارلمان به مثابهٔ عصاره و مظهر ملت، جنبهٔ محوری دارد. به عبارت دیگر، تصمیمات تقنینی پارلمان باید بیانگر تصمیماتی باشد که کل ملت در صورتی که می‌توانستند برای مشورت دور هم جمع شوند، اتخاذ می‌کردند. به همین دلیل است که بسیاری استدلال می‌کنند این امر مهم‌ترین جنبهٔ نمایندگی پارلمان است؛ نظامهای انتخاباتی که این هدف را برآورده می‌کنند، معمولاً نظامهای «نمایندگی تناسبی»^۱ نامیده می‌شوند. هدف این نظامها این است که مراقب باشند تا هر پارلمانی، تا حد ممکن، توزیع سراسری آرا را در کل کشور برای احزاب مختلف منعکس کند، چرا که رأی به یک حزب خاص بهترین نشانهٔ عقیدهٔ سیاسی ما محسوب می‌شود.

ملاحظه سوم این است که پارلمان به طور وسیعی انعکاس‌دهندهٔ ترکیب اجتماعی^۲ رأی‌دهندگان باشد. در حال حاضر، جنسیت و قومیت، با توجه به نمایندگی پایین‌شان در پارلمان در مقایسه با دیگر هویتها، از لحاظ سیاسی برجسته‌ترین جنبه‌های ترکیب اجتماعی‌اند؛ و تقاضای قابل ملاحظه‌ای وجود دارد برای این‌که زنان و اقلیتها به نسبت جمعیت‌شان در بین رأی‌دهندگان، در پارلمان نماینده داشته باشند. این تقاضا این نگرش را تداعی می‌کند که هویتها

1. Proportional representation

2. social composition

و تجربیات مشترک، به اندازه دیدگاهها و اعتقادات مشترک اهمیت دارند، و پارلمان باید هویت گروههای اجتماعی مختلف را به اندازه عقاید سیاسی مختلف انعکاس دهد. [۱] اما هیچ نظام انتخاباتی واحدی سراغ نداریم که بتواند این نوع نمایندگی را تضمین کند، هرچند معمولاً استدلال می‌شود که یک نظام فهرستی^۲ یا نظامی با حوزه‌های انتخاباتی چندعضوی^۳، می‌توانند نمایندگی گروههای کم‌نماینده سابق را تسهیل کنند؛ از این طریق که اگر احزاب ترکیب «متوازی» از نامزدها ارائه ندادند، چنین نظامی این امر را آشکار می‌سازد. این‌که باید کدام گروههای اجتماعی را این چنین مورد توجه قرار داد، به اهمیت سیاسی کنونی آنها برمی‌گردد، و نمی‌توان آن را پیشاپیش تعیین کرد. یادآوری این نکته مفید است که یکی از عواملی که در پایان قرن گذشته به تشکیل حزب کارگر منجر شد، رنجش گسترده طبقه کارگری از فقدان نماینده بود.

این نظریه که پارلمان باید عصاره رأی‌دهندگان (از نظر توزیع جغرافیایی، عقاید سیاسی و ترکیب اجتماعی) باشد، به طور تنگاتنگی با اصل دموکراتیک دوم، یعنی برابری سیاسی، مرتبط است. اگر برابری سیاسی در یک نظام انتخاباتی تحقق یابد و آراء بدون توجه به محل زندگی افراد، رأیشان به فلان حزب یا گروه، و هویت اجتماعیشان به طور برابر محاسبه شوند، آن‌گاه پارلمان در همه این جنبه‌ها نماینده رأی‌دهندگان خواهد بود، چرا که هر رأی به نسبت جایگاهش در میان مردم، در مجلس نیز واجد جایگاه خواهد بود. ملاحظه دیگری هم وجود دارد، و آن موضوع کثرت‌گرایی یا تنوع است. جامعه بریتانیا افزون بر عقاید متنوع سیاسی، گستره‌ای از هویتها، فرهنگها و محل‌گراییهای منطقه‌ای را دارد. این استدلال که مجلس نمایندگی آن کشور باید این تنوع را به خوبی انعکاس دهد و این نوع نمایندگی نباید مثلاً به مردان سفید شهرهای بزرگ منحصر شود که زیر چتر دو حزب سیاسی یکپارچه

1. A. Phillips, *The Politics of Presence* (Oxford: Clarendon Press, 1995).

2. list system

3. multi-member constituencies

فعالیت می‌کنند، استدلالی نیرومند است. نمایندگی سیاسی نه تنها مستلزم این است که نمایندگان در برابر انتخاب‌کنندگان پاسخگو و مسئول باشند، بلکه مستلزم این نیز هست که نمایندگان باید به طور جمعی، مهم‌ترین ویژگی‌های رأی‌دهندگان را نیز به بهترین وجه انعکاس دهند، به طوری که مجلس فراگیر باشد نه انحصاری.

پس نظام کنونی ما تا چه حد بر اساس این جنبه‌های متفاوت نمایندگی عمل می‌کند؟ نظام حوزه انتخاباتی تک‌عضوی، که همه حوزه‌ها در آن تا حد زیادی از تعداد رأی‌دهندگان برابر برخوردارند، باعث می‌شود که همه حوزه‌های انتخاباتی تا حد زیادی نماینده محله‌ها و متناسب با پراکندگی جغرافیایی رأی‌دهندگان سراسر کشور باشند. با توجه به این که نمایندگان در قرنهای گذشته اساساً در مقام نمایندگان محلات و موکلان محلی برگزیده می‌شدند، وجود این ویژگی در نظام بریتانیا چندان عجیب نیست. همچنین بعداً تلاشهایی از سوی «کمیسیون مرزی» مستقل برای برابر ساختن تقریبی تعداد رأی‌دهندگان حوزه‌های انتخاباتی صورت گرفت، تا هر رأی، بدون توجه به محل زندگی مردم، به طور یکسان محاسبه شود. در نتیجه این تلاشها اکنون پارلمانهای بریتانیا از نظرگاه جغرافیایی تا حد زیادی بیانگر آرای نسبی مردم‌اند.

اما از نظر نمایندگی عقاید سیاسی گوناگون رأی‌دهندگان، که بر اساس آرای داده شده به احزاب مختلف سنجیده می‌شود، نظام اکثریت نسبی هم در سطح ملی و هم منطقه‌ای عملکرد ضعیفی دارد، و این عملکرد هنگامی که احزاب سوم یا چهارم به طور جدی وارد مبارزه برای جلب حمایت مردم می‌شوند حتی بدتر نیز می‌شود. بنابراین، حزبی مانند حزب لیبرال دموکرات با برخورداری از اقلیت قابل ملاحظه‌ای از آرای عمومی که از لحاظ جغرافیایی به طور متوازن در سراسر کشور پراکنده شده، بسیار مشکل می‌تواند متناسب با تعداد رأی‌دهندگان به مجلس راه یابد. در حالی که احزابی که از حمایت انتخاباتی متمرکزتری [از لحاظ جغرافیایی] برخوردارند، در مقایسه با آن،

توفیق بیشتری دارند. حتی دو حزب اصلی که، به سبب تمرکز نسبی شان، قادرند اکثریتهای پارلمانی را بر مبنای اقلیتی از آرای سراسری به کف آورند، در بعضی از مناطق کشور که حمایت از آنها به زیر آستانه مشخصی سقوط می‌کند جداً بی‌توفیق می‌شوند. وضعیت حزب کارگر در سراسر جنوب انگلیس و وضعیت محافظه کاران در ولز و اسکاتلند بیانگر چنین تأثیری است. [۱]

چرا این نبود تناسب بین آرای انتخاباتی احزاب و نمایندگی پارلمانی شان از نظرگاه دموکراتیک اهمیت دارد؟ اول این که با انکار بعضی از دیدگاههای سیاسی حزبی که از لحاظ عددی در پارلمان مؤثر است، و با کنار گذاردن کامل نظریات دیگر احزاب، پارلمانی ایجاد می‌کند که افکار عمومی را به درستی نمایندگی نمی‌کند و به طور مشهودی تکثر و تنوع عقاید را کتمان می‌کند. دوم، به دلیل این که تمرکز نمایندگی پارلمانی احزاب در مناطق خاص کشور (محافظه کاران در جنوب انگلستان، حزب کارگر در شمال و اسکاتلند و ولز، و لیبرال دموکراتها در حاشیه سلتی^۲) را تشدید می‌کند، و این امر به طور بالقوه پیامدهای ویرانگری برای خصیصه ملی سیاست‌گذاریهای حکومت دارد. سوم این که این نظام ارزش آرای رأی‌دهندگان را بسیار نابرابر می‌سازد و ارزش آرای آنها به این امر بستگی پیدا خواهد کرد که به چه حزبی رأی می‌دهند و در کجا زندگی می‌کنند.

در نهایت، نظام اکثریت نسبی از نظر ایجاد پارلمانی که نماینده قشرهای متنوع‌تری از جامعه باشد تقریباً بدترین نظام انتخاباتی است. همان‌طور که قبلاً استدلال شد، میزان نمایندگی اجتماعی در پارلمان محصول عوامل بسیاری است که نظام انتخاباتی تنها یکی از آنهاست. اما از آن‌جا که انتخاب نامزدها در هر حوزه انتخاباتی تک‌عضوی جدا از دیگر حوزه‌ها و بدون آگاهی از نتیجه کلی انجام می‌شود، در این نظام، نسبت به نظامهایی که

۱. برای آگاهی بیشتر در مورد گسترده‌گی این عدم تناسب منطقه‌ای نک:

P. Dunleavy, H. Margetts and S. Weir, *Making votes Count* (University of Essex: Democratic Audit of the UK, 1997), pp. 10-12.

۲. Celti، مربوط به قوم سلت، شامل اقوام ولزی و برتون.

به رأی دهندگان تعدادی نامزد معرفی می‌شود (خواه بر مبنای فهرست حزبی و خواه در حوزه‌های چندعضوی)، بازتولید نامزدهای کلیشه‌ای آسان‌تر صورت می‌گیرد.

تا این‌جا به بررسی معیارهایی پرداختیم که در ارزیابی تأثیر نظامهای انتخاباتی در ترکیب پارلمان، با توجه به تنوع رأی‌دهندگان، به کار می‌روند. استدلال ما این بوده است که اصول دموکراتیک نظارت همگانی و برابری سیاسی مستلزم این هستند که نامزدها به آسانی در برابر رأی‌دهندگان پاسخگو باشند و رأی‌دهندگان بتوانند آنان را عزل کنند و پارلمان در مجموع باید در چندین جنبه نماینده رأی‌دهندگان باشد. در مورد این دو جنبه اصلی نمایندگی (وکالت و عصاره مردم بودن) نتیجه‌گیری کردیم که نظام کنونی بریتانیا بد عمل می‌کند، هرچند باید بدیل‌های آن را هم بررسی کنیم.

انتخابات و تشکیل حکومت

دومین حوزه اصلی ارزیابی ما بر تأثیر نظامهای انتخاباتی در فرآیند تشکیل حکومت مربوط می‌شود. این‌جا در نظر اول موضوع نسبتاً روشن به نظر می‌رسد. نظام انتخاباتی بریتانیا این ویژگی متمایز را دارد که حکومت تک‌حزبی را در بریتانیا تضمین می‌کند، در حالی که دیگر نظامهای انتخاباتی به حکومت‌های ائتلافی می‌انجامند. اما هر کدام از این نظامها از نظرگاه دموکراتیک چه مزیت‌هایی دارند؟

مدافعان نظام اکثریت نسبی از استدلال‌هایی استفاده می‌کنند که ممکن است به دو اصل دموکراتیک نظارت همگانی و برابری سیاسی ارتباط یابند. اول این‌که در این نظام، رأی‌دهندگان نظارت مستقیمی بر تشکیل دولت و انتخاب مستقیم برنامه‌هایش دارند، چرا که احزابی که بیشترین آرای همگانی را به دست آورده‌اند معمولاً دارای اکثریت کرسیها در پارلمان هستند و از این رو، خودشان می‌توانند دولت تشکیل دهند. اکثر نظامهای دیگر (گرچه نه همه آنها) با متوقف ساختن تشکیل دولت بر مذاکره بین احزاب پارلمان، پیوند

میان انتخابات و فرآیند تشکیل دولت را غیر مستقیم تر می سازند. دومین استدلال این است که اکثریتهای تک حزبی، دولتهای قاطع تر (یا قوی تر، یا باثبات تری) معرفی می کنند، و از این رو، بهتر قادرند از عهده انجام دادن برنامه مورد نظر رأی دهندگان برآیند. استدلال سوم که در مورد پاسخگویی است استدلال دوم را تداعی می کند: اگر حکومت از انجام دادن برنامه های رأی دهندگان و وکالت آنان عدول کند، یا در بعضی از جنبه ها شکست بخورد، رأی دهندگان می دانند مقصر کیست و می توانند وی را از قدرت عزل کنند. در نظامهای تناسبی شاید مسئولیتهای شرکای ائتلافی غیر مشخص باشد، یا حزبی که اعتماد انتخاباتی را از دست داده ممکن است همچنان از طریق حمایت حزبی دیگر در قدرت باقی بماند. در نهایت، نظامهای تناسبی با دادن اختیار تشکیل دولت به احزاب کوچک، به آرای آنان در مقایسه با آرای احزاب بسیار بزرگ تر، اهمیت و ارزش بیش از اندازه ای می دهند. سه استدلال اول به نظارت دموکراتیک و پاسخگویی، و استدلال آخر به اصل برابری سیاسی مربوط می شود. این استدلالها تا چه حد درست اند؟ در این جا به نوبت به آنها می پردازیم.

اولین استدلال در مورد نظارت مستقیمی است که رأی دهندگان در نظام اکثریت نسبی (نخست گزینی) برای تشکیل دولتی با برنامه های شناخته شده به دست می آورند، به جای این که این نظارت به احزاب و رهبران شان در مجلس واگذار شود. اما این نظارت مستقیم قیمت گزافی دارد، چرا که تابع تحریفهایی است که در جریان تبدیل آرا به کرسیهای پارلمانی صورت می گیرد. نتیجه این امر دولت و برنامه ای است که در بهترین حالت فقط به وسیله بزرگ ترین اقلیت آرا حمایت می شود؛ اقلیتی که ممکن است در مقام مقایسه یک اقلیتی کوچک باشد (مثلاً حزب کارگر در اکتبر ۱۹۷۴ تنها با ۳۴ درصد آرا به قدرت رسید). بر هیچ مبنای دموکراتیکی توجیه پذیر نیست که نمایندگان دیگر احزاب اقلیت، که در مجموع از سوی اکثریت درخور توجهی از رأی دهندگان حمایت می شوند، هیچ سهمی در قدرت حکومتی نداشته

باشند. حداکثر ما می‌توانیم بگوییم که این انتخابات است که مستقیماً دولت و حکومت را تعیین می‌کند و نه رأی‌دهندگان. نتایج عجیب و غریبی که گاه بر اساس این نظام انتخاباتی به دست می‌آید حتی از این هم توجیه‌ناپذیرتر است. مثلاً، در سال ۱۹۵۱ سهم حزب حاکم کارگر از آرای همگانی افزایش یافت (و بیشتر از افزایش آرای محافظه‌کاران بود) ولی با این وجود، قدرت را از دست داد. یا در فوریه ۱۹۷۴ با وجود این‌که آرای حزب کارگر ۶ درصد بیشتر از انتخابات ۱۹۷۰ (انتخاباتی که در آن شکست خورد) کاهش یافت، باز هم توانست دولت تشکیل دهد.

ایراد به دولتهایی که اقلیت از آنها حمایت می‌کند، هنگامی اهمیت بیشتری می‌یابد که توجه کنیم که نظام «وست مینیستر» قدرتی به حکومت حاکم می‌دهد که از لحاظ قانونی نظارت نشده است، و هیچ شیوه مؤثری برای تضمین این موضوع پیش‌بینی نشده که حکومت حاکم به تذکرات دیگران در کشور توجه کند. این ایده قدیمی که حکومت اقلیت به واسطه آمادگی‌اش برای گوش دادن به دیگر دیدگاهها اهل تسامح می‌شود، با تجربه بریتانیا در ربع آخر قرن بیستم به اندازه کافی بی‌اعتبار شده است. و به حق می‌توان چنین نظامی را نوعی دیکتاتوری منتخب نامید که اقلیت آن را برگزیده است.

از طرف دیگر، حامیان نظامهای انتخاباتی متفاوت با مشکلات احتمالی تشکیل ائتلاف مواجه می‌شوند. در اصل، هیچ چیز غیردموکراتیکی در این امر سراغ نداریم که احزاب اقلیت مجبور شوند در بعضی از جنبه‌های برنامه‌هایشان سازش کنند تا بتوانند جنبه‌های دیگر آن را در چارچوبی که برای حزب اکثریت پارلمان پذیرفتنی است، اجرا کنند. قبل از هر چیز چنین سازشی شیوه طبیعی کسب حمایت اکثریت با احزاب اقلیت است، و در صورتی که احزاب به آن تن دهند، به معتدل شدن ویژگی شدیداً خصومت‌آمیز سیاست عمومی‌مان کمک خواهد کرد. ولی ترس گسترده‌ای وجود دارد حاکی از این‌که شاید فرآیند تشکیل ائتلاف خارج از منظر همگانی صورت پذیرد و بر سر آن معاملاتی انجام شود که هرگز برای عموم آشکار نشود. این ترسها چقدر

موجه‌اند؟ بر مبنای مطالعات یان بده در مورد نظامهای ائتلافی در بعضی از کشورها پیوندهای ائتلافی احتمالی قبل از انتخابات انجام می‌شود، در حالی که در برخی دیگر از کشورها، احزاب در بعضی از حوزه‌های سیاست‌گذاری سوابق و برجستگیهای بارزی دارند که به خوبی برای همه شناخته شده‌اند و به سهولت مکمل حوزه‌های سیاست‌گذاری خاص شرکای احتمالی ائتلاف خواهند شد. از این رو، میزان شفافیت و پاسخگویی فرآیند تشکیل ائتلاف، به قواعد قراردادی کشور مفروض بستگی دارد نه به خود دولت ائتلافی. [۱]

به همین ترتیب بر اساس مطالعات یان بده این که تا چه حد انتخابات به طور مستقیم احزاب تشکیل‌دهنده حکومت ائتلافی را تعیین می‌کند به میزان شکاف و پاره‌پارگی در نظام حزبی بستگی دارد. در کشورهایی که تعداد زیادی حزب با حمایت انتخاباتی تقریباً برابری وجود دارند، احتمال این که انتخابات چگونگی تشکیل دولت را تعیین کند کمتر است، در حالی که این احتمال در کشورهای برخوردار از دو حزب اصلی با گرایشهای چپ و راست بیشتر است، و این وضعیت در حال حاضر در بریتانیا وجود دارد. در این کشور احتمالاً درصد قاطعی از آرای همگانی (و لذا کرسیها، در نمایندگی تناسبی) به وسیله احزاب کارگر و محافظه‌کار برای تشکیل حکومت کسب می‌شوند. بنابراین، این که نظام ائتلافی در عمل چگونه رفتار می‌کند به شرایط محلی بستگی دارد.

ایراد دیگری که به حکومت ائتلافی وارد شده این است که ضعیف یا بی‌ثبات است و از عهده انجام دادن برنامه‌هایش بر نمی‌آید. اما این ایراد را شواهد تأیید نمی‌کنند. اغلب دموکراسیهای تثبیت‌شده اروپایی، با نظامهای انتخاباتی موجد ائتلاف، حکومتهای بسیار با ثباتی دارند. همچنین بر مبنای مطالعات بده این دموکراسیها حتی اگر از نظر توانایی انجام دادن برنامه‌هایشان بهتر از کشورهای برخوردار از نظام کثرتی نباشند، حداقل سابقه خوبی در این

زمینه دارند.^{۱۱} اگر منظور از حکومت قوی حکومتی باشد که می‌تواند به‌پشتوانه نظریات اکثریت در کشور فرمانروایی کند، پس شاید بهتر باشد به جای آن از قوه مجریه‌ای برخوردار باشیم که به وسیله نمایندگان پارلمانی احزاب ائتلاف حاکم و اپوزیسیونی که امکان جانشین شدنش زیاد دور از ذهن نیست (نسبت به نظام انتخاباتی کنونی بریتانیا) تحت فشار بیشتری قرار گیرد.

ایراد آخر این است که سیاست ائتلافی به نحو نامتناسبی رأی‌دهندگان احزاب کوچک‌تر به ویژه احزاب مرکز را متفع می‌کند چرا که حزبشان ممکن است به طور مداوم سهمی در حکومت داشته باشد مانند حزب لیبرال دموکراتیک آزاد آلمان. آیا این امر باعث ایجاد نابرابری اساسی در نظامی نمی‌شود که یکی از توجیهاتش برابر دانستن همه رأی‌دهندگان است؟ در پاسخ باید گفت که اولاً به هیچ وجه حتمی نیست که لیبرال دموکراتها در بریتانیا همواره توازن قدرت را در نظام انتخاباتی اصلاح شده حفظ کنند. دیگر این که احزاب کوچک در حکومت‌های ائتلافی تنها یک یا دو کرسی هیئت دولت را به دست می‌آورند و شرکای بسیار رده پایینی در تصمیمات مربوط به شکل حکومت و برنامه‌ها به شمار می‌روند. اما باید بگوییم که در این ماجرا ارزش ناعادلانه‌ای به انتخاب‌کنندگان حزب کوچک داده نشده، به ویژه اگر به یاد بیاوریم که مثلاً انتخاب‌کنندگان احزابی غیر از احزاب کارگر و محافظه کار در بریتانیا به مدت بیش از نیم قرن هیچ سهمی از قدرت حکومتی در سطحی ملی نداشته‌اند.

در نتیجه می‌توان پذیرفت که فرآیند تشکیل ائتلاف از نظر تأثیر غیرمستقیم انتخابات در تشکیل حکومت و فقدان احتمالی شفافیت در فرآیند انتخاباتی، از دیدگاهی دموکراتیک جای سؤال دارد. اما اینها صرفاً نتایج احتمالی نظام انتخاباتی تناسبی‌تر هستند، نه نتایج اجتناب‌ناپذیر. در مقابل، ما شاهدیم که در نظام اکثریت نسبی هیچ‌گونه نیروی محدود یا متعادل‌کننده‌ای در برابر

1. Budge, *Stability and Choice*, pp. 14–15.

حکومت‌های تک‌حزبی که فاقد وکالت دموکراتیک درست از جانب اکثریت رأی‌دهندگان هستند وجود ندارد. از نظرگاه تأثیر نظامهای انتخاباتی در تشکیل حکومت، این‌که کدام‌یک از دو مشکل فوق (مشکل آشکار نظام اکثریت نسبی و مشکل احتمالی نظام تناسبی) جدی‌تر هستند، پرسش حساسی برای تفکر به‌شمار می‌رود.

انتخابات و اختیاری‌دهی به رأی‌دهندگان

آخرین جنبه نظامهای انتخاباتی که باید از نظرگاه دموکراتیک بدان توجه شود، مسئله اختیاری‌دهی بالقوه آنان به رأی‌دهندگان است. بسیاری از موضوعات مربوط را به صورت گذرا بررسی کردیم، اما لازم است که آنها را به‌طور نظام‌مند تحت این عنوان بررسی کنیم.

نظامهای انتخاباتی مختلف چقدر به رأی‌دهندگان حق انتخاب می‌دهند؟ در این‌جا انتخاب دو بُعد دارد: یکی انتخاب مؤثر بین احزاب و برنامه‌هایشان، و دیگری انتخاب مؤثر بین نامزدها. در این‌جا منظور از انتخاب «مؤثر» احزاب این است که حزب مورد حمایت شما از امکان دستیابی به کرسی در پارلمان برخوردار باشد؛ انتخاب مؤثر نامزدها نیز به این معناست که رأی مردم به افراد تفاوتی واقعی در دورنمای انتخاب شدن آنان ایجاد کند. امروزه انتخاب از بین احزاب بیشترین اهمیت را در سیاست ملی دارد، اما ما نباید انتخاب بین افراد را به‌عنوان نوعی ملاحظه مهم ثانویه از نظر دور بداریم. گسترش انتخاب مؤثر در هر دو جنبه، از نظرگاه دموکراتیک باارزش است. گسترش انتخاب مؤثر از بین احزاب به این دلیل باارزش است که قادر ساختن شهروندان به یافتن حزبی که بیشترین انطباق را با اولویتهای سیاسی‌شان دارد، برای نمایندگی بودن پارلمان حائز اهمیت است و گسترش انتخاب مؤثر از میان نامزدها هم به دلیل پاسخگویی فردی نمایندگان و هم به دلیل ابراز هویت رأی‌دهندگان ویژگیهای خاص‌شان (جنسیت، قومیت و...) اهمیت دارد.

همان‌طور که قبلاً دیدیم، نظام اکثریت نسبی یا نخست‌گزینی در هر دو

جنبه ضعیف عمل می‌کند. نظام رأی جایگزین نیز به همین صورت است؛ یعنی از حوزه‌های انتخاباتی تک‌عضوی سود می‌جوید اما نامزدها را ملزم می‌سازد که به جای اکثریت آرا، حتماً اکثریت مطلق آرا به دست آورند. هردو این نظامها دستیابی احزاب کوچک‌تر به کرسیهای پارلمانی را به شدت مشکل می‌سازند و هردو هیچ فرصتی به رأی‌دهندگان برای انتخاب از بین نامزدهای حزب نمی‌دهند، چرا که تنها نامزدی که به رأی‌دهندگان معرفی می‌شود از قبل به وسیله خود حزب انتخاب شده است. از بین دیگر نظامها، نظامهای گزینه‌های حزبی مؤثر بیشتری به رأی‌دهندگان عرضه می‌کند. و از میان آنها، نظام رأی انتقال‌پذیر در حوزه‌های چندعضوی به رأی‌دهندگان این اجازه را می‌دهد که از بین نامزدهای یک حزب دست به انتخاب بزنند و از این‌رو، علاوه بر قضاوت در مورد احزاب، قضاوتشان را در مورد افراد نیز اعمال کنند.

مدافعان نظام نخست‌گزینی یا اکثریت نسبی گاهی اوقات اعتراض می‌کنند که نظامهای دیگر اجازه می‌دهند که اولویتهای دوم یا پایین‌تر، در انتخاب نمایندگان به حساب آیند، و این به جای این‌که به نفع نامزدها و احزابی باشد که افکار و احساسات قوی (چه ایجابی و چه سلبی) را القا می‌کنند، به نفع نامزدها یا احزاب خنثی است. اما در این ایراد، رواج رأی‌دهی مصلحتی^۱ در نظام اکثریت نسبی یا نخست‌گزینی نادیده گرفته می‌شود، که به وسیله آن، رأی‌دهندگان در حوزه‌هایی که نامزد یا حزب مطلوبشان اقبال اندکی برای پیروزی دارد، به اولویت دومشان رأی می‌دهند تا حزب یا نامزدی که واقعاً مخالفش هستند، شکست بخورد. در نظامهای رأی جایگزین، رأی‌دهندگان مجبور نیستند اولویتهای رأی‌دهندگان دیگر را حدس بزنند، اما می‌توانند رأی خودشان را به شیوه‌ای شفاف و منسجم اولویت‌بندی کنند.

تا این‌جا به موضوع گزینش انتخاباتی پرداختیم. مسئله برابری سیاسی بین انتخاب‌کنندگان و اهمیت برابر آراشان قبلاً به‌طور جامع بررسی شد و

به شرح بیشتر آن احتیاجی نیست. اما مطلب به موضوع دیگری ارتباط دارد که عبارت است از میزان تشویق رأی دهندگان برای شرکت در انتخابات از طریق نظامهای انتخاباتی. مسلماً در نظامهایی که همه رأی دهندگان می دانند که آرای منفردشان در نتیجه انتخابات تأثیر دارد، انگیزه مشارکت بیشتر خواهد شد و در نظامهایی که اکثریت رأی دهندگان در حوزه‌هایی زندگی می کنند که کرسیهای مطمئن دارند و نتایج آرای منفردشان تفاوت بسیار اندکی در نتیجه سراسری ایجاد می کند، انگیزه مشارکت کمتر خواهد بود. براساس این معیار، حتی نظام رأی جایگزین، از نظر عملکرد ضعیف، بعد از نظامهای تناسبی کامل تر، در رده دوم جا می گیرد.

موضوع آخر به میزان دسترسی رأی دهندگان به نمایندگانشان برای انتقال نظریات یا دادخواهی از آنها ارتباط دارد. نظامهای انتخاباتی تا چه حد بر دسترسی موکلان به نمایندگانشان تأثیر می گذارند؟ مدافعان حوزه‌های تک‌عضوی استدلال می کنند که این حوزه‌ها از این جنبه بهترین هستند. مسلماً این حوزه‌ها از نظر وسعت نسبتاً اندکشان و احتمال این که نمایندگان منتخب به چهره‌های آشنایی در محل خودشان تبدیل شوند، مزیت دارند.

در آن سر طیف، نظامهای فهرست ملی و منطقه‌ای، مجرای بسیار نامناسب برای انعکاس نظریات و دادخواهی افراد عرضه می کنند، چرا که نمایندگان به راحتی برای حوزه‌هایشان قابل شناسایی نیستند تا حوزه‌ها بتوانند با آنان تماس برقرار کنند و برای مشاوره محلی از آنان استفاده کنند.

در بین این دو طیف، نظام حوزه انتخاباتی چندعضوی با شش نماینده یا بیشتر وجود دارد. هرچند این حوزه‌ها بسیار بزرگ‌ترند نسبت به نظام حوزه تک‌عضوی دو مزیت عمده دارند. اول این که به دلیل تنوع نمایندگان، احتمال بیشتری وجود دارد که رأی دهندگان فرد مطلوبشان را بیابند. دوم، به دلیل این که در زمان انتخابات رأی دهندگان می توانند از بین نمایندگان هر حزبی دست به انتخاب بزنند، همه نمایندگان این انگیزه را دارند که خود را تا حد ممکن در سطح حوزه قابل دسترسی کنند، زیرا می دانند که امکان پیرویشان

با این کار افزایش خواهد یافت. از آن جا که شهروندان بریتانیا بخش اعظم زندگی‌شان را در حوزه‌هایی می‌گذرانند که در اختیار نمایندگان گروه سیاسی رقیب یا در اختیار نمایندگانی است که در مورد مسئولیتهای حوزه‌شان کوتاهی می‌کنند، مزایای منحصر به فرد مفروض نظام تک‌عضوی از نظر در دسترس بودن نمایندگان شدیداً اغراق‌آمیز به نظر می‌رسند.

نظامهای انتخاباتی و دموکراسی

این قسمت، بحث معیارهای دموکراتیک ارزیابی جنبه‌های مختلف نظامهای انتخاباتی را تکمیل می‌کند و شامل ارزیابی موقتی نظام انتخاباتی کنونی بریتانیا نیز می‌شود. اکنون وقت آن است که به کمک معیارها به ارزیابی نظام مندتری از نظامهای انتخاباتی مختلف (هم کنونی و هم پیشنهادی) بپردازیم. شش نظامی را که بررسی می‌کنیم عبارت‌اند از: اکثریت نسبی یا نخست‌گزینی؛ رأی جایگزین در حوزه‌های تک‌عضوی؛ رأی انتقال‌پذیر در حوزه‌های چندعضوی؛ نظام نمایندگی تناسبی فهرستی بسته، نظام اعضای افزوده؛ و نظام مختلط که نظام رأی جایگزین را با نسبت کمتری از نظام اعضای افزوده ترکیب می‌کند. پس از ارائه گزارش مختصری از هر یک از نظامها، محاسن و معایبشان را براساس معیارهای دموکراتیک ذکر شده در بخش اول این فصل ارزیابی می‌کنیم.

نظام اکثریت نسبی یا نخست‌گزینی

در این نظام هر یک از احزاب سیاسی یک نامزد در حوزه‌های تک‌عضو (تک‌نماینده) معرفی می‌کنند و نامزدی که بیشترین آرا را کسب کند، صرف‌نظر از درصد آرای وی، انتخاب می‌شود. در مورد محاسن و معایب این نظام که فعلاً در بریتانیا اجرا می‌شود قبلاً به اندازه کافی بحث کردیم، و در این جا آنها را خلاصه می‌کنیم:

محاسن

* معمولاً به ایجاد اکثریتهای تک حزبی در پارلمان می‌انجامد و از این رو، نتیجه انتخابات به طور مستقیم سرنوشت تشکیل حکومت را تعیین می‌کند.

* وسعت نسبتاً اندک حوزه‌ها باعث می‌شود که مردم به سهولت با نماینده خود در پارلمان آشنا شوند و احتمالاً آسان‌تر بتوانند با وی ارتباط برقرار کنند.

معایب

- * به دلیل بی‌قاعدگی بالقوه رابطه میان افزایش یا کاهش آرای همگانی و کسب یا از دست دادن کرسیهای پارلمانی، پاسخگویی احزاب در قبال رأی‌دهندگان کاهش می‌یابد.
- * با توجه به تعداد زیاد کرسیهای مطمئن، و عدم انتخاب از میان نامزدهای یک حزب، پاسخگویی نمایندگان منفرد به رأی‌دهندگان ضعیف است.
- * این نظام باعث تشویق احزاب به متمرکز کردن تلاشهای انتخاباتیشان بر روی کرسیهای حاشیه‌ای و رأی‌دهندگان «سیال» شان می‌شود.
- * ترکیب پارلمان تا حد زیادی بیانگر و تجلی توزیع آرای سیاسی در کشور و مناطق آن نیست، و این امر با ارزیابی توزیع آرای همگانی بین احزاب مختلف و نسبت کرسیهای آنها با آرایشان روشن می‌شود.
- * احزاب کوچک برخوردار از حمایت گسترده را از داشتن نماینده در پارلمان محروم می‌سازد و از این رو، دایره انتخاب مؤثر را محدود می‌کند.
- * پارلمانی را که نماینده طیفهای اجتماعی گوناگون باشد ایجاد نمی‌کند.
- * به ایجاد پارلمانی منجر می‌شود که تنها به وسیله اقلیتی از رأی‌دهندگان حمایت می‌شود.
- * ارزش آرای رأی‌دهندگان به احزاب مختلف و در مناطق مختلف خیلی نابرابر است.
- رأی‌دهندگان در بسیاری از حوزه‌ها بدون اطلاع از این که دیگر رأی‌دهندگان

چگونه رأی خواهند داد تشویق می‌شوند که از نظر مصلحت‌اندیشی به اولویت دومشان رأی دهند تا از پیروزی بدترین رقیبشان جلوگیری کنند.

• هنگامی که نتیجه بسیاری از کرسیها از قبل مشخص شده باشد انگیزه کمتری برای رأی دادن وجود دارد.

نظام رأی جایگزین

در این نظام، مانند نظام اکثریت نسبی یک نامزد توسط هر حزب در حوزه‌های تک‌عضوی پیشنهاد می‌شود، اما رأی‌دهندگان می‌توانند به چندین نامزد به ترتیب اولویتشان رأی دهند (و بنابراین به‌احزابی که آنها را نامزد کرده‌اند)؛ اگر هیچ نامزدی اکثریت مطلق اولویتهای اول را به دست نیاورد، اولویتهای رده پایین‌تر در محاسبه وارد می‌شوند. اصل اساسی این نظام این است که اگر نامزدی نتواند حمایت اکثریت را در حوزه‌اش جلب کند نباید انتخاب شود. این شرط تعداد کرسیهای محفوظ و مطمئن را به‌طور درخور توجهی کاهش می‌دهد و این کرسیها فقط به‌حزبی اختصاص می‌یابند یک اکثریت مشخص از آرای اولویت اول (و نه صرفاً کثرت آرا) را دارا باشد.

چندین تفسیر در این‌جا وجود دارد. اولی در مورد وضعیت اصل اکثریت در سطح حوزه است و این‌که تا چه حد می‌توان آنرا دموکراتیک‌تر از اصل کثرت در نظام نخست‌گزینی یا اکثریت نسبی قلمداد کرد. مطمئناً مترادف دانستن نسنجیده اکثریت‌گرایی با دموکراسی باعث چنین گمانی شده است. اما اکثریت‌گرایی همان شیوه «طرف پیروز همه‌چیز را می‌برد» است، و این شیوه بیشتر برای تعیین این‌که کدام حزب یا احزاب باید حکومت را تشکیل دهند مناسب است، نه برای تصمیم در مورد این‌که چه کسانی باید در وهله اول در پارلمان نمایندگی شوند. حکومت منسجم به‌حمایت پیش‌بینی‌پذیر اکثریت (و نه لزوماً یک اکثریت تک‌حزبی) در پارلمان نیاز دارد. اما همان‌طور که دیدیم، خود پارلمان برای آن‌که به‌درستی نماینده مردم باشد باید انعکاس‌دهنده عقاید سیاسی مختلف در کشور باشد. برای ایجاد پارلمان

نمایندگی، انتخاب نامزدها با حمایت اکثریت در حوزه‌های منفرد جداگانه کمی بهتر از نظام اکثریت نسبی است؛ چرا که نظام اکثریت نسبی می‌تواند اقلیتهای بازنده را کلاً از داشتن نماینده محروم کند. این موضوع را می‌توانیم در یک مورد فرضی مشاهده کنیم که در آن، حمایت از سه حزب در همه حوزه‌ها به صورت یکنواخت با درصدهای ۵۵، ۳۰ و ۱۵ توزیع شده است. در این جا دو حزبی که درصدهای کمتری دارند هیچ نماینده‌ای در پارلمان نخواهند داشت.

البته بعید است که چنین وضعیت افراطی‌ای در بریتانیا رخ دهد. اما با توجه به شناختی که اکنون در مورد سطوح حمایت حزبی در کشور داریم، می‌توانیم تأثیرات احتمالی نظام رأی جایگزین را بر نمایندگی حزبی مشاهده کنیم. چنین نظامی نبودِ توازن شدید کنونی بین آرا و کرسیها را که موجب ضربه به حزب لیبرال دموکرات و رأی‌دهندگانش شده، اصلاح خواهد کرد. این بدان خاطر است که وقتی هیچ‌کدام از احزاب محافظه‌کار و کارگر اکثریت مطلق را به دست نیاورند، حزب لیبرال دموکرات بسیاری از آرای اولویت دوم را به دست خواهد آورد. این امر لیبرال دموکراتها را قادر می‌سازد که توازن قدرت در بسیاری از پارلمانها را حفظ کنند. اما در سالهایی که عقاید رأی‌دهندگان به شدت به ضرر یکی از احزاب عمده است (مثلاً به ضرر محافظه‌کاران در ۱۹۹۷)، به نحوی که لیبرال دموکراتها فقط امکان کسب تعداد اندکی از آرای اولویت دوم را داشته باشند، این نظام می‌تواند به شدت توازن پارلمانی بین دو حزب اصلی را بهم بزند. پاتریک دان لیوی و همکارانش ارزیابی کرده‌اند که اگر نظام رأی جایگزین در بریتانیا اجرا می‌شد، در سال ۱۹۷۷ حزب کارگر ۴۳۶ کرسی و حزب محافظه‌کار ۱۱۰ کرسی را به خود اختصاص می‌داد، در حالی که درصد آرای عمومیشان به ترتیب ۴۴ و ۳۱ درصد بود. این نتیجه که براساس اولویتهای اول به دست آمده، حتی غیرتناسبی‌تر از نتیجه‌ای است که در سال ۱۹۹۷ براساس نظام اکثریت نسبی به دست آمد. [۱]

نظام رأی جایگزین، جدا از اصلاح نسبی نابرابری‌ای که رأی‌دهندگان لیبرال دموکرات از آن رنج می‌برند، فقط یک مزیت دیگر بر نظام اکثریت نسبی دارد و آن این است که به رأی‌دهندگان اجازه می‌دهد به وضوح اولویت‌هایشان را بین احزاب مشخص سازند و بنابراین نیازی به استفاده از رأی مصلحتی و حدس زدن آرای دیگر رأی‌دهندگان نخواهند داشت. اما این نظام کار زیادی برای گسترش دایره انتخاب مؤثر رأی‌دهندگان از بین احزاب انجام نمی‌دهد، چرا که برای احزاب کوچک‌تری که از حمایت آرای پراکنده اولویت اول برخوردارند، دستیابی به کرسی مشکل است، به ویژه اگر آنها آرای اولویت دوم را نیز به دست نیاورند. همچنین این نظام به رأی‌دهندگان این امکان را نمی‌دهد که از بین نامزدهای یک حزب دست به انتخاب بزنند. محاسن و معایب این نظام از دیدگاه دموکراتیک در زیر خلاصه شده‌اند:

محاسن

- * هر حزب اصلی اقلیت در مرکز، نظیر حزب لیبرال دموکرات، می‌تواند از طریق توانایی‌اش در جذب آرای اولویت دوم، از نمایندگی متناسب‌تری در پارلمان بهره‌مند شود.
- * این نظام با افزایش تعداد کرسیهای حاشیه‌ای یا میان‌مرزی بالقوه، احزاب را تشویق می‌کند تا تلاشهای انتخاباتی‌شان را به محدوده وسیع‌تری گسترش دهند.
- * رأی‌دهندگان قادرند اولویت‌هایشان را برای نامزدهای حزبی به طور علنی و به ترتیب بنویسند.
- * وسعت نسبتاً اندک حوزه‌ها شهروندان را قادر می‌سازد تا به سهولت بیشتری با نمایندگان پارلمانی‌شان آشنا شوند و احتمالاً ارتباط آنها را با نمایندگان‌شان آسان‌تر می‌سازد.

معایب

- * به واسطه وجود بی‌قاعدگی بالقوه در ارتباط میان افزایش یا کاهش آرای

همگانی و کسب یا از دست دادن کرسیهای پارلمانی، پاسخگویی احزاب به رأی دهندگان کاهش می یابد.

• با توجه به تعداد درخور توجه کرسیهای مطمئن در این نظام و نبود امکان انتخاب از میان نامزدهای یک حزب، پاسخگویی نمایندگان منفرد به انتخاب کنندگان ضعیف است.

• ترکیب پارلمان می تواند تا حد زیادی نماینده عقاید عمومی در کشور و مناطق آن نباشد و این امر با ارزیابی توزیع آرای اولویت اول برای احزاب متفاوت روشن می شود.

• این نظام احزاب کوچک برخوردار از آرای گسترده اولویت اول را از داشتن نماینده در پارلمان محروم می کند، مگر این که آنها بتوانند آرای اولویت دوم قابل ملاحظه ای کسب کنند.

• این نظام به ایجاد پارلمانی که در آن طیفهای گوناگون اجتماعی سهم عادلانه ای داشته باشند منجر نمی شود.

• این نظام ممکن است دولتی ایجاد کند که فقط از حمایت اقلیتی از رأی دهندگان بهره مند است.

• ارزش رأی اولویت اول رأی دهندگان به احزاب مختلف و در مناطق مختلف بسیار نابرابر است، هرچند این نابرابری تا حدی با توجه به اولویتهای دوم جبران می شود.

• هنگامی که نتیجه بعضی از کرسیها از قبل مشخص باشد، انگیزه کمی برای رأی دادن وجود دارد.

نظام رأی قابل انتقال در حوزه های چندعضوی

این نظام حوزه های انتخاباتی چندعضوی دارد که در آنها، رأی دهندگان به نامزدهای مورد نظرشان به ترتیب اولویت رأی می دهند. این نظام بیشترین آزادی انتخاب را به رأی دهندگان می دهد، تا هم از میان نامزدهای یک حزب و هم در صورت تمایل از میان نامزدهای احزاب مختلف دست به انتخاب

بزنند. همچنین، پارلمانی که این نظام ایجاد می‌کند دقیق‌تر از پارلمان نظام‌های اکثریت نسبی و رأی جایگزین، آرای عمومی احزاب مختلف را نمایندگی می‌کند، هرچند از این لحاظ تناسبی‌تر از نظام فهرستی نیست. از این رو، این نظام از دیدگاهی دموکراتیک از محاسن تناسبی بودن بهره‌مند است، به طوری که همه آرا در نتیجه نهایی انتخابات اهمیت دارند و لذا، برابری در آن بیشتر رعایت می‌شود، پارلمان بیشتر عقاید سیاسی کشور را نمایندگی می‌کند، احزاب تشویق می‌شوند که نامزدهایی را که معرفی می‌کنند نماینده طیف بیشتری از گروه‌های جامعه باشند (از لحاظ جنسیت، قومیت و...) و... احتمال زیادی وجود دارد که این نظام به تشکیل دولتی ائتلافی منجر شود. محاسن و معایب این نظام در زیر خلاصه شده‌اند:

محاسن

- * به واسطه رابطه مستقیم‌تر میان افزایش یا کاهش حمایت عمومی و کسب و از دست دادن کرسیهای پارلمانی، پاسخگویی احزاب به رأی‌دهندگان تقویت می‌شود.
- * به واسطه توانایی رأی‌دهندگان برای انتخاب از میان نامزدهای یک حزب یا احزاب مختلف، پاسخگویی نمایندگان منفرد به رأی‌دهندگان افزایش می‌یابد.
- * پارلمان به طور گسترده‌تری نماینده عقاید سیاسی مختلف در کشور است.
- * به واسطه انگیزه احزاب برای ارائه یک فهرستی متوازن‌تر از نامزدها و توانایی رأی‌دهندگان در انتخاب از میان آنان، ایجاد پارلمانی که نماینده طیف متنوع‌تری از گروه‌های اجتماعی باشد تشویق می‌شود.
- * احتمالاً دولتها از حمایت اکثریت رأی‌دهندگان برخوردارند.
- * آرا صرف نظر از این‌که رأی‌دهندگان کدام حزب را انتخاب کرده‌اند و در کدام منطقه کشور زندگی می‌کنند، به طور برابرتری محاسبه می‌شوند.
- * رأی‌دهندگان با علم به این‌که در صورتی که احزاب کوچک سهمی از آرای حوزه را به دست آورند می‌توانند در پارلمان نماینده داشته باشند، از انتخاب مؤثر احزاب کوچک بهره‌مندند.

- * تلاشهای انتخاباتی احزاب به طور برابرتری در سطح کشور توزیع می‌شود و مرزهای دقیق حوزه‌ها از اهمیت سیاسی بسیار کمتری برخوردار خواهند بود.
- * رأی‌دهندگان می‌توانند برای اهداف حوزه با یکی از نمایندگان انتخابی‌شان تماس بگیرند.

معایب

- * به واسطه ارتباط غیرمستقیم‌تر بین انتخاب و تشکیل دولت، امکان دارد که پاسخگویی انتخاباتی کاهش یابد.
- * اگر ترتیبات تشکیل ائتلاف شفاف نباشد، ممکن است پاسخگویی احزاب حاکم از بین برود.
- * امکان دارد که وسعت زیاد حوزه، دسترسی موکلان به نمایندگان‌شان را کاهش دهد.

نمایندگی تناسبی فهرست بسته

این نظام دارای حوزه‌های انتخاباتی چندعضوی است و در آن رأی‌دهندگان یک رأی برای یکی از فهرستهای حزبی دارند. نامزدها از طریق نظام سهمیه‌ای انتخاب می‌شوند که تناسب وسیعی را بین کرسیها و آرا ایجاد می‌کند. از آنجا که تضمین تناسبی بودن هدف اصلی این نظام است، مطمئن‌تر از نظام غیرفهرستی به این هدف دست می‌یابد. در این نظام نیز همه محاسن تناسبی بودن، به همراه همه معایب احتمالی دولت ائتلافی، وجود دارد. اما رأی‌دهندگان هیچ انتخابی از میان نامزدها ندارند، چرا که ترتیب‌شان بر روی فهرست به وسیله حزب تعیین شده است، و این امر ممکن است نامزدها را به تملق‌گویی رؤسای محلی، منطقه‌ای یا ملی حزب وادار سازد. این عیب در نظام «فهرست باز» به حداقل خواهد رسید که در آن رأی‌دهندگان می‌توانند به نامزدهای مورد نظرشان در فهرست حزبی به ترتیب اولویتهای خودشان رأی دهند.

محاسن

- * به واسطه ارتباط مستقیم بین افزایش یا کاهش رأی همگانی و کسب یا از دست دادن کرسیهای پارلمانی، پاسخگویی احزاب به رأی دهندگان تقویت می شود.
- * پارلمان به طور گسترده تری نماینده عقاید سیاسی مختلف در کشور است.
- * به واسطه انگیزه احزاب به ارائه فهرستی متوازن از نامزدها، ایجاد پارلمانی که نماینده طیف وسیع تری از گروههای جامعه باشد، تشویق می شود.
- * آرا، صرف نظر از این که رأی دهندگان کدام حزب را برگزیده اند و در کدام منطقه کشور زندگی می کنند، کم و بیش به طور برابر محاسبه می شوند.
- * احتمالاً دولتها از حمایت اکثریت رأی دهندگان برخوردارند.
- * رأی دهندگان با علم به این که در صورتی که احزاب کوچک بتوانند از آستانه آرای حوزه عبور کنند صاحب نماینده خواهند شد، از انتخاب مؤثر احزاب کوچک برخوردارند.
- * تلاشهای انتخاباتی احزاب باید به طور برابر در سطح کشور انجام شود و مرزهای دقیق حوزه ها اهمیت سیاسی بسیار کمتری دارند.
- * رأی دهندگان می توانند برای بیان نیازهای حوزه، با یکی از اعضای انتخابی شان ارتباط برقرار کنند.

معایب

- * به واسطه ارتباطی غیرمستقیم تر بین انتخابات و تشکیل دولت، پاسخگویی انتخاباتی ممکن است کاهش یابد.
- * اگر ترتیبات تشکیل ائتلاف شفاف نباشد ممکن است پاسخگویی احزاب حاکم از بین برود.
- * با توجه به نبود امکان انتخاب از میان نامزدهای حزب، پاسخگویی نمایندگان منفرد به رأی دهندگان ضعیف است.
- * وسعت بیشتر حوزه ممکن است دسترسی موکلان به نمایندگانشان را کاهش دهد.

نظام اعضای افزوده

این نظام ترکیبی از فهرست حزبی و حوزه‌های چندعضوی است. رأی‌دهندگان دو رأی به صندوق می‌ریزند؛ یکی برای نامزدی حوزه که باید براساس قانون اکثریت نسبی انتخاب شود، و دیگری برای یک فهرست حزبی بسته. تعداد نمایندگان فهرست حزبی که باید انتخاب شوند، بر مبنای تعداد نماینده‌ای تعیین می‌شود که برای تا حد ممکن متناسب ساختن نمایندگی پارلمانی هر حزب در منطقه با رأی منطقه‌اش لازم است. میزان تناسبی بودن این نظام به نسبت فهرست به کرسیهای حوزه بستگی دارد. در این جا ما فرض را به نسبت ۵۰-۵۰ می‌گذاریم که بیشترین تأثیرات تناسبی را دارد.

مزیت این نظام بر نظام فهرستی ساده (نظام قبلی) این است که حوزه‌های تک‌عضوی را حفظ می‌کند و بنابراین، مردم با سهولت بیشتری می‌توانند بر مبنای اولویتها و مطالبات حوزه نامزدهای مطلوب را شناسایی کنند. همچنین رأی‌دهندگان با رأی دادن به نامزدی ترجیحی از حزب اولویت دوم‌شان (البته با علم به این‌که این رأی می‌تواند به وسیله رأی به حزب انتخابی‌شان در انتخاب فهرستی، متعادل و جبران شود) می‌توانند تا حدی در مورد افراد در انتخابات حوزه قضاوت کنند. اما این نظام دو نوع نماینده ایجاد می‌کند؛ یکی با مسئولیتهای حوزه و دیگری بدون آن، و تعداد موکلانی که نمایندگان برخوردار از مسئولیتهای حوزه باید به آنها خدمت کنند دو برابر موکلانی است که نماینده انتخاب شده به وسیله نظام تک‌عضوی ساده باید به آنان خدمت کنند.

محاسن

* به واسطه ارتباط مستقیم میان افزایش یا کاهش آرای همگانی و کسب یا از دست دادن کرسیهای پارلمانی، پاسخگویی احزاب به رأی‌دهندگان تقویت می‌شود.

* به واسطه توانایی رأی‌دهندگان در «تقسیم کردن برگه‌های رأی‌شان» بین

- آرای حوزه و آرای فهرستی، پاسخگویی نمایندگان منفرد حوزه افزایش می‌یابد.
- * پارلمان به طور گسترده‌تری نماینده عقاید سیاسی مختلف در کشور است.
 - * به واسطه انگیزه احزاب به ارائه فهرستی متوازن از نامزدها ایجاد پارلمانی که نماینده طیف وسیع‌تری از گروه‌های جامعه باشد، تشویق می‌گردد.
 - * احتمالاً دولتها از حمایت اکثریت رأی‌دهندگان برخوردارند.
 - * آراء، صرف نظر از این که رأی‌دهندگان کدام حزب را برگزیده‌اند و در کدام منطقه زندگی می‌کنند، کم و بیش برابر محاسبه می‌شوند.
 - * رأی‌دهندگان با علم به این که در صورتی که احزاب کوچک بتوانند از آستانه آرای منطقه‌ای عبور کنند صاحب نماینده خواهند شد، از انتخاب مؤثر احزاب کوچک برخوردارند.
 - * تلاشهای انتخاباتی احزاب باید به طور برابر در سطح کشور انجام شود و مرزهای دقیق حوزه‌ها اهمیت سیاسی بسیار کمتری دارند.

معایب

- * به واسطه ارتباط غیرمستقیم‌تر بین انتخابات و تشکیل دولت، پاسخگویی انتخاباتی ممکن است کاهش یابد. اگر ترتیبات ایجاد ائتلاف فاقد شفافیت باشد پاسخگویی احزاب حاکم ممکن است از بین برود.
- * وجود دو نوع نمایندگی (حوزه و فهرست) شکاف شدیدی در مسئولیت و پاسخگویی فردی بین اعضا ایجاد می‌کند.
- * مسئولیت نمایندگان حوزه در برابر حوزه‌ها دوبرابر مسئولیت کسانی است که از طریق نظام تک‌عضوی ساده انتخاب می‌شوند.

نظام مختلط

نظام مختلط را کمسیون جنکینز پیشنهاد کرده است. در این جا ما شاهد یک نظام اعضای افزوده هستیم که حوزه‌های تک‌عضوی انتخاب شده بر اساس

نظام رأی جایگزین را با یک فهرست حزبی نسبتاً کوچک (مثلاً به نسبت یک به پنج) ترکیب می‌کند. دقیقاً نمی‌توان پیش‌بینی کرد که این نظام چگونه عمل می‌کند، اما تفاسیری کلی می‌توان ارائه داد. اول این‌که هر یک از این دو عنصر به سهم خود بهبود اندکی در نظام اکثریت نسبی بریتانیا از نظرگاه دموکراتیک ایجاد می‌کند. محاسن و معایب نظام رأی جایگزین قبلاً ذکر شد. و نظام اعضای افزوده نیز از طریق سهم نسبتاً اندک یک به پنج، به سهم خود به جای این‌که یک پارلمان نمایندگی واقعی ایجاد کند تنها از غیرتناسبی شدن بیشتر نظام کنونی بریتانیا جلوگیری می‌کند.

اما وجه مشخصه این نظام عبارت است از ترکیب رأی جایگزین برای حوزه‌ها با یک فهرست نسبتاً باز در انتخابات و مناطقی که نظام رأی جایگزین نتایج بی‌تناسبی بین احزاب اصلی تولید می‌کند. این فهرست تا حدی نبود تناسب را کاهش می‌دهد. اما در انتخابات و مناطقی که نظام رأی جایگزین نتایج نسبتاً متناسبی بین احزاب اصلی تولید می‌کند، این فهرست به احزاب کوچک‌تر که از آرای اندک ولی گسترده‌تری برخوردارند، اجازه می‌دهد که به کرسیهای پارلمانی دست یابند. از این‌رو، این نظام بیانگر نوعی سازش است، به طوری که تا حدی تناسب را در پای دو چیز قربانی می‌کند: اول، حفظ وسعت کنونی حوزه‌ها تا حد ممکن، و دوم، اجازه دادن به احزاب که گاهی اوقات با حداقل آرا به اکثریت کرسیها دست یابند. این‌که این دو عامل تا چه حد اهمیت دارند باید جداگانه بررسی شود. همچنین احتمالاً این نظام کمک اندکی به اصلاح ضعف نمایندگی اجتماعی در نظام تک‌عضوی کنونی انجام می‌دهد.

محاسن

* به واسطه رابطه‌ای مستقیم‌تر بین افزایش یا کاهش آرای همگانی و کسب یا از دست دادن کرسیهای پارلمانی، پاسخگویی احزاب به رأی‌دهندگان تقویت می‌شود.

- * پارلمان تا حد زیادتری نماینده عقاید سیاسی مختلف (به ویژه عقاید احزاب «مرکز») در کشور خواهد بود.
- * آرا در این نظام، صرف نظر از این که رأی دهندگان به کدام حزب رأی می دهند و در کدام منطقه زندگی می کنند، نسبت به نظامهای انتخاباتی اکثریت نسبی یا رأی جایگزین، برابرتر محاسبه می شوند، اما میزان این برابری نسبت به نظامهای رأی انتقالی و اعضای افزوده کمتر است.
- * رأی دهندگان می توانند آشکارا اولویتهایشان را برای نامزدهای حزبی در حوزه انتخاباتی به ترتیب اولویت بنویسند.
- * تلاشهای انتخاباتی احزاب باید به طور برابر در سراسر کشور گسترده شود.
- * وسعت نسبتاً اندک حوزه ها ممکن است ارتباط موکلان با نمایندگانشان را آسان تر سازد.

معایب

- * به واسطه ارتباط غیرمستقیم تر بین انتخابات و تشکیل دولت پاسخگویی انتخاباتی ممکن است کاهش یابد.
- * اگر ترتیبات ایجاد ائتلاف شفاف نباشد ممکن است پاسخگویی احزاب حاکم ازین برود.
- * با توجه به نبود امکان انتخاب از میان نامزدهای یک حزب، پاسخگویی نمایندگان منفرد به انتخاب کنندگان ضعیف است.
- * این نظام ممکن است احزاب کوچک برخوردار از حمایت گسترده را از داشتن کرسی در پارلمان محروم کند.
- * این نظام کمک اندکی به ایجاد پارلمانی می کند که نماینده طیف گسترده تری از گروههای اجتماعی است.
- * وجود دو نوع نمایندگی (حوزه و فهرست) در این نظام شکاف شدیدی در مسئولیت و پاسخگویی فردی میان نمایندگان ایجاد می کند.

نتیجه

در این جا خوانندگان را دعوت می‌کنیم که هم در مورد معیارهای دموکراتیک مطرح شده در این فصل و هم در مورد ارزیابی مقایسه‌ای نظامهای انتخاباتی بر اساس این معیارها، نتایج خود را استنتاج کنند. خوانندگان باید برای خودشان میزان اهمیتی را که برای محاسن و معایب هر نظام قائل می‌شوند تعیین کنند. با توجه به این که اکنون از نظامهای متفاوت بسیاری در انتخابات مختلف بریتانیا استفاده می‌شود، بحث در مورد شایستگیهای هر کدام باید به ویرای نتایج کمیسیون جنکینز گسترش یابد. اما هر نتیجه فوری، اجتناب‌ناپذیر به نظر می‌رسد. نظام انتخاباتی کنونی بریتانیا از نظرگاه دموکراتیک چیز زیادی برای گفتن ندارد و جایگزینی یک نظام متفاوت کمک مهمی به احیای سیاست دموکراتیک در بریتانیا می‌کند. [۱]

۱. متأسفانه در گزارش هیئت دولت در مورد اصلاحات حکومت مطلقه‌ای که در ژوئیه ۱۹۴۴ انتشار یافت از توجه به هرگونه تغییری در نظام رأی‌گیری حکومت محلی امتناع شده و تنها استثنا در این مورد تصمیم یک شورا برای برگزاری انتخابات مستقیم شهرداری است.

نمایه

استاینز ۲۲۶	آرژانتین ۱۲۲
استبداد اکثریت ۱۵۰	آزادی ۱۸، ۶۵، ۷۹، ۹۴، ۹۸، ۱۰۰،
اسکات، جیمز ۲۲۰	۱۰۷، ۱۵۱، ۱۵۲، ۱۵۶، ۱۶۳، ۱۶۴،
اسکاتلند ۲۸۳، ۲۷۳	۱۸۷، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۳، ۲۰۴، ۲۲۲،
اشمیتز، فیلیپ ۱۱۱	۲۵۷، ۲۵۹
اصل بیمه ۲۱۷	آزادی انجمن ۷۵
افریقا ۱۱۲، ۱۲۳	آزادی بیان ۴۰، ۶۳، ۹۲، ۹۷، ۹۸، ۱۳۶،
افریقای جنوبی ۱۲۱، ۱۴۱	۱۴۹، ۱۵۶، ۱۸۴، ۱۸۵، ۲۵۰، ۲۷۶
افلاطون ۲۸	آزادی سیاسی ۹۸
اقتدارگرایی ۱۰۳، ۱۲۷، ۱۳۱، ۱۵۵، ۱۶۶،	آزادی فردی ۴۰
۱۶۷، ۱۶۸، ۱۶۹، ۱۷۰	آلستون، فیلیپ ۱۹۴، ۲۲۸
اقتصاد هدایت‌شده ۹۳	آلمان ۲۷۳، ۲۸۸
اقلیتها ۴۵، ۵۶، ۱۶۱، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۸،	آموزش ۳۰، ۶۶، ۷۱، ۷۷، ۹۹، ۱۰۸،
۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۲۲۴، ۲۲۸، ۲۶۶،	۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۲،
۲۸۰	۱۷۱، ۱۷۵، ۱۸۷، ۱۹۴، ۱۹۷، ۱۹۸،
اکثریت‌گرایی ۴۲، ۴۴، ۱۴۰، ۱۷۹، ۱۸۰،	۲۰۲، ۲۱۲، ۲۱۴، ۲۱۶، ۲۱۸، ۲۳۱،
۱۸۲، ۲۹۴	۲۶۵، ۲۶۶، ۲۶۷
امریکا ۱۲، ۱۱۴، ۱۳۹	آیین کنفسیوس ۱۳۴
امریکای لاتین ۱۱۳، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۵،	
۱۳۴، ۱۳۸، ۲۳۱	اتحاد شوروی ۱۳۸، ۱۷۱، ۱۸۹، ۱۹۰،
اندونزی ۲۳۴	اتحادیه اروپا ۲۳۵
انقلاب فرانسه ۱۰۰	اتیوپی ۱۴۱
انگلستان ۳۵، ۲۸۳	ارتدوکس روسی ۱۳۴
اوگاندا ۱۲۵	اروپا ۱۳۴
ایتالیا ۱۱۸	اروپای شرقی ۲۴۵
ایدئولوژی بازار ۱۰۹، ۱۱۰	اسپانیا ۱۳۴

پکن ۲۳۲	ایرلند ۲۷۲، ۱۴۰
پلیس بین‌الملل ۲۳۷	ایرلند شمالی ۲۷۲
پیتز، پی‌یر ۲۱۹	
پیرسالاری ۲۷	بازاری شدن ۱۲۲
پیمان ۱۵۴، ۱۸۲، ۲۲۸	بانک جهانی ۲۱۱، ۲۱۲، ۲۱۴
پیمان ماستریخت ۲۳۰	بده، یان ۲۸۷
پیمان نخبگان ۱۲۵	برابری سیاسی ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۳۳، ۳۷، ۴۰
پین، توماس ۲۲۳	۴۲، ۴۳، ۴۵، ۴۶، ۴۷، ۴۹، ۵۰، ۵۱
پینوشه، آگوستو ۱۲۲	۵۳، ۵۵، ۵۶، ۵۷، ۶۱، ۶۴، ۶۶، ۷۶، ۷۸
	۹۲، ۱۱۵، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۵۸، ۱۸۴
	۲۴۸، ۲۵۱، ۲۵۸، ۲۶۷، ۲۷۶، ۲۸۱
تبت ۳۷، ۲۳۴	۲۸۴، ۲۸۵، ۲۹۰
تبعیض ۳۶، ۹۶، ۱۵۶، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۸	برگر ۹۰
۱۸۱، ۱۹۸، ۲۲۸، ۲۳۱، ۲۶۶	برنامه اجتماعی ۶۸، ۷۶، ۸۶، ۱۵۶
تحکیم دموکراسی ۱۱۲، ۱۱۶، ۱۱۷، ۱۱۸	برنامه توسعه ملل متحد ۱۸۸، ۱۹۲، ۲۱۱
۱۱۹، ۱۲۰، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۸، ۱۳۱	۲۱۳، ۲۱۴، ۲۲۹
۱۳۲، ۱۳۳، ۱۴۱	برنامه فمینیستی ۸۵
تصمیم‌گیری جمعی ۱۸، ۲۲، ۲۹، ۴۷، ۴۸	بلر، تونی ۲۴۳، ۲۷۰
۴۹، ۵۷، ۶۳، ۷۰، ۷۲، ۸۶، ۱۱۵	بناپارتیسم ۸۱
۲۴۸، ۲۷۵	بستام، جرمنی ۳۰، ۳۱، ۳۲، ۵۲، ۱۰۲
تعریف دموکراسی ۹، ۱۳، ۱۴، ۱۵، ۱۶	۱۹۰، ۲۱۹
۵۵، ۵۶، ۵۷، ۱۱۴، ۱۴۵، ۱۴۹	بوتسوانا ۱۱۸
۱۵۲، ۲۴۵، ۲۶۷	بورژوازی ۹۸
تعیین سرنوشت ۲۲، ۲۳، ۳۲، ۳۳، ۳۴	بورکینافاسو ۲۵۹
۳۵، ۳۶، ۷۰، ۸۱، ۱۰۳، ۱۰۴	بورج، ویلیام ۱۵۸
تفاوت فرهنگی ۳۶، ۴۱، ۱۷۶، ۱۷۸	بوسنی-هرزگووین ۲۳۴
تفکیک قوا ۶۵، ۱۴۵، ۱۴۷	بیالر ۷۱
توسعه اقتصادی ۱۰۳، ۱۱۹، ۱۲۶، ۱۲۸	بیکاری ۱۰۷، ۱۲۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۰
۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۴، ۱۵۵، ۱۶۲، ۱۶۷	۱۶۱، ۲۱۸
۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۲۱۲، ۲۱۳، ۲۱۶	بیکوپارک ۱۷۸
۲۱۸، ۲۳۲	
جامعه مدنی ۱۲، ۳۶، ۵۳، ۶۴، ۶۸، ۷۶	پدرسالاری ۳۴، ۳۵، ۳۷، ۱۰۱، ۱۰۲
۷۸، ۸۷، ۸۸، ۹۱، ۹۳، ۹۴، ۹۵، ۹۶	پرتغال ۱۳۴
۱۰۶، ۱۱۱، ۱۲۵، ۱۲۷، ۱۲۸، ۱۲۹	پروتستانتیسم ۱۳۴

- ۱۶۶، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۳، ۱۷۵، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۵، ۱۸۶، ۱۹۶، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۲۱، ۲۲۲، ۲۳۲، ۲۵۶، ۲۶۵، ۲۵۷
- حکومت ائتلافی ۱۳۹، ۲۸۷
- حکومت قانون ۶۳، ۹۹، ۱۰۰، ۱۰۱
- ۱۰۴، ۱۰۵، ۲۶۳
- حوزه عمومی ۳۱، ۶۸، ۷۸، ۸۵، ۱۰۸
- ۱۱۰، ۱۱۱
- حوزه همگانی ۲۳
- دادگاه اروپایی حقوق بشر ۲۳۰
- دادگاه استراسبورگ ۲۳۰
- دادگاه لوکزامبورگ ۲۳۰
- دان لیوی، پاتریک ۲۹۵
- دموکراسی اجتماعی ۱۳، ۱۸۴
- دموکراسی جهان وطن ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۳۶
- ۲۳۸
- دموکراسی کثرت گرا ۱۸۴
- دموکراسی مستقیم ۱۲، ۱۹، ۲۰، ۴۲، ۴۳
- ۵۱، ۵۲، ۵۳، ۵۶، ۶۵، ۶۹
- دموکراسی مشورتی ۱۳، ۵۶، ۵۷، ۲۳۸
- دموکراسی نمایندگی ۱۳، ۱۹، ۳۵، ۵۰
- ۵۲، ۵۶، ۷۵، ۷۶، ۷۸، ۷۹، ۸۳، ۲۲۳
- ۲۶۱، ۲۷۰
- دموکراسی و نظم جهانی ۲۳۷
- دو توکویل، آلکسیس ۱۵۰
- دولت رفاه ۱۱۱، ۱۵۸، ۱۷۳، ۲۰۸، ۲۱۷
- دولت-ملت ۶۲، ۶۳، ۲۲۱، ۲۲۳، ۲۳۵
- دولت-ملت‌گرایی ۲۳۴
- دی پالما ۱۱۹
- راولز، جان ۳۳، ۳۶
- رژیمهای نظامی ۱۲۱
- ۱۴۷، ۱۴۹، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۷۲، ۲۲۱، ۲۳۱، ۲۳۲، ۲۳۳، ۲۳۸، ۲۵۰، ۲۵۱، ۲۶۶
- جرم ۱۰۷، ۱۶۰
- جنبش ۸۱، ۹۸، ۱۸۴، ۲۱۷، ۲۱۸
- جنگ سرد ۱۵۲، ۱۸۹، ۲۲۲
- جهانی شدن ۱۹۷
- چین ۳۷، ۲۳۴
- حزب کارگر ۲۸۱، ۲۸۳، ۲۸۵، ۲۸۶
- ۲۹۵
- حزب لیبرال دموکرات ۲۸۲، ۲۹۵، ۲۹۶
- حزب مسلط (ژاپن) ۱۱۸
- حق کار ۱۵۸
- حقوق اقتصادی و اجتماعی ۱۰، ۳۰، ۴۱
- ۱۱۱، ۱۵۳، ۱۵۵، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۹
- ۱۶۲، ۱۶۳، ۱۶۵، ۱۶۶، ۱۶۷، ۱۶۸
- ۱۶۹، ۱۷۰، ۱۷۱، ۱۷۲، ۱۷۳، ۱۷۴
- ۱۷۵، ۱۸۴، ۱۸۵، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۰
- ۱۹۱، ۱۹۲، ۱۹۳، ۱۹۵، ۱۹۶، ۱۹۸
- ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۲، ۲۰۳، ۲۰۵، ۲۰۶
- ۲۱۰، ۲۱۴، ۲۱۹، ۲۳۲
- حقوق بین‌الملل ۲۲۱
- حقوق سیاسی ۳۰، ۴۱، ۶۶، ۶۷، ۱۴۹
- ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۷۳، ۲۰۵
- ۲۵۸
- حقوق فردی ۱۳، ۴۰، ۵۷، ۶۳، ۶۵
- ۱۴۵، ۱۵۰، ۲۵۴
- حقوق فرهنگی ۱۵۳، ۱۷۵، ۱۷۶، ۱۷۷
- ۱۷۸، ۱۸۰، ۱۸۱، ۱۸۳، ۱۸۴، ۱۸۵
- حقوق کودکان ۲۲۸
- حقوق مدنی و سیاسی ۴۰، ۴۶، ۱۱۱
- ۱۴۹، ۱۵۲، ۱۵۳، ۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۹

۲۶۵، ۲۵۰، ۲۳۷، ۱۸۴، ۱۸۳، ۱۷۸	رقابت انتخاباتی ۹۲، ۹۶، ۱۰۴، ۱۲۳
۲۷۶	۱۲۵، ۱۳۶، ۱۴۷، ۱۴۸
شهروندیهای انحصاری ۳۸	روابط اجتماعی ۶۴، ۸۵، ۹۴، ۱۱۱
شهروندیهای دولت محور ۳۷	روابط جنسیتی ۶۷
شیائوپینگ، دانگ ۳۴	روابط قدرت ۸۵، ۹۵
شیلی ۱۲۲	رواندا ۲۳۴
صندوق بین المللی پول ۲۱۴	روسو، ژان ژاک ۴۲، ۷۴، ۱۷۹، ۱۸۲
	روسیه ۹۸، ۱۲۱، ۱۲۳، ۱۲۵
	ژاپن ۱۱۸
عراق ۲۳۴	
عصر ویکتوریا ۲۱۷	
عفو بین الملل ۱۸۵، ۲۲۲، ۲۳۱	سازمانهای غیرحکومتی ۱۳۲، ۱۸۵، ۲۱۰
	سرمایه داری ۳۷، ۷۹، ۸۰، ۸۱، ۸۲، ۸۳
فاشیسم ۱۶۱	۸۵، ۸۸، ۹۰، ۹۱، ۹۴، ۹۸، ۱۲۶
فالک، ریچارد ۲۳۷	۱۲۷، ۱۳۱، ۱۳۲، ۱۶۸، ۱۷۱، ۱۷۳
فایده گرایی ۴۸، ۱۰۲	۱۸۹، ۱۹۹، ۲۱۷
فرانسه ۳۵، ۶۶، ۱۹۰	سنت فرهنگی ۱۷۷
فردگرایی ۴۱	سوند ۲۵۶
فردگرایی افراطی ۲۲	سوسیالیسم ۷۹، ۸۰، ۸۲، ۸۳، ۸۴، ۸۵
فریدمن، میلتون ۸۰، ۹۳، ۹۵، ۱۰۷	۹۱، ۱۱۳، ۱۲۶، ۱۸۹، ۲۱۸، ۲۴۰
فوکویاما، فرانسیس ۸۹	سویس ۵۳
قانون اساسی ۵۲، ۶۶، ۷۷، ۱۲۵	شرافت برابر ۲۱، ۱۷۶، ۱۹۵
قانون اساسی فدرال سویس ۵۲	شرایط دموکراسی ۱۰
قوانین اساسی ۳۱	شکافهای اجتماعی ۱۶۱
	شکافهای فرقه‌ای ۱۴۰
کاتولیسیسم ۱۳۵	شکنجه ۱۸۵، ۱۸۷، ۲۰۴، ۲۲۸، ۲۲۹
کاتولیسیسم توده‌ای ۱۳۴	۲۳۱
کشورهای غربی ۱۱۵، ۲۴۳	شومیتز، یوزف ۱۴، ۱۵، ۱۶، ۲۳، ۲۴
کمیته حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی	۲۹، ۷۶، ۹۳، ۱۱۳، ۲۴۵
۱۵۴، ۱۷۳، ۱۸۵، ۱۹۴، ۱۹۸، ۱۹۹	شو، هنری ۲۰۴، ۲۰۵، ۲۰۸، ۲۲۶
۲۱۶، ۲۲۸	شهروندی ۱۲، ۳۴، ۳۸، ۳۹، ۵۰، ۵۳
کمیسیون بین المللی قضاات ۲۳۱	۵۴، ۶۶، ۹۴، ۹۵، ۱۰۷، ۱۲۳، ۱۴۰
کمیسیون جنکینز ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۲، ۳۰۵	۱۵۶، ۱۵۷، ۱۵۸، ۱۵۹، ۱۶۵، ۱۷۵

- کنوانسیون اروپایی ۲۳۰
کنوانسیون اروپایی حقوق بشر ۱۴۹
کمیلیکا، ویل ۱۷۸، ۱۷۷
- گالبرایت، جان ۱۷۳، ۱۷۴
گزار به دموکراسی ۱۱۳، ۱۱۶، ۱۲۱، ۱۲۳، ۲۶۸
گیورت ۱۹۳
- لاک، جان ۶۶
لندن ۲۷۲، ۲۷۳
لوکزامبورگ ۲۳۰
- لیبرال دموکراسی ۹، ۳۴، ۶۲، ۶۳، ۶۵، ۶۶، ۶۹، ۷۲، ۷۶، ۸۴، ۸۵، ۸۶، ۲۴۵، ۲۵۰، ۲۶۸
- لیبرالیسم ۱۰، ۲۲، ۶۲، ۶۳، ۶۴، ۶۵، ۶۶، ۶۷، ۸۲، ۸۶، ۸۹، ۱۰۲، ۲۰۲
- لیبرالیسم کلاسیک ۶۲، ۶۴، ۶۵
- لیست، سیمور مارتین ۱۱۹، ۱۲۸، ۱۲۹
لیپهارت ۱۳۷، ۱۳۹
لی کوان یو ۳۴، ۱۰۲
لیندبلوم ۸۹، ۹۷
لینز، جوان ۱۲۴، ۱۳۷
- مارکس، کارل ۴۰، ۸۱، ۹۴، ۹۵، ۹۷، ۹۸
مالکیت خصوصی ۶۴، ۶۶، ۶۷، ۷۹، ۸۱، ۸۳، ۸۴، ۹۳، ۱۶۳، ۱۶۴، ۲۰۱، ۲۰۲
- مبارزه طبقاتی ۸۲، ۹۸
مجلس ملی (فرانسه) ۶۶
مدیسون، جیمز ۲۴۹
مسیحیت ۱۳۴
مشارکت دموکراتیک ۷۲
مشارکت سیاسی ۱۲، ۴۶، ۵۰، ۵۴، ۶۹
- مقررات زدایی ۱۰۴، ۱۰۵، ۱۸۹
منشور حقوق ۴۵، ۱۵۰، ۲۵۳
منطقه گرایبی ۱۴۰، ۱۴۱
مور، برینگتون ۱۳۰
موسکا ۸۰
مولر ۱۳۰
- میثاق بین‌المللی حقوق اقتصادی، اجتماعی و فرهنگی ۱۸۶، ۱۸۸، ۱۸۹، ۱۹۴، ۱۹۵، ۲۰۰، ۲۰۱، ۲۰۹
میل، جان استوارت ۳۰، ۳۱، ۳۵، ۱۳۵، ۱۵۰
میل، جیمز ۳۰، ۳۱، ۳۲
- نتولیرالیسم ۱۲۸
نابرابری ۴۹، ۱۰۷، ۱۲۷، ۱۲۹، ۱۳۰، ۱۵۴، ۱۵۶، ۱۶۹، ۱۸۸، ۲۳۵، ۲۸۸، ۲۹۷
- ناسیونالیسم ۳۷
ناسیونالیسم قومی ۳۹
نخبگان ۱۲، ۱۵، ۳۶، ۳۷، ۶۸، ۹۶، ۱۲۴، ۱۲۵، ۲۳۸، ۲۳۹
نخبگان سیاسی ۲۴
نخست‌گزینی (کثرتی) ۲۷۵، ۲۷۸، ۲۹۰، ۲۹۴
- نظارت همگانی ۱۸، ۱۹، ۲۰، ۲۱
نظام اعضای افزوده ۲۹۲، ۳۰۲، ۳۰۳
نظام رأی جایگزین ۲۷۳، ۲۹۰، ۲۹۱
۲۹۲، ۲۹۵، ۲۹۶، ۳۰۳
نظام ریاستی ۱۳۹، ۲۷۴
نظام نمایندگی تناسبی لیستی بسته ۲۹۲
نظامهای انتخاباتی ۱۱، ۱۳۸، ۱۳۹، ۱۴۰، ۱۶۶، ۲۷۰، ۲۷۱، ۲۷۳، ۲۷۴، ۲۷۵
۲۷۶، ۲۷۷، ۲۷۹، ۲۸۰، ۲۸۴، ۲۸۶، ۲۸۷، ۲۸۹، ۲۹۱، ۲۹۲، ۳۰۴، ۳۰۵
- ۷۱

هاتینگتون، سامونل ۱۰۳، ۱۱۴، ۱۱۷.	نظامهای پارلمانی ۱۳۸، ۱۳۹، ۲۵۳.
۱۱۹، ۱۲۴	نوزیک، رابرت ۱۰۷، ۲۲۶.
هایلند، جیمس ۲۰	نیجریه ۱۴۰، ۲۳۴.
هگل، گ. و. ف. ۳۶	نیروهای بازار ۸۱، ۸۸.
هلد، دیوید ۱۱، ۲۳۷.	
هویت ۳۹، ۱۳۵، ۱۷۶، ۱۷۷، ۱۷۹، ۱۸۰.	ویر، ماکس ۸۰، ۹۸، ۱۳۴.
۱۸۳، ۲۸۱، ۲۸۹	ولز ۲۷۳، ۲۸۳.
هویت ملی ۳۸	ولف ۷۲.
	وین ۲۳۲.
یونان باستان ۲۴۷	هادنوس ۱۳۰.



دموکراسی چیست؟ چگونه می‌توانیم بفهمیم که نظام سیاسی‌مان دموکراتیک است؟ آیا لیبرال دموکراسی فقط یکی از اشکال دموکراسی است یا تنها شکل آن؟ چه ارتباطی میان دموکراسی و حقوق بشر وجود دارد؟ آیا حقوق اجتماعی و اقتصادی را واقعاً می‌توان در زمره حقوق بشر تلقی نمود، و آیا این حقوق برای شهروندی دموکراتیک ضروری هستند؟ اینها بعضی از پرسشهایی هستند که در این کتاب به آنها پرداخته می‌شود.

این کتاب حول مجموعه مسائل به هم مرتبطی سازمان یافته است که عبارتند از:

تعریف و توجیه دموکراسی؛ شرایط اجتماعی و نهادی اش؛ ارتباط میان دموکراسی و حقوق بشر؛ ارزیابی دموکراسی از طریق یک سنجش دموکراتیک و معیارهای تحکیم، توسعه و تعمیق دموکراسی.

دیوید بیتام استاد علم سیاست و مدیر مرکز دموکراتیزاسیون در دانشگاه لیدز است. از آثار چاپ شده او عبارتند از: سیاست و حقوق بشر، (مجموعه مقالات با همکاری جمعی از نویسندگان)؛ تألیف مشترک کتاب معرفی دموکراسی و قدرت سیاسی و کنترل دموکراتیک در بریتانیا. وی مشاور یونسکو، شورای اروپا و اتحادیه بین پارلمانی در زمینه دموکراسی است.

مطالعات فرهنگی
۷۰۰۰ تومان

ISBN 978-964-489-037-6



9 789644 890376